

نام رمان: تبسم مهتاب

نویسنده: فاخته

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



\*\*\*

باز این دل سرگشته من یاد آن قصه شیرین افتاد بیستون بودو تمنای دو دوست آزمون بود و تماشای دو عشق در زمانیکه چو کبک

خنده میزد شیرین، تیشه میزد فرهاد نه توان گفت به جانبازی فرهاد افسوس نه توان کرد ز بی دردی شیرین فریاد کار شیرین به جهان شور برانگیختن است عشق در جان کسی ریختن است کار فرهاد برآوردن میل دوست خواه با شاه در افتادن و گستاخ شدن خواه با کوه در آویختن است رمز شیرینی این قصه کجاست؟ که نه تنها شیرین بی نهایت زیباست آنکه آموخت به ما درس محبت میخواست جان چراغان کنی از عشق کسی به امیدش ببری رنج بسی تب و تاب بودت هر نفسی به وصالش بررسی یا نرسی

\*\*\*

نگاه گریانش را از آسمان گرفت آسمانی که حتی یک بار هم رنگش را ندیده بود، ستاره‌های بیکران و رقص نور مهتاب را ندیده بود؛ اما هر وقت دلش از گوشه کنایه‌های شراره می‌گرفت به همین آسمان پناه می‌آورد. همین آسمانی که رویش را ندیده بود گرمترین پناهِش بود و چه دلپذیر و امن بود این سقف باز آسمان.

شاید هم دیده بود؛ اما از آن چیزی در خاطرش نبود. تبسمی کوتاه اما دلنشین بر لبان کوچک و زیبایش نقش بست اما با یادآوریه‌های گوشه کنایه‌های شراره غم دنیا در دلش ریخت. قطره

اشکی روی گونه‌هایش لغزید و روی دستانش افتاد، سوز سردی وزید و موهای مشکی و بلند تبسم را به رقص درآورد، شنلش را محکمتر به دور بازوان خود پیچید، موهایش را که سرکشانه در دستان باد میرقصید پشت گوشهایش زد و دل از تاریکی بیرون جدا کرد، به داخل اتاق آمد در تراس را بست و دستانش را به دیوار گرفت تا به تختش رسید، روی تختش نشست، دستانش را روی پرزهای پتو کشید تا نقشهای برجسته‌اش را زیر انگشتان کشیده‌اش احساس کند.

از زمانی که در خاطرش بود زندگیاش به همین چهار دیواری اتاقش ختم میشد. همین اتاق که حتی رنگ دیوارهای آن را هم نمیدانست برایش بهترین پناهگاه در برابر کنایه‌های شراره و دعوای مکرر بیتا بود. خواهری که هیچ گاه خواهرانه‌هایش را خرج او نکرده بود.

همیشه بعد از صحبت با شراره این حس به سراغش می‌آمد و به خودش تشر میزد: کاش راضی شده بودم چشمهام رو عمل کنم، حداقل اونموقع خودم از پس کارهام برمیاومدم.

اما حسی در این بین مانع او میشد! ترس، حسی غریزی که همه انسانها دچار آن هستند و غیر قابل انکار است.

گاهی هم که مثل این لحظات کمرش زیر حرفهای شراره خم میشد این ترس را از یاد میبرد اما... صدای زنگ

موبایلش باعث شد ذهنش از این افکار دور شود و دنبال موبایلش بگردد، طبق معمول آن را روی میز کنار تخت پیدا کرد.

دستش را روی صفحه لمسی موبایل کشید و تماس را برقرار کرد:

- سلام و درود بر بانو تبسم .

از شنیدن صدای باربد لبخندی عمیق بر لبانش نقش بست از کل این خانواده تنها برادرش باربد بود که همه جانبه هوای او را داشت و پشتش را خالی نمیکرد .

- درود بر تو برادرم.

- حالت چگونه خواهرم؟

حرفهای شراره و بیتا در گوشه‌هایش بانگ زد، اما بغض خود را فروخورد و سعی کرد لرزشی در صدایش مشهود نباشد:

خوبم، تو چطوری داداش؟

صدای باربد جدی شد: اوضاع چگونه؟

- همه چی خوبه باربد .

- مطمئن باشم؟ - آره داداش .

- باشه پس، تبسم من تا کمتر از یه هفته دیگه ایرانم، چیزی نمیخوای از اینجا برات بگیرم؟ -

نه ممنون، تو زودتر کارهات رو انجام بده من چیزی لازم ندارم .

- باشه عزیزم، خب کاری نداری؟ - نه، خداحافظ .

- بای .

بعد از پایان تماس لبخندی بر لبان تبسم نشست انگار فرهنگ خارجیها طی همین مدت کوتاه

تاثیرش را روی حرف زدن باربد گذاشته بود که جای خداحافظ از لفظ بای استفاده میکرد !

مثل همیشه غرق در افکارش بود که ضربهای به در، باعث شد حواسش به آن سمت کشیده شود. در اتاق باز شد و به دنبالش صدای شراره را شنید:

-این چه وضعشه؟ دخترهی کور دست و پاگیر، کل اتاق رو به هم ریختی!

در پی این حرفها اشکهای تبسم جاری شد اما صدایش در نیامد، او خوب میدانست همه این حرفها بهانه است و اتاق مرتب است چون او از جایش تکان هم نخورده بود، اما ندیدن چشمهای تبسم بهانه‌های برای غر زدنهای مکرر شراره بود. تبسم هم مانده بود که مگر شراره مادر بیتا و او نیست؟ پس این رفتارهای متفاوت او چه معنایی دارد؟! مگر بین او و بیتا چه فرقی بود؟

\*\*\* تبسم:

مامان بازم اومد تو اتاق و به خاطر کور بودنم کلی سرزنشم کرد، آخرش هم گفت شب مهمونیه و من برای حفظ آبروشون پایین نرم تا چیزی به هم نریزه. کمی ناراحت شدم اما خب اون هم حق داره دیگه، از مراقبت از یه آدم کور خسته شده.

یه آدمی که هم‌هاش جلوی دست و پاست! دستی به صورتم کشیدم خیس اشک بود. بغضی که مانع از نفس کشیدنم میشد رو به سختی فرو دادم و روی تخت خوابم دراز کشیدم، سعی کردم افکارم رو از هر چیزی که باعث میشه از اطرافیانم متنفر بشم خالی کنم. با خودم فکر کردم مگه امروز چه روزیه که باز مامان جشن و سروسات به پا کرده؟!

\*\*\*

فکر کنم شب شده بود چون سر و صدای مهمونها از پایین میاومد، سعی کردم بخوابم چشمهام کم کم داشت گرم میشد که صدای باز و بسته شدن در اتاق رو شنیدم سریع چشمهام رو باز کردم اما چه فایده! من که چیزی رو نمیدیدم، سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: کی اونجاست؟

صدای قدمهایی رو شنیدم که نزدیکم میاومد، دوباره حرفم رو تکرار کردم: تو کی هستی؟  
 فنرهای تخت بالا و پایین شد و این یعنی اون شخص روی تخت نشسته بود خودم رو گوشه تخت جمع کردم که صدایی ناآشنا گفت: سلام، تو کی هستی؟ تا حالا ندیده بودمت!  
 صدا رو نمیشناختم و این طور که من تشخیص دادم صدا متعلق به مردی جوون بود و این بیشتر حس ترس رو به درونم انداخته بود.

بریده بریده گفتم: شما کی هستی آقا؟ تو اتاق من چکار میکنی؟

- ای وای، ببخشید یادم رفت خودم رو معرفی کنم، من تارخ هستم تارخ نیکزاد، حالا بانوی زیبا شما افتخار میدید خودتون رو معرفی کنین؟ - اممم من...

صدای باز شدن در اتاق مانع ادامهی حرفم شد، صدای بیتا اومد:

- اِ تارخ جان، تو اینجا چیکار میکنی؟

تارخ: دنبال اتاق باربد بودم یهو از اینجا سردر آوردم، راستی بیتا ایشون کیه؟ تا حالا ندیده بودمشون.

بیتا توجهی به سوالش نکرد و گفت: هیچکی تارخ جان، شخص مهمی نیست، بیا بریم اتاق باربد رو نشونت بدم!

صدای بسته شدن در و سکوت اتاق خبر از رفتنشون میداد، صدای بیتا تو سرم اگو شد: هیچکی، شخص مهمی نیست.

اره من شخص مهمی نیستم، مجددا روی تخت داز کشیدم پتو رو روی سرم کشیدم و روی گوشه‌ام رو محکم گرفتم که صداهای اطراف رو نشنوم. چشمانم کم کم گرمای خواب را چشید.

\*\*\*

با نوازش دستی روی صورتم چشمهام رو باز کردم، اما مثل همیشه با تاریکی مطلق روبرو شدم، گرمی دستی رو روی دستهام حس کردم، لبخند زدم، این کار فقط میتونست کار باربد باشه، تو این خونه فقط اون بود که اینطوری بیدارم میکرد، با ذوق خودم رو تو آغوشش انداختم.

- تبسم بانوی لوس خودم چگونه؟

- خوبم داداشی، حالا که تو اومدی از این بهتر نمیشم.

- آئی که چقدر دلم برا این داداشی گفتنهای تنگ شده بود.

دستم رو گرفت و گفت: پاشو بریم تو سالن.

بلند شدم همراهش برم که گفت: با این موهای درهم؟

سرم رو از روی خجالت پایین انداختم که خندید و گفت: خجالت نکش بهت نیامد، بشین رو تخت تا زلفهات رو شونه بزوم.

کاری که گفت رو انجام دادم، شونه رو روی موهام میکشید، هر از چند گاهی صدای آخم بلند میشد که بُلُرس رو آروم تو سرم میکوبید و به شوخی صداس رو نازک میکرد: اینقدر داد و بیداد نکن بلا، بذار موهات شونه بشه!

بعد از اینکه موهام رو شونه زد با یه کش بالا بست و یه شال هم روی سرم انداخت و گفت:  
بریم پایین تبسم کوچولو.

- ا داداش من کوچیکم؟

- آره دیگه، تبسم کوچولوی خودمی.

لبخندی زدم و همراه باربد از پلهها پایین رفتیم، دستهام رو گرفته بود که نیوفتم، اما  
نمیدونست که من هر جا رو نشناسم بالاخره خونه خودم رو میشناسم و هیچ وقت اشتباه نمیرم  
یا نمیافتم، از پذیرایی صدای حرف زدن و خندههای شراره و بیتا به گوش میرسید، آروم به  
باربد گفتم: مهمون داریم؟

- آره.

دستم رو از توی دستش کشیدم و گفتم: پس چرا به من نگفتی؟ من برمیگردم اتاقم.

اومدم راه اومده رو برگردم که باربد مچ دستم رو محکم توی دستهایش گرفت و گفت: این  
مهمون اونی نیست که تو فکر میکنی!

-جان؟ مگه من چی فکر میکنم!؟

-ای بابا، دختر منظورم اینه که این مهمون، ام خب به خاطر تو اینجاست.

با تعجب گفتم: به خاطر من؟

-آره، حالا هم به جای سوال پرسیدن بیا بریم.

با تردید دنبالش راه افتادم، دلم نمیخواست باز به خاطر اینکه بیاجازه رفتم تو جمع از طرف  
شراره بازخواست بشم.



\*\*\*

راوی:

صدای خنده‌های مستانه شراره و بیتا بلند بود، با اینکه تارخ حرف خنده‌داری نزده بود اما این مادر و دختر انگار برای خود قصه طنز می‌یافتند، که هر حرف تارخ تلنگری بود برای قهقهه‌های بیخودشان، تارخ دیگر حوصله‌اش سر رفته بود، با خود میگفت «باربد هم رفت دیگه نیومد معلوم نیست قضیه چیه؟! خانواده‌اش که همینها هستن، خواهرش هم که این دختر لوسه پس کدوم خواهرش رو میگفت؟!»

در همین افکار درهم بود که صدای باربد او را به خود آورد، از دیدن کسی که کنار باربد ایستاده بود چشم‌هایش از تعجب گرد شد.

باربد با خنده گفت: هوی پسره، اینطوری خواهرم رو نگاه نکن .

تارخ نگاهی گذرا به تبسم انداخت و باربد ادامه داد: این خواهرم تبسمه.

باربد نگاهش را روی صورت شراره و بیتا چرخاند، اخم‌هایشان درهم گره خورده بود، میدانست آنها از این بحث خوششان نمی‌آید.

بنابراین تبسم و تارخ را به سوی حیاط برد. چندی بعد هرسه روی صندلیهای حیاط با صفای خانه نیکزاد نشسته بودند، هرسه غرق در افکارشان بودند که باربد با حرفش به این سکوت پایان داد.

-خب تارخ جان، میخوام تبسم رو معاینه کنی و ببینی چه کاری میتونی برای چشم‌هایش انجام بدی؟! -

تارخ جا خورد، از ذهنش گذشت: چشمه‌هاش! یعنی اون شخص نابینایی که باربد از اش حرف میزد تبسم بود؟!

تبسم رو به آن دو گفت: چی میگی باربد؟ من نمیخوام چشمهام رو عمل کنم!

باربد با لحنی که مطمئن بود قلب تبسم را نرم میکند گفت: خواهر نازنینم خواهش میکنم، من تا آخرش همراهت هستم، به خدا حیف تو نیست نتونی دنیا رو ببینی؟ اصلا دنیا هیچ، دلت نمیخواد صورت قشنگت رو ببینی؟

اشک از چشمان تبسم جاری شد، لبهایش را روی هم فشرد و بلند شد که به اتاقش پناه برد که باربد لجوجانه دستش را گرفت و مجبورش کرد سر جایش بنشیند.

باربد: تبسم، آخه عزیز من چرا اینطوری میکنی؟ مگه تو دلت نمیخواد دنیا رو ببینی؟ اون شبهای مهتابی رو که

عاشقشی رو ببینی؟

تبسم با صدایی که از بغض مرتعش شده بود پاسخ داد: باربد تو نمیتونی الان جای من باشی! نه تو و نه این آقای دکتر، هیچکدومتون نمیتونید خودتون رو جای من بذارید و حسم رو درک کنید.

کمی صدایش بالا رفت و گفت: میدونید وقتی بعد از عمل با کلی امید چشمهات رو وا کنی ولی باز هم همه جا تاریک باشه یعنی چی؟ میدونید یک عمر در حسرت روشنایی بودن یعنی چی؟  
نمیدونید!

بعد با دستانش صورتش را پوشاند، چشمان باربد و تارخ از حرفهای سوزناک تبسم از اشک تر شده بود!

تبسم بلند شد و با گفتن با اجازه به اتاقش رفت.

بارب در عمیق در فکر فرو رفته بود و تاریخ نیز در افکارش غرق بود، بعد از شنیدن حرفهای تبسم شدیداً مصمم شده بود که حتماً او را برای عمل راضی کند واقعا حیف بود که او نتواند ببیند.

تاریخ: بارب من بالاخره راضیش میکنم غصه نخور داداش.

بارب: اه، تقاص سهل انگاری مامان بابا رو الان باید تبسم بیچاره پس بده، موندم توی اون تصادف کذایی چطور ما طوریمون نشده فقط تبسم آسیب دیده!

تاریخ: چی بگم والا، اما درستش میکنیم، خیلیها وضع بدتری داشتم ولی بالاخره درمان شدن، فقط باید امیدوار باشیم و این امید رو به تبسم هم منتقل کنیم.

\*\*\*

مثل همیشه در تراس اتاقش نشسته بود و از هوای بیرون لذت میبرد، هر چند زمستان بود اما تبسم این هوا را میپسندید. غرق در افکارش بود، کار روزانه‌اش همین بود! سوار بر بال خیال به دشت و صحرا میرفت، در خیالش مهتاب را تماشا میکرد، شاید به نظر دیگران این کار او بچگانه بود اما همین خواب و خیال بود که او را راضی از این وضع نگاه داشته بود. همه میگفتند تبسم نمیبیند اما او میدید با چشم خیال میدید و تصور میکرد، برای هر یک از افرادی که با آنان برخورد داشت یک چهره در نظر داشت، شراره را زنی چاق میپنداشت با ناخنهای دراز و یک خال گوشتی بزرگ روی صورتش! هرچند بارها به خود تشر میزد که این تصور راجع به مادرش درست نیست اما اخلاق بد شراره او را به این تصورات وامیداشت، بیتا را هم کم و بیش مثل مادرش میدید، بارب را دوست داشت و او زیبا میدید، اما پدرش شهرام، او را محو

می‌دید زیرا نقش چندان در زندگیاش نداشت، در کل شخصیتی خنثی داشت نه به اندازه شراره بدخلق بود و نه به اندازه باربد مهربان.

و اما خودش، تبسم هیچ تصویری از خودش نداشت، همیشه وقتی خودش را در میان جمع تصور میکرد صورتش را سیاه می‌دید.

-تو چه فکری هستی که اینقدر غرق شدی؟

صدای تارخ را تشخیص داد، لبخندی بر لب نشان داد و گفت: سلام.

-سلام، ببخشید از بس حرف می‌زنم همیشه سلام یادم میره.

لبخند تبسم عمیقتر شد که باعث شد چالهای گونه‌اش عمیقاً نمایان شوند و قلب تارخ را به لرزه درآورد.

تبسم: اشکالی نداره.

-سردت نیست؟

-نه.

-سخت نیست با این وضعیت کنار بیای؟

تبسم کمی مکث کرد اما تحکم حرفهای تارخ باعث شد جوابش را بدهد: چرا سخته اما خب...

-خب چی؟

-دیگه به این وضع عادت کردم، بالاخره باید با خودم کنار می‌آومدم که سرنوشتم تاریکیه و

کورسوی نوری توی زندگیم دیده نمیشه.

اخمهای تارخ در هم رفت، آخر چه کسی این افکار پوچ را در ذهن پاک این دختر گنجانده بود که در نوزده سالگی این چنین از دنیا ناامید بود!؟

تارخ: زمونه اینقدرها هم که تو فکر میکنی نامرد نیست تبسم خانم، تو یه لبخند بهش بزن اون نیشش رو تا بناگوش برات وا میکنه.

حرف تارخ باعث شد تبسم به خنده بیافتد و باز هم تارخ را محو خندههای خود کند، او یک دنیا تفاوت میدید میان خندههای معصومانه تبسم و قهقهه‌های عشوه‌گر بیتا. تبسم با تک سرفه‌های به خنده‌اش پایان داد و گفت: هنوز هم میگم شما نمیتونید حالم رو بفهمید.

-میفهمم سخته، اما خوب فکر کن، امید داشته باش که میتونی نور رو ببینی، اطرافیانت رو ببینی!

بغضی آشنا در گلوی تبسم جا خوش کرد: این غیر ممکنه.

تارخ کلافه دستی به موهای خوش حالتش کشید و گفت: هیچ چیز غیر ممکن نیست، فقط یک بار بهم اعتماد کن.

تبسم فقط سکوت کرد و تارخ این سکوت تبسم را نشانه رضایت دانست، با خوشحالی ادامه داد: قول میدم ناامیدت نکنم.

تبسم که از اصرارهای پی در پی تارخ عاصی شده بود گفت: من نمیخوام عمل کنم.

تارخ نفسش را با حرص بیرون داد و دستش را محکم بر پیشانیاش کوبید: ای بابا باز که بر گشتیم سر خونه اول.

تبسم از روی صندلی بلند شد و به داخل اتاق رفت، تارخ هم با نارضایتی خداحافظی کرد و رفت.

تبسم سعی در این داشت که افکار مشوش درونش را سامان بخشد اما نمیشد، هر چه تلاش میکرد فکر حرفهای تارخ را از سرش خارج کند موفق نمیشد. حرفهای آن پسر تازه از راه رسیده، شوق نور و دیدن را که سالها در دل تبسم سربسته مانده بود را به وجود آورده بود.

دلش میخواست بداند اتاقش چه طرحی دارد، آدمهای اطرافش چه شکلیاند و از همه مهمتر دوست داشت چهرهی خودش را ببیند. میخواست بداند چه شکلیست! او هم به عنوان دختری ۰۲ ساله که در اوج جوانی و زیبایی به سر میبرد و وجودش سرشار از عشق است، حق داشت که خودش را ببیند، این افکار لحظهای دست از سرش برنمیداشتند، اما ناگهان به خود نهیب زد: نه، من نباید اینقدر دلم رو خوش کنم، سرنوشتم همینه. پس نباید الکی دل به این شادیهای پوچ بدم، مامان که همیشه میگه دنیای من همینه من هم باید پذیرمش.

در طرفی تبسم در حال قانع کردن خود برای قبول این وضعیتش بود و در طرفی دیگر، تارخ لحظهای لبخندهای شیرین تبسم از جلوی چشمانش دور نمیشد و با خود فکر میکرد که چگونه او را راضی کند که تن به عمل بدهد، خودش هم خوب میدانست که در این عمل قطعیتی وجود ندارد و بازگشت دید چشمان تبسم پنجاه درصد است و پنجاه درصد هم احتمال دارد هیچ تغییری به وجود نیاید.

شقیقههایش را با دستانش فشار داد، از اینهمه فکر دچار سردرد عجیبی شده بود، از روی مبلهای کرم رنگ خانهاش که با دیزاین کرم قهوهای خانه سِت شده بود به مقصد آشپزخانه برخاست، در یخچال به دنبال مسکنی برای رفع این سردرد ناگهانی گشت، وقتی قرص مورد

نظرش را یافت بدون آب آن را خورد و به اتاقش رفت، سرش را روی بالش نهاد و دقایقی بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

\*\*\*

همه جا را تاریکی مطلق فرا گرفته بود. پاهای برهنه‌اش را روی زمین میکشید، در دوردست، چشمانش کورسوی نوری را به خود دی، د به قدمهایش سرعت بخشید لبهایش از شوق میلرزید، هر چه به سمت نور میدوید دورتر میشد، ناگهان باد تندی وزید و چشمانش روشنایی را به خود دید، در میان جنگلی انبوه بود، پشت درختان چیزی توجه‌اش را جلب کرد آرام آرام نزدیک شد، از چیزی که دید فریادی از ترس سر داد.

با تکانهای دستی چشمانش را باز کرد اما باز هم با همان تاریکی مواجه شد، اشک از دیدگانش جاری شد. صدای آرامش بخش باربد در گوشه‌هایش پیچید: خواهری، تبسم قشنگم چی شده؟ فقط یه خواب بود تموم شد.

دلش کمی آرام گرفت وقتی باربد را در کنار خود احساس کرد، اما همچنان از ترس میلرزید. باربد: چی دیدی؟ مگه چه خوابی بود که اینجوری دگرگونت کرده؟ تبسم: داداش، من، داشتم راه میرفتم که یه نور دیدم، به سمتش دویدم همه جا روشن شد یهو، که...

مکت تبسم باعث شد باربد به حرف بیاید: که چی؟ چی دیدی؟

دستانش را روی صورتش کشید و اشکهایش را از گونههایش پاک کرد و گفت: هیچی فقط به کابوس بود دیگه، روشنایی برای من محاله، تو هم برو بخواب و به خاطر من خودت رو درگیر نکن.

باربد: اما تبسم...

تبسم برای راحت کردن خیال باربد لبخندی هر چند مصنوعی بر لب نشانده و ادامه داد: خوبم، برو بخواب.

باربد آرام برخاست هر چند که ناراضی بود، اما تبسم را با آن حال دگرگون که سعی در اخفای آن داشت تنها گذاشت.

تبسم تا صبح میترسید دیده برهم گذارد مبادا باز آن صحنه را ببیند، جسم نیمهجان خودش با لباسهای غرق در خون، صورتش آنقدر کبود شده بود که باز هم نتوانسته بود چهره خود را ببیند، اما از دیدن گردنبد خودش در گردن آن دختر دریافته بود که خودش است.

\*\*\*

صدای گنجشکان پشت پنجره خبر از صبح شدن و نزدیکی بهار میداد، تبسمی زیبا بر لبان کوچک تبسم نقش بست. با اینکه رنگ فصلها را ندیده بود اما حس تک تک آنها را با عمق وجودش چشیده بود. همچنان با لبخند غرق در صدای اطراف بود که صدای در او را به خود آورد، شخص مجهول پس از کسب اجازه وارد شد. با وارد شدن او تبسم نفس عمیقی کشید و عطر پیراهن برادرش را به ریههایش فرو برد. همیشه او را از این عطر شناسایی میکرد. باربد خندید و گفت: دختر چرا هر وقت من میام اینطوری بو میکشی؟ آدم حس راسو بودن بهش دست میده!



تبسم خندهای سر داد و گفت: از دست تو باربد، به خدا دلکمی!

باربد: چاکر شو ما هم هستیم بانو.

تبسم که خندهاش به لبخندی روی لبانش تبدیل شده بود گفت: این عطر ت خیلی بوی خوبی داره.

باربد: ما منحصر به فردیم دیگه، عطر مون هم باس خاص باشه.

تبسم: اه باربد، این حرف زدن سوسولی رو کی یادت داده؟! اصلا بهت نمیادا.

باربد: به خدا همهاش تقصیر این تاریخ دیوونهست، از وقتی در جوار اونم اینجوری شدم.

بعد انگار ناگهان چیزی به خاطرش بیاید سریع گفت: راستی دیشب چه خوابی دیدی؟ همهاش رو نگفتی!

تبسم: گفتم، همون بود دیگه، بقیه هم نداشت، خب یهو از روشنایی دوباره برگشتم به دنیای تاریکم از اون گریهام گرفته بود.

باربد نگاهش غمگین شد و دستان ظریف تبسم را در دستش گرفت و گفت: آخه خواهر من، چرا لج میکنی؟ چرا راضی نمیشی چشمهات رو عمل کنی؟

چشمان تبسم به اشک نشست، سرش را پایین انداخت و آرام با خود زمزمه کرد: از دوباره ندیدن میترسم.

باربد برای اینکه جو را از آن حالت سنگین و خفقانآور خارج کند دستان تبسم را کشید و گفت: سریع آماده شو بریم تا به جایی.

تبسم: کجا؟

باربد: حالا کجا بماند، تو حاضر شو.

باربد از اتاق خارج شد تا تبسم حاضر شود.

چند دقیقه بعد تبسم حاضر و آماده از اتاق خارج شد، فقط شالش را نامرتب انداخته بود، سمتی بسیار کوتاه و سمت دیگر بلند بود، نم اشک در چشمان باربد نشست، دستش را سمت شال او برد و بعد از مرتب کردنش رو به تبسم گفت:

مثل یه تیکه ماه شدی.

تبسم لبخندی شرمگین زد و به دنبالش راه افتاد، قرار بود کجا بروند فقط خدا عالم بود.

در ماشین، تبسم شیشه را تا ته پایین کشیده بود و هوای تازه را با ولع به ریه میکشید. باربد تک خندهای کرد و گفت:

دختر جان به فکر خودت نیستی یکم دلت به حال ما بسوزه، بابا هنوز زمستونه هوا سرده، اون شیشه رو بکش بالا.

تبسم که این هوا سرخوشش کرده بود گفت: به من چه که جنابعالی سوسول تشریف دارید و با یه ذره باد سرما میخوری!

باربد لبخندی زد، خوشحال بود که توانسته تا حدودی روحیه شاد تبسم را بازگرداند و شاهد خنده و شوخیهای

دلنشینش باشد. بعد از کلی خنده و شوخی به محل مورد نظر رسیدند، ماشین را در کناری پارک کرده و پیاده شدند، باربد دستان تبسم را گرفت و او را به سمت حافظیه برد.

تبسم: اینجا کجاست باربد؟ باربد: همونجا که عاشقشی.

تبسم اندکی با خود فکر کرد و بعد از لحظهای محکم دستانش را به هم کوبید و گفت: آخ جون حافظیه. وای مرسی باربد جونم.

باربد تک خندهای کرد و گفت: حالا که آوردمت اینجا شدم باربد جونت؟ دخترِ بلا.

تبسم به لبخندی اکتفا کرد و با هم به سمت مقبره حافظ رفتند، پس از خواندن فاتحه باربد دیوان حافظ را برداشت و رو به تبسم گفت: نیت کن برات فال بگیرم.

تبسم چشمانش را بست و در دل از خدا خواست هر چه مصلحت است در فالش بیاید.

تبسم: نیت کردم.

باربد لای کتاب را باز کرد و خواند:

حجاب چهره جان میشود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم چنین قفس نه  
سزای چو من خوش الحانیست روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم عیان نشد که چرا آمدم  
کجا رفتم دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که در  
سراچه ترکیب تخته بند تنم اگر ز خون دلم بوی شوق میآید

عجب مدار که همدرد نافه ختمم طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع که سوزهاست نهانی  
درون پیرهنم

در این میان باربد مکث کرد و از خواندن ادامه شعر عاجز ماند، چرا حالا که دل تبسم ناامید است حافظ هم با او سر جنگ دارد و مرگ برایش میخواند؟!

تبسم که تعلل باربد را درک کرده بود با اصرار از او خواست ادامهاش را هم بخواند. باربد با اینکه در دل ناراضی بود اما بالاچار شروع به خواندن کرد.

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود ز من که منم  
تبسم آهی کشید و دستش را بر روی مقبره حافظ نهاد و گفت: مثل اینکه حافظ هم میدونه  
عاقبتم مرگه!

باربد: اینقد چرند نگو تبسم، این فقط یه فال بود.

و در پی این حرف دیوان را بست، دست تبسم را کشید و او را به دنبال خود برد، کمی در  
محوطهی زیبای حافظیه قدم زدند، اما تبسم همچنان پکر بود و باربد این را به خوبی درک  
میکرد. از آنجا خارج شده و به سمت ماشین رفتند، وقتی به ماشین رسیدند آه از نهاد باربد  
برخاست. به علت پارک در قسمت پارک ممنوع، کاغذ جریمه بر روی شیشه جلوی ماشین  
خودنمایی میکرد.

باربد: ای داد بیداد! دیدی چه خاکی تو سرم شد؟

تبسم حیران سرش را به طرفین تکان داد و گفت: چی شده باربد؟

باربد: هیچی خواهر جان، تابلوی پارک ممنوع به این دیلاقی رو ندیدم، جریمه شدیم!

تبسم خندهای کرد و گفت: داداش آخه من کورم تو که دوتا چشم بینا داری، چرا بیاستفاده  
نگهشون داشتی؟ باربد نگاهی به تبسم انداخت، در صحبتش رگهای از طنز دیده میشد، اما  
بیشتر دلخوری و حسرت بود.

باربد: هی، چی بگم آخه!؟

تبسم: بابا خسیس یه بار ما رو آوردی بیرونا، مگه چقدر جریمهات کردن؟ باربد اخمی به چهره آورد و گفت: من کجا خسیسم اخه؟! بعدش هم فدای سرت. سوار ماشین شدند، دقایقی بعد ماشین در کنار یک رستوران شیک و دلباز متوقف شد. تبسم که گمان میکرد مقصدشان خانه است متعجب گفت: چه زود رسیدیم خونه!

باربد: کی گفته رسیدیم خونه؟! اصلا مگه من گفتم میبرمت خونه؟!!

تبسم: پس کجا اومدیم؟

باربد جوابی نداد و پیاده شد، سریع به سمت دیگر ماشین رفت و در را برای تبسم باز کرد، دستانش را گرفت و او را به سمت رستوران هدایت کرد. پشت میز نشستند، تبسم که حالا دریافته بود آنجا رستوران است لبخندی بر لب نشان داد، طبق معمول وقتی کسی کاری برایش انجام میداد شاد میشد، الان نیز با لحنی که ذوقش در آن مشهود بود گفت: مرسی باربد جون. عاشقتم داداشی.

لبخندی بر لبهای باربد نقش بست، خوشحال بود که توانسته تبسمش را خوشحال کند. هر چه میکرد نمیتوانست بیتا و او را با هم یکی ببیند، تبسم جایش با بیتا در قلبش فرق داشت، او را شکل خاصی دوست میداشت، هرچند خواهرش بود اما باربد در خیال خودش عاشقانه خواهرش را دوست داشت.

باربد منو را از روی میز برداشت و رو به تبسم پرسید: چی میخوری برات سفارش بدم؟ تبسم: نمیدونم هر چی خودت میخوری برای من هم همون رو بگیر.

باربد: من جوجه کباب، تو هم میخوری؟ تبسم: آره برای من هم از همون سفارش بده.

باربد سفارشها را داد و منتظر غذا شدند .

تبسم در حال کندن پوست لبش بود که باربد دستش را به سمت لبهای او برد و فکش را تکان داد و گفت: چیکار کردی دختر؟ بین از لب ت داره خون میاد!

تبسم دستش را به سمت لبش برد که باربد دستش را نگه داشت و با دستمال مشغول پاک کردن خون لب تبسم شد که تبسم دستمال را از دستش گرفت و آن را روی لبهایش فشار داد تا خون بند بیاید .

موبایل باربد شروع به زنگ خوردن کرد نگاهی به موبایلش انداخت، اسم تاریخ روی صفحه موبایل نمایان بود، بلافاصله جواب داد و بعد از صحبت‌های معمول از او هم دعوت کرد به آن رستوران بیاید تاریخ هم که در کل انسان بینتعارفی بود سریع قبول کرد .

زیاد طول نکشید که تاریخ وارد رستوران شد البته تنها نبود، بیتا هم همراهش بود. باربد ابروهایش را بالا انداخت و رو به تاریخ گفت: پشت در ایستاده بودی؟! چه زود رسیدی! تاریخ: ما اینیم دیگه.

باربد نگاهی به بیتا انداخت و گفت: تو از کجا اومدی دیگه؟

بیتا اخمی کرد و همانطور که صندلی را عقب میکشید تا بنشیند گفت: ناراحتی؟ من نباید میاومدم؟ با دست به تبسم اشاره کرد: تو وقتی این رو بر میداری میاری بیرون خواهر خودت حق نداره بیاد؟ باربد عصبی از بین دندانهای به هم چفت شده غرید: بیتا!

بیتا: چیه؟ دروغ میگم؟

تارخ که صورت در حال سرخ شدن تبسم و بالا گرفتن بحث آن دو را دید، میانجیگری کرد و گفت: بس کنید دیگه.

و با حرکات چشم و ابرو به باربد اشاره کرد حداقل مراعات تبسم را بکند، باربد سرش را پایین انداخت و در دل به این میاندیشید آخر این چه رفتاریست که بیتا و مادرش با تبسم دارند؟! مگر او چه گناهی دارد این وسط؟ تارخ و بیتا هم غذایشان را سفارش دادند، دقایقی بعد سفارش آنها توسط گارسون روی میز چیده شد.

تبسم بعد از صحبت‌های بیتا اشتهايش کور شده بود و نمیتوانست لب به غذا بزند، فقط دلش اتاقش را میخواست، حصار همیشگی تنهایاش، که بتواند هر چه میتواند در آنجا زار بزند و کسی هم نپرسد چرا.

باربد نگاهی به تبسم انداخت که به غذایش دست نزده بود: تبسم چرا نمیخوری؟ تبسم برای اینکه باربد را از خود نرنجاند به هر زحمتی که بود چند لقمه از غذایش را خورد و بعد دست از خوردن کشید.

این بار تارخ که مکث تبسم را دید گفت: ا تبسم خانم چرا غذا نمیخورین؟ تبسم: ممنون سیر شدم.

تارخ: شما که اصلا چیزی نخوردی، حیفهها، این باربد خسیس بعد از چند وقت دست تو جیب مبارکش کرده غذا گرفته، این اتفاق فرخنده هر چندسال یه بار اتفاق میافته پس فیض ببر. تبسم که مثل همیشه از حرفهای تارخ به خنده افتاده بود میان خندههایش گفت: به خدا میل ندارم.

باربد رو به تارخ گفت: من خسیسم تارخ؟

تارخ: نه داداش کی گفته تو خسیسی؟! هر کی گفته انشالله لال شه!  
 این کلمات را با چنان لحن بامزهای ادا کرد که همشان به خنده افتادند.  
 بعد از خوردن ناهار باربد گفت: خب به نظرتون دیگه کجا بریم؟  
 تارخ: بریم یه پارکی جای سرسبزی، یکم راه بریم این غذاهایی که خوردیم هضم بشه.  
 بیتا: نه، من که حال ندارم.

بعد خودش را به تارخ نزدیک کرد و گفت: تارخ جان میشه من رو برسونی خونه؟  
 باربد سری از روی تاسف برای خواهرش تکان داد، دستش را گرفت و گفت: بیا خودم  
 میبرمت.

و رو به تارخ گفت: هوی پسر، خواهر مثل دسته گلم رو میسپرم دستت، جون اون و جون  
 خودت، حواست بهش باشه بعدشم باید حسابی بهش خوش بگذره. فعلا خداحافظ، من برم این  
 رو برسونم.

و بیتا را که اخم غلیظی کرده بود به دنبال خود کشید.

تارخ رو به تبسم گفت: خب بریم تبسم خانوم؟ تبسم: ام، اگه میشه من رو هم ببرین خونه.  
 تارخ: نه، همیشه، داداشت سفارش کرده بیرمت حسابی بگردونمت و حتما هم باید بهت  
 خوش بگذره، پس فکر حالا حالاها خونه رفتن رو از سرت بیرون کن.

تبسم سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت. در ماشین سکوت سنگینی حاکم بود، تارخ  
 فرصت را مناسب دید تا باز هم حرف از عمل چشمه‌ایش به میان بیاورد.



تارخ: تبسم خانوم؟

تبسم که در افکارش غرق بود با صدای تارخ از جا پرید، تارخ خندهای کرد و گفت: کجا سیر میکردی بانو؟ تبسم: هیچ جا.

تارخ: خب روی اون موضوع فکر کردی؟ تبسم: کدوم موضوع؟

تارخ: اینکه چشمهات رو عمل...

تبسم دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت: قبلا هم بهتون گفته بودم، نمیخوام درمورد این موضوع حرفی بزنم، شما چرا اینقدر اصرار میکنید؟

تارخ برای اینکه تبسم را نرنجاند چیزی نگفت، گویا او اصلا از این بحث خوشش نمیآمد و هیچ رقمه کوتاه نمیآمد، پس تارخ هم تصمیم گرفت همه چیز را دست زمان بسپارد.

کنار یک پارک باصفا نگه داشت و پیاده شدند. در سکوت در حال قدم زدن بودند که تارخ سکوت را شکست: تبسم تو چرا هیچوقت توی جمع فامیل حضور نداری؟

تبسم ماند چه جوابی بدهد! چه میتواندست بگوید؟! از شاهکار شراره، که سالها بود از او مترسکی پوشالی ساخته و او را به دختری منزوی تبدیل کرده بود! مترسکی که تنها همدمانش گنجشکان پشت پنجره اتاقش بودند! نه دوستی داشت و نه همصحبتی.

تارخ که سکوت طولانی و چهرهی درهم تبسم را دید پرسید: سوال بدی پرسیدم؟ تبسم: نه! سوال بدی نبود، اما خب ...

تارخ که گمان میکرد نبود تبسم در جمع به خاطر وضع چشمانش است گفت: تبسم خانوم اینجوری که همیشه، شما به خاطر چشمهاتون خودت رو توی اتاق حبس کنی. تازه این که مسئلهای نیست، عیب هم نیست، خیلیها تو دنیا با مشکلات بزرگتری دست و پنجه نرم میکنن و انسانهای موفق هستند. یه مشکل کوچیک نباید باعث کاهش اعتماد به نفست بشه.

تبسم برای اینکه تارخ بیشتر پیگیر ماجرا نشود و از او توضیح بیشتری نخواهد با تکان سر حرفش را تایید کرد و گفت:

سعی میکنم .

تارخ: اصلا از همین الان سعیات رو شروع کن. اینقدر کم حرف نباش دختر. به خدا فکم درد گرفت از بس حرف زدم، تو هم یکم حرف بزن .

تبسم لبخندی زد و چیزی نگفت که دوباره صدای تارخ در آمد: ای بابا این همه سخنرانی نکردم لبخند ژکوند تحویلیم بدی دختر جان .

تبسم گفت: چی بگم؟ از چی باید بگم؟

تارخ: من تازه تو رو کشف کردم، تو فامیل اصلا نمیدونستم شخصی به اسم تو هم وجود داره! تبسم پی برد تارخ حسابی کنجکاو زندگی اوست و تا بالاخره سر در نیاورد بیخیال نمیشود.

ناگهان او را دوست و همصحبتی دیرینه و صمیمی پنداشت، خودش هم نفهمید چطور شد که لب باز کرد و حرفها و دردلهایی را که حتی به باربد هم نگفته با تارخ در میان گذاشت، از آرزوهایش گفت، از حسرتهایش.

-از وقتی یادم میاد یه دختر کور دست و پا گیر بودم. به خاطر همین وقتی کوچیکتر بودم بچهها من رو تو جمعشون راه نمیدادن، چون تو هر بازی به خاطر مشکل چشم من شکست میخوردن. بعد اون تصمیم گرفتم تو اتاقم با خودم بازی کنم، با اینکه اصلا خوش نمیگذشت ولی حداقل تحقیر نمیشدم. همیشه آرزو میکردم کاش میتونستم دنیا رو ببینم، تنها کسی که اونموقعها همیشه کنارم بود باربد بود، میدونست که چقدر دوست دارم اطرافم رو ببینم، برا همین برام توصیفشون میکرد، یه بار که داشت از آسمون شب برام میگفت ازش خواستم مهتاب رو هم برام توصیف کنه، چند دقیقه مکث کرد و گفت اینقدر قشنگه هر چی توصیفش کنم کمه. و من رو تو خماری گذاشت، از اونروز غم ندیدن مهتاب شد یکی از حسرتها و آرزوهای من. نقاشی کشیدن رو خیلی دوست داشتم اما خب، نقاشی کشیدن دوتا چشم میخواد که من از داشتنش محروم بودم. اما با این حال از خدا ناراضی نیستم.

تبسم دستی به گونههایش کشید، ناخواسته با یادآوری ان روزها چشمهایش خیس شده بود. تارخ تبسم را روی نیمکتی نشاند و گفت: الان برمیگردم.

تبسم سرش را میان دستانش فشرد تا کمی آرام شود که با صدای تارخ سرش را بلند کرد. تارخ: بفرمایید تبسم بانو.

و به دنبال این حرف بستنی قیفی صورتی رنگی را به دست تبسم داد.

تبسم که تا به حال کسی اینقدر به فکرش نبوده تا بفهمد که او چقدر تست کردن طعم چیزهای مختلف را دوست دارد، در دلش شوقی تازه به راه افتاد و با سرخوشی از تارخ تشکر کرد. تارخ هم که خوشحالی تبسم را دید لبخندی زد و کنارش نشست.

تبسم گفت: ببخشید اگه با حرفهام ناراحتتون کردم!

تارخ: نه! چرا باید ناراحت بشم؟! خوبه که حرفهای توی دلت رو خالی کردی، برعکس خیلی هم خوشحال شدم که من رو قابل دونستی که حرفهات رو بهم بگی و این رو هم مطمئن باش که این حرفها بین خودمون میمونه.

-ممنونم.

-هر وقت بخوای میتونی باهام در دو دل کنی یا مثل یه دوست روم حساب کنی.

تبسم به لبخندی در پاسخ تارخ بسنده کرد و چیزی نگفت. تارخ این سکوت را علامت رضایت تلقی کرد و گفت: شهر بازی دوست داری؟

-تا حالا نرفتم.

تارخ سری از روی تاسف تکان داد، برای اینکه تبسم ناراحت و در خاطراتش غرق نشود گفت: اشکال نداره الان میریم.

و با تبسم به سمت دیگر پارک که شهر بازی بود رفتند .

تارخ رو به تبسم پرسید: خب دوست داری چی سوار شیم تبسم خانوم؟ چرخ و فلک، ترن، سفینه یا صندلی پرنده؟ تبسم: بقیه‌اش رو نمیدونم چیه ولی فکر کنم چرخ و فلک بهتر باشه.

-باشه.

دو بلیط چرخ و فلک گرفت و سوار شدند. چرخ فلک راه افتاد که تبسم گفت: وای.

تارخ خندید و گفت: ترسیدی خانوم؟ اگه میخوای پیاده شیم.

-نخیرم من ترسو نیستم.

بعد از این حرف دیگر تا تمام شدن دور چرخ فلک هیچ حرفی نزد. تارخ نگرانش شد و گفت: خوبی تبسم؟ -آره خیلی خوش گذشت.

تارخ: میرم بلیط کشتی رو هم میگیرم، تو که نمیترسی؟ تبسم قاطع گفت: نه!

تارخ لبخندی زد و به سمت باجه بلیط رفت و دو بلیط دیگر برای کشتی خرید علاوه بر آن بلیط سفینه هم گرفت.

وقتی سوار کشتی شدند رو به تبسم گفت: مطمئنی نمیترسی؟

-آره.

کشتی شروع به حرکت کرد، ابتدا آرام بود که تبسم گفت: من باید از این بترسم؟ این که خیلی آهسته حرکت میکنه.

تارخ لبخند مرموزی زد و گفت: حالا کجاش رو دیدی!

کم کم حرکات کشتی تند شد و از آنجایی که آنها در قسمت بالای کشتی نشسته بودند، حرکاتش را بیشتر حس میکردند، کشتی به صورت عمودی برای چند لحظه میایستاد و دوباره افقی میشد، تبسم هم مدام از ترس جیغ میکشید و از تارخ میپرسید: کی این کشتی لعنتی وایمیسته؟ تارخ هم با خنده جواب میداد: نمیدونم والا، تازه داره خوش میگذره.

دقایقی بعد که برای تبسم ساعاتی طولانی بود کشتی ایستاد. تبسم سرگیجه گرفته بود و تعادل نداشت، تارخ او را روی یک صندلی نشانده و خودش رفت از بوفه پارک آبمیوه گرفت. تبسم کمی از آن را خورد که تارخ گفت: خب چطور بود تبسم خانوم خوش گذشت؟

-آره.

تارخ: پس حالا که بهت خوش گذشته بریم سفینه هم سوار شیم.

-وای خدای بزرگ نه!

تارخ: چی شد؟ خوش گذشت که، این هم مثل همونه فقط کمی هیجانانگیزتر.

تبسم: میگم بیخیال این وسیله‌های که نمیدونم چیه، بریم خونه.

تارخ: نه باید سوار شیم! بعدش میریم خونه.

تبسم ناچاراً به دنبال تارخ راه افتاد بعد از پیاده شدن از سفینه، تبسم دیگر نا داشت، رنگش

به سفیدی گچ شده بود.

تارخ: خودمونیم حسابی ترسیدیمها.

\*\*\*

-تبسم رو من با تارخ فرستادم برن گردش یکم روحیه تبسم باز شه.

شراره پوزخندی زد و گفت: مگه روحیه‌اش گرفته‌ست؟ به به دیگه بدتر با تارخ فرستادیش.

باربد: تمومش کن مامان! نذار حرمتها رو بشکنم و چیزی بهت بگم که ناراحت کنه، مگه تبسم

با بیتا چه فرقی داره که اینقدر اذیتش میکنی؟ اصلاً تو از اون دخترت خبر داری که صبح تا

شب کجا میره؟! با کی رفت و آمد داره؟!!

شراره: رو دخترت من عیب نذار.

باربد: تبسم هم دخترته.

تبسم حس سرگیجه‌ی عجیبی داشت، اتفاقات شهر بازی و جنگ و دعوای حالا، حسابی از درون ویرانش کرده بود، حس کرد دیگر پاهایش جان ایستادن ندارد، کم کم دیدهایش تار و نقش بر زمین شد.

باربد با وحشت به تبسم خیره شده بود، سریع او را روی دست گرفت و به سمت ماشین دوید. با سرعت زیادی رانندگی میکرد.

باربد: وای چرا به بیمارستان نمیرسیم.

کلافه بود، هم از دست شراره و هم از وضع تبسم، وقتی به بیمارستان رسیدند، تبسم را به بخش اورژانس برد، دکتر

پس از معاینه گفت که دچار فشار عصبی شده و باید بیشتر مراقبش باشند.

باربد با غم به تبسم خیره شد اینگونه نمیشد، باید فکری برای این وضع میکرد و علت این رفتار را از مادرش جویا میشد.

تبسم کمکم به هوش آمد و پس از اتمام سرم و گرفتن داروها به سمت خانه رفتند. وقتی رسیدند باربد او را مستقیماً به اتاقش برد و پس از اینکه مطمئن شد او خوابیده به طبقه پایین رفت. مادرش در حال تماشای تلویزیون بود، کنترل را از روی مبل برداشت و تلویزیون را خاموش کرد، صدای شراره درآمد: داشتم نگاه میکردم باربد، این چه کاری بود کردی؟ باربد: مامان باید باهات حرف بزنم.

شراره: چی شده؟

باربد: من باید از شما بپرسم چی شده؟! از وقتی بچه بودم با اینکه چیز زیادی حالیم نبود، اما خوب میفهمیدم که بین تبسم و بیتا فرق میذاری، این روزها هم که دیگه حسابی اذیتش میکنی

مامان، قبلا میگفتم عادیه، ولی مگه اون دخترت نیست؟! واقعا برام سوال شده، جای اینکه تو این وضع کنارش باشی و دلداریش بدی بدتر بهش سرکوفت میزنی، واقعا این رفتارها رو نمیفهمم!

شراره: منظورت چیه؟

باربد: علت رفتارها؟! میخوام بدونم چرا با تبسم اینطوری رفتار میکنی؟!

شراره: نصف شبی زده به سرت پسرم؟!

به دنبال این حرف بلند شد و دستش را روی شانههای باربد زد و گفت: برو بخواب، فکر کنم حسابی خوابت میاد داری چرند میگی .  
و باربد را با یک دنیا سوال تنها گذاشت .

\*\*\*

موبایلش را برداشت گالری آن را باز کرد و به قسمت سلفیهای دونفرهای که باهم گرفته بودند رفت، لبخندی کنج

لبهایش جا خوش کرد، روی هر عکس دقایق طولانی تامل میکرد و محو صورت زیبای تبسم میشد. مگر میشد کسی چشمان به رنگ شب تبسم را ببیند و محو او نشود؟! ناگهان صورت سرخ از ترس تبسم هنگام سوار شدن به سفینه یادش آمد، لبخندش به قهقهه تبدیل شد و زیر لب گفت: دخترهی کله شق، خب تو که میترسیدی همون اول میگفتی بیخیال سفینه میشدم.  
دستش را روی صورتش کشید و با خود اندیشید چه بلایی بر سرش آمده که شبانه روز به آن دختر فکر میکند؟! اما خودش را قانع کرد که همه این حسها از سر دلسوزیست.



خوشحال بود که تبسم او را دوست خود به حساب آورده و درد دلش را با او در میان گذاشته. تصمیم گرفت به این دیدارهای گاه به گاه با تبسم ادامه دهد تا شاید بتواند او را به عمل چشمانش قانع کند. به خاطر تبسم مطالعه‌اش را در مورد این نوع مشکلات بالا برده بود و امید داشت که تبسم بتواند ببیند، اما عمل بسیار سختی بود و افرادی اندکی بودند که دوباره بینایی خود را بازیافته بودند.

\*\*\*

تبسم در میان انبوهی از فکر و خیال به سر میبرد، یک لحظه از اتفاقات زیبای آن روز با تاریخ سرخوش میشد و لحظهای از حرفهای نیش دار شراره قلبش فشرده. اما خوشی آن روز بیشتر از آن چیزی بود که با این چیزها خرابش کند، به قول معروف دیگر به حرفهای بی سر و ته شراره عادت کرده بود و گاهی هم حرفهایش را از روی مهر مادری میپنداشت.

تبسم تشنه محبت بود حالا به هر نحوی. چه با کنایههای شراره یا بی تفاوتیهای پدرش یا مهربانیهای باربد و شوخیهای تاریخ.

تبسم با سادگی تمام همهی اینها را محبت تلقی میکرد.

غرق در این افکار بود که خواب او را در آغوش کشید. با خالی شدن پارچ آبی روی سرش مثل دیوانهها از خواب پرید که صدای خنده تاریخ به هوا رفت و بریده بریده گفت: دخترهی ترسو بازم که ترسیدی!

تبسم اخمی کرد و گفت: این چه کاری بود آقا تاریخ؟ تاریخ: شیوهی بیدار کردن تبسم خانوم.

تبسم: این چه شیوه بیدار کردنه آخه، آرام هم صدام میگردین بیدار میشدم.

دوباره تارخ خندید و گفت: مرسی از پیشنهادات، ولی اگه بدونی چقد صدات کردم و آفتابه لگن به هم کوبیدم! ولی شما دل از خواب نمیکندی، ناچار شدم از این شیوه هر چند قدیمی ولی کارساز استفاده کنم.

تبسم دستی به موهای خیسش کشید و گفت: ای خدا کل زندگیام خیس شد.  
تارخ: فدا سرت.

تبسم که همیشه شخصیت آرامی داشت و به ندرت عصبی میشد، در برابر تارخ نمیتوانست ساکت بنشیند با حرص گفت: تخت و لباس من خیس شده بعد میگین فدا سرم!  
تارخ همانطور که به سمت در میرفت گفت: خب عملیات بیدار کردن و مردم آزاری من تموم شد، میرم سراغ داداشت فعلا.

از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست، هنوز ثانیهای نگذشته بود که دوباره در باز شد، تارخ سرش را داخل آورد و گفت: باز هم برمیگردما.

تبسم همانطور که به سمت کمد میرفت تا لباسش را عوض کند زیر لب غر میزد: آخه این بختک از کدوم طرف افتاده تو زندگی ما؟ پسرهی فضول، ایش، فکر میکنه خیلی بامزهست.  
لباسهایش را عوض کرد، تختش را تا حدودی مرتب کرد و ملحفه خیس را در سبدي در گوشه اتاق انداخت، دستش را به دیوار گرفت و به تراس اتاقش رفت، با نفس عمیقی که کشید شمیم گلهای رز باغچه به مشامش رسید.

با آن که همیشه در چهار دیواری اتاقش محبوس بود اما وجودش سرشار از عشق و شادابی بود.

- هوای خوبی نه؟

تبسم که از صدای ناگهانی تارخ جا خورده بود دستش را روی قلبش گذاشت و هین بلندی کشید، رو به تارخ گفت: شما عادت داری بیاجازه وارد اتاق دیگران بشی؟ تارخ: ای وای ببخشید حواسم نبود.

و دوباره اه حرکت نمایشی از تراس خارج شد و دستش را روی در تراس کوبید و گفت: تبسم خانوم اجازه هست تو تراس اتاقتون؟

تبسم سری از روی تاسف برای این دیوانه بازیهای تارخ تکان داد، تارخ کنارش ایستاد و گفت: خب تبسم خانوم دیگه چه خبر؟ -هیچی.

-هیچی؟

-آره.

-ولی باربد که یه چیز دیگه میگفت! مثل اینکه دیشب بعد از رفتن من معرکه گرفته بودین!

تبسم سرش را به زیر انداخت، هیچ دلش نمیخواست این پسر تازه از راه رسیده از زیر و بم زندگیش سر درآورد، اما گویا باربد همه چیز را صاف کف دست او مینهاد و کاری هم از تبسم ساخته نبود.

تارخ که سکوت طولانی تبسم را دید گفت: باربد همه چیز رو برام تعریف کرد، به نظر من مسبب تموم این اتفاقا خود تویی.

تبسم متعجب گفت: چی؟ من چرا؟

تارخ: آره خودِ تو، خیلی ضعیفی تبسم خیلی، این ضعف و سادگیِ تو گاهی اعصاب آدم رو خورد میکنه چشمهات نمیبینه درست، مگه دنیا به آخر رسیده؟! زبون که داری از خودت دفاع کنی. خدا خیلی نعمتهای دیگه بهت داده تبسم، لطفاً به خودت بیا، اینقدر خودت رو توی این اتاق زندونی نکن، با اینکارهات میخوای چی رو ثابت کنی؟! هان؟

لبهای تبسم میلرزید و اشکهایش راه خود را به گونههایش باز کرده بودند. تارخ نگاهی به تبسم انداخت اشکهایش را که دید ادامه حرفهایش را خورد و آرام گفت: ببخشید اگه ناراحتت کردم.

-مهم نیست.

با همین یک جمله کوتاه قلب تارخ را در هم فشرد، هر لحظه که میگذشت او بیشتر یقین پیدا میکرد که تبسم دختری سادهست و از بچگی خود را قانع کرده که در این دنیا سهمی ندارد، او میخواست این تفکر او را تغییر دهد، میخواست او را به زندگی امیدوار کند، اما خودش هم نمیدانست چگونه!

\*\*\*

شراره و شهرام در سالن نشسته بودند و درباره آمدن آقابزرگ به خانهشان صحبت میکردند. این که او طی مدت ماندنش در شیراز نزد کدام یک از فرزندان بماند.

شهرام: شهین و شهریار میخوان آقاجون پیش اونها بمونه، ولی مگه من اجازه میدم!

شراره: خب شاید آقاجون بخواد خونهی دخترش بمونه، شاید اونجا راحتتره!

شهرام پوزخندی زد و گفت: برای راحتی خودت میگی دیگه!

شراره: نه! برای راحتی آقاجون گفتم، اصلا هر طور خودتون صلاح میدونین، من دیگه چیزی نمیگم.

در همین میان باربد وارد شد و گف: چه خبره؟! مهمون داریم؟!!

شهرام: آره، قراره آقابزرگ بیاد.

باربد: جدا؟ کِی؟ شراره: هفته آینده.

باربد: به سلامتی، بالاخره دل از ویلای خوشگلش توی شمال کند و رضایت داد بیاد بچه‌هاش رو ببینه.

شهرام: اِ باربد، خجالت بکش پدربزرگته.

بیتا خمیازه کشان از پله‌ها پایین آمد و رو به شراره گفت: مامان خیلی گشمنه غذا چی داریم؟ قبل از اینکه شراره پاسخی بدهد باربد گفت: تو نیومدی سر میز فکر کردیم میخوای لاغر کنی و رژیم داری، برای همین هم‌هاش رو خوردیم.

بیتا با داد گفت: من کجا چاقم باربد؟

بابد با پوزخندی گفت: چاق نیستی؟ اختیار داری خانوم دو تُوئی.

بیتا جیغ زد که شراره گفت: هیس جیغ نزن دختر کر شدیم. رو گاز غذا هست، برو بخور.

چشم باربد به راه پله افتاد، تبسم آرام از پله‌ها پایین می‌آمد، سریع بلند شد تا به کمکش برود که یاد حرف تارخ افتاد "سعی کن زیاد برایش دلسوزی نکنی، چون بیشتر بهش برمیخوره بذار رو پای خودش وایسه و از پس کارهای خودش بریاد، اینطوری اعتماد به نفسش بالا میره" مردد دوباره روی مبل نشست، تبسم دستش را به دیوار گرفت و تا کنار مبل آمد و سلام کرد.

باربد او را کنار خود نشاند و حالش را پرسید: خوبی تبسم؟ تبسم: آره.

شهرام برای اولین بار به درستی دخترش را برانداز کرد و گفت: چقدر بزرگ شدی دخترم. با دخترم گفتن شهرام، تبسم قند در دلش آب شد و اشک شوق و حسرت در چشمانش حلقه زد، هم خوشحال بود هم ناراحت، خوشحال از اینکه حس کرده بود پدرش محبتی از او به دل دارد و ناراحت از اینکه پدرش تا آنروز اصلا به او دقت نکرده. یعنی بعد از بیست سال تازه متوجه دخترش شده بود؟!

باربد حرف دل تبسم را زد: تازه متوجه شدین تبسم بزرگ شده بابا؟ شهرام چینی به پیشانی انداخت و گفت: منظورت چیه باربد؟ باربد: هیچی منظوری نداشتم. و خود را به صحبت کردن با تبسم مشغول کرد.

\*\*\*

در خانهی شهرام نیکزاد برو بیایی به پا بود، شراره مدام از این طرف به آن طرف میرفت و خانه را چک میکرد مبادا چیزی کم و کسر باشد، بیتا هم از صبح در اتاقش مشغول ماسک زدن و بزک کردن خود بود. به مناسبت آمدن آقابزرگ به خانه شهرام نیکزاد به پیشنهاد شراره میهمانی ترتیب داده و تمام اعضای فامیل را دعوت کرده بودند.

شراره پس از اینکه از حاضر بودن خانه برای ضیافت شب اطمینان حاصل کرد، دستمزد خدمتکارهایی که برای تمیز کردن خانه آمده بودند را حساب کرد و به لاک زدن ناخنهایش پرداخت، با آن که سن و سالی از او گذشته بود همچنان مانند یک دختر چهارده ساله به خود میرسید.

تنها کسی که در خانهی نیکزاد آرام بود تبسم بود که در اتاقش به موزیکی آرام گوش میکرد. چند تقه به در اتاق خورد و باربد وارد شد، با دیدن تبسم و آن آرامش ذاتیاش، با تعجب پرسید: چرا حاضر نمیشی دختر؟! مثل اینکه امشب مهمونی داریم!

-به هر حال من که توی مهمونی نیستم.

-چی میگی؟ آقا بزرگ قراره بیاد، تو حتما باید باشی.

-باربد تو که میدونی...

باربد: من چیزی نمیدونم!

و به دنبال این حرف به سمت کمد تبسم رفت و گفت: ام، بینم لباس چی داری؟!

و از کمد یک بلوز مجلسی یقه اسکی آستین بلند به همراه یک جین آبی بیرون کشید و روی تخت گذاشت، رو به تبسم گفت: برو یه دوش بگیر اینها رو بپوش.

تبسم با ناله گفت: باربد!

باربد: نیم ساعت دیگه میام حاضر شده باشیا.

تبسم با اکراه از جایش برخاست و سریع حاضر شد، روی تخت نشست در حال شانه زدن موهایش بود که دوباره صدای در اتاقش آمد.

تبسم: بله؟

باربد: منم، پیام تو؟ تبسم: بیا.

باربد وارد اتاق شد و به سمت تبسم رفت، شانه را از او گرفت و پس از اینکه موهایش را شانه زد همه را با یک کش بالای سرش دم اسبی بست و گفت: حالا آماده شدی، فقط مونده آرایش که من بلد نیستم!

بعد از این حرف سریع از اتاق خارج شد و به سمت اتاق بیتا رفت، دستش را گرفت و او را کشان کشان به سمت اتاق تبسم برد.

بیتا با جیغ گفت: اِ باربد! من رو کجا میبری؟

باربد او را روبروی تبسم نشانده و گفت: آرایش کن.

بیتا اخمی کرد و دست به سینه نشست و گفت: من نمیتونم!

باربد: میتونی، تو که دلت نمیخواد موهای درست شدهات رو خراب کنم؟ میخوای؟ بیتا: نه تو رو خدا، از صبح دارم روش کار میکنم.

باربد: پس شروع کن.

بیتا به اتاقش برگشت و چند قلم از لوازم آرایشش را برداشت و به سمت اتاق تبسم رفت و شروع کرد. خط چشمی کشیده پشت پلکهایش کشید و باکمی ریمل به مژههای بلندش حالت داد.

چون لباسش ترکیبی از آبی و سفید بود، پشت پلکهایش سایه آبی براقی کشید که جلوه چشمانش را چند برابر میکرد.



با رژ گونه آجری و رژ لب صورتی آرایش را به اتمام رسانید. پس از آرایش با تحسین به صورت تبسم خیره شد و در دل اقرار کرد که اگر میتوانست همیشه اینگونه به خود برسد گل سرسبد فامیل میشد. بلند شد و به باربد گفت: بفرما آقا، تموم شد، حالا میتونم برم؟ باربد با دستش به سمت در اشاره کرد و گفت: مرسی برو.

بعد از رفتن بیتا، باربد رو به تبسم گفت: بیا بریم پایین پرنسس خانوم. تبسم با استرس گفت: نه! همیشه، سخته برام، آخه میدونی من تا حالا تو جمع فامیل نبودم، الان هم یهوویی...

باربد لبخندی زد و گفت: نترس بابا، من کنارتم، همه رو بهت معرفی میکنم، نمیذارم احساس تنهایی کنی عزیزم.

تبسم در جواب باربد به لبخندی کوتاه اکتفا کرد، به ظاهر راضی به نظر میرسید اما از درون میترسید. او به تنهایی خو گرفته بود و از بودن در جمع هراس داشت و این وضع پیش آمده باعث استرس و نگرانی تبسم بود. همهاش این فکر در سرش جریان داشت "مبادا ناخواسته چیزی رو بشکنم، اگه مهمونی به خاطر من خراب بشه چی؟" باربد دست تبسم را کشید و گفت: این قدر فکر نکن بیا بریم.

و او را با خود به سمت سالن روانه کرد.

اکثر میهمانان آمده بودند، هم خودمانیها و هم فامیلهای دور. در یک سمت سالن جوانان فامیل جمع شده و گرم صحبت بودند و در سمت دیگر باقی میهمانان.

وقتی باربد و تبسم از پله‌های سالن بزرگ خانه نیکزاد که آن روز با شکوه‌تر مینمود، پایین می‌آمدند همهی نگاهها به سمت آن دو چرخید مخصوصا تبسم، مدتها بود کسی او را ندیده بود و آن روز پس از مدتها چهره دختری جوان را در مقابل خود میدیدند.

شهین با دیدن او اشک به دیدهاش آمد و به سمتش رفت، روبروی تبسم ایستاد، عمیق نگاهش کرد و گفت: تبسم، عمه چقدر بزرگ شدی!

و به دنبال این حرف تبسم را در آغوش کشید، اما تبسم که از این جو حیران شده بود دستهایش همچنان کنار بدنش افتاده بود و هیچ عکس‌العملی در برابر عمه‌اش نشان نداد. هر چند دلش از همه گرفته بود، عمه‌ای که بارها به خانهی آنها آمده بود اما یکبار هم سراغ او را نگرفته بود. اگر همانقدر که تظاهر میکرد دلتنگ او بود، میتوانست برای دیدنش به اتاقش برود.

باربد و تبسم به تک تک میهمانها سلام کردند و باربد بعضی از آنها را به او معرفی میکرد. بعد به سمت جوانان فامیل که برخی با ناباوری و برخی با ترحم او را نگاه میکردند رفتند.

باربد رو به آنها گفت: خب بچه‌ها یکی یکی خودتون رو معرفی کنین تا خواهر خوشگل من تبسم خانوم بشناستتون.

پسر جوانی که تقریبا همسن باربد بود و قد بلندی داشت اول از همه لب باز کرد: سلام تبسم خانوم، خوشحالم که بعد از مدتها میبینمتون، خیلی بزرگتر شدین، من علیرضا هستم پسر عمه شما یعنی همون شهین خانوم.

تبسم لبخندی زد و گفت: خوشبختم آقا علیرضا.

نفر بعد زنی زیبا و جوان بود که خود را محبوبه معرفی کرد، همسر علیرضا.

نفر بعدی دختر جوانی با موهای خرمایی بود که گفت: سلام و درود بر تبسم عزیز، من سپیده هستم خواهر علیرضا و دختر عمه شما. حضور شما در جمع مایه افتخاره.

شخصی که کنار او نشسته بود بلند خندید و گفت: سپیده متن سخنرانیات رو از قبل حفظ کرده بودی؟ ایول داری بابا.

سپیده با دستش بر سر پسر جوان کوبید و گفت: خفه شو بردیا.

بردیا همانطور که میخندید گفت: تبسم خانوم دیگه فکر کنم فهمیده باشین اسمم بردیاست، پسر عموی شما هستم. تبسم لبخندی دلنشین بر لب نشانده و گفت: خوشبختم آقا بردیا و سپیده خانوم.

تارخ صدایش را به حالت نمایشی صاف کرد و دست به سینه نشست و گفت: خب بانوی عزیز بنده تارخ هستم فرزند شهریار و گلرخ. برادر بردیا و خواهری ندارم، دوست خلم باربد و همسر هم که اگه خدا قسمت کنه به زودی قراره پیدا بشه. دیگه حرفی ندارم.

تبسم با حرفهای تارخ حسابی خندهاش گرفته بود اما چون در این جمع تازه وارد شده بود دلش نمیخواست زیاد بگو بخند راه بیاندازد.

جمع زود خودمانی شد البته میهمانان دیگری هم بودند، اما هر کدام در قسمتی مشغول حرف زدن با کسی بودند، شراره و شهین به اکثر میهمانان رسیدگی میکردند، در آن جمع فقط شهرام و شهریار دیده نمیشدند که برای آوردن آقابزرگ به فرودگاه رفته بودند.

جوانان در حال شیرینی خوردن بودند که باربد به شوخی گفت: بخورید، تو رو خدا خجالت نکشید، خونه خودتونه برای آقابزرگ هم چیزی نذارید.

بردیا با خنده گفت: اون برای دندونهایش ضرر داره آخه.

باربد: بینم جلو خودش هم همینقدر زبون داری یا نه؟!

بردیا زبانش را تا ته برای باربد در آورد و گفت: آره، جلوی خودش هم میگم.

باربد: خجالت بکش بردیا.

و رو به تارخ گفت: تارخ تو اون خونه یکم این داداشت رو ادب کن.

تارخ: بذار تو حال خودش باشه.

باربد سری تکان داد و گفت: جفتتون عین همین دیگه.

همان لحظه جمع پراکنده ساکت شدند و به سمت در برگشتند، باربد هم دست تبسم را گرفت

و با هم به سمت تجمع میهمانان رفتند. آقا بزرگ با آن که سن و سالی از او گذشته بود اما

همچنان ابهت قدیم در چهره‌اش دیده میشد، پیرمردی شیک پوش با کت و شلواری دودی که

شبه تازه دامادها شده بود. چین و چروک اطراف چشمانش نشان از رنجی در طی سالهای

طویل بود. با ابهتی خیره کننده از میان میهمانان میگذشت و در جواب سلامهایشان سری تکان

میداد شهرام او را تا صدر مجلس همراهی کرد.

چشمهای آقابزرگ روی تک تک میهمانها میچرخید و روی یک نفر ثابت ماند " تبسم "، همه

نوههایش را به یک اندازه دوست میداشت اما تبسم برایش با بقیه فرق داشت.

شراره و شهین پذیرایی از میهمانان را شروع کردند، پس از چند لحظه از حضور آقابزرگ

میهمانی به حالت عادی خود بازگشت و البته اینبار روی صحبت همه با آقابزرگ بود، هر کس

سعی میکرد خودش را بیشتر برای او لوس کند.

جوانها اما در یک گوشه نشسته بودند و به صحبتهای خودشان میپرداختند.

سپیده بیحوصله گفت: اه، حالا نمیشد این یه مهمونی خودمونی باشه؟! خسته شدم!  
 بیتا با لحنی کشیده که معمولا همیشه به آنصورت حرف میزد گفت: چرا آخه؟! خوبه که،  
 مهمونی هر چی بزرگتر باشه بیشتر خوش میگذره، فقط کاش میشد بزن و برقص هم داشته  
 باشیم.

بارد چپ چپ به بیتا نگاه کرد، بردیا که آن شب حسابی شوخ طبعیاش گل کرده بود گفت:  
 خانوم جان اینجا رو با اون پارتهای رنگ و وارنگی که میری اشتباه گرفتی.  
 تارخ با تشر گفت: بردیا!

بردیا: خب راست میگم دیگه.

و سپس رو کرد به تبسم و گفت: تبسم خانوم هم که افتخار نمیدن صداشون رو بشنویم، راحت  
 باش بابا همه اینجا خودمونی هستن.

تبسم که به این جمع و صحبتهایش عادت نداشت تنها به لبخندی اکتفا کرد.

میهمانی تا پاسی از شب ادامه داشت که کم کم میهمانان عزم رفتن کردند. فقط خودمانیها  
 مانده بودند که دور آقا بزرگ نشسته بودند، شهین رو به پدرش کرد و گفت: آقا جون بیاین  
 پیش ما بمونید.

شهریار گفت: نه آقا جون بیاین خونه ما، اونجا راحتترین.

آقا بزرگ از بالای عینکش فرزنداناش را که برایش چاپلوسی میکردند موشکافانه نگاه کرد و  
 گفت: نه! من همینجا میمونم، اینجا احترامم.

تارخ که کنار آقابزرگ نشسته بود دستش را روی دوش او گذاشت و گفت: داشتیم آقا جواد، حالا دیگه خونه عمو شهرام رو به خونه ما ترجیح میدی؟

آقابزرگ لبخندی زد و گفت: نه پسر، این چه حرفیه؟ تارخ خود را به آقابزرگ نزدیکتر کرد و گفت: چه خبر از دوست دخترهات آقا جواد؟

آقا بزرگ سری تکان داد و زیر لب گفت: استغفرالله.

تارخ بیتوجه به شهریار که برایش چشم و ابرو میآمد تا حرف بیجایی نزنند، ادامه داد: وقتی گفتن آقابزرگ داره میاد به جان خودت اصلا باورم نشد، با خودم گفتم چطور میتونه دل از دوست دخترهاش بکنه؟!

آقا بزرگ خندید، عصایش را بالا آورد و گفت: بگیر بشین بچه، تو آدم بشو نیستی نه؟ تارخ با خنده گفت: نه!

بقیه با تعجب به مکالمه فوق العاده صمیمی تارخ و آقابزرگ گوش میدادند، برایشان جای تعجب داشت که آن آقابزرگ خشک و جدی چطور وقتی به تارخ میرسد قهقهه‌هایش به هوا میرود.

\*\*\*

میهمانان همگی به خانه‌هایشان رفتند و شراره اتاقی در طبقه پایین برای آقا بزرگ حاضر کرده بود تا آنجا بماند.

تبسم در اتاقش نشسته بود و به میهمانی آن شب فکر میکرد. میهمانی از آن چیزی که تبسم با خودش فکر میکرد بهتر بود، خواب به چشمانش نمیآمد که صدای در اتاق را شنید.

فکر کرد بارید طبق عادت همیشگی آمده تا قبل از خواب کمی با هم درد و دل کنند، پس با گفتن بفرمایید به شخص پشت در اجازه ورود داد.

آقابزرگ وارد اتاق شد کنار تبسم روی تخت نشست و به صورت نوه‌اش خیره شد و گفت: سلام دخترم.

تبسم از شنیدن صدای آقابزرگ حسابی جا خورد و با لکنت جواب داد: سلام.

آقا بزرگ: خوبی دخترم؟ تبسم: بله، ممنون.

آقابزرگ در صحبت با تبسم تردید داشت با کمی مکث حرفش را مطرح کرد: تبسم بابا...

-بله آقابزرگ؟

-زندگی چطور میگذره؟

تبسم یاد زندگیش افتاد به نظرش بیهوده آمد، اما گفت: خوب

آقا بزرگ که خیالش راحت نشده بود گفت: مطمئنی؟ از این وضع راضی هستی دخترم؟

تبسم لبهایش را گزید و با صدایی که گویی از ته چاه برمیخاست گفت: راضیام به رضای خدا آقابزرگ، شاید قسمت من هم این بوده.

-راستی از تارخ شنیدم میخواد برای عمل چشمهات اقدام کنه!

-بله.

-گویا تو ناراضی هستی آره؟

-بله، همینطوره.

-نمیدونم دلیل مخالفتت چیه دخترم! و نمیخوام به کاری مجبورم کنم چون به اندازه کافی بزرگ شدی که بتونی خودت تصمیم بگیری فقط خواستم بگم تاریخ آدم مطمئنه و اگه قولی بهت داده مطمئن باش تمام تلاشش رو برای بهبود حالت میکنه، دیگه تصمیم با خودته.

تبسم در جواب حرفهای آقابزرگ به لبخندی اکتفا کرد.

آقابزرگ دستی بر شانه نوهاش گذاشت و گفت :

از اهل زمان عار میباید داشت وز صحبتشان کنار میباید داشت از پیش کسی کار کسی نگشاید امید به کردگار میباید داشت

تبسم لبخندی بر لب نشانده و گفت: امیدم به خداست.

آقا بزرگ از جا برخاست و گفت: دیگه مزاحمت نمیشم و بیشتر از این سرت رو به درد نمیارم دخترم، شبت بخیر.

-این چه حرفیه آقابزرگ شما مراحمین، شب شما هم بخیر .

آقابزرگ رفت و تبسم را با یک دنیا فکر تنها گذاشت.

این چند مدت هر کس با او روبرو میشد او را برای عمل چشمانش و به دست آوردن دوباره بینایی ترغیب میکرد ،هو\*س دوباره دیدن به جانش افتاده بود، از جایش برخاست و کنار پنجره رفت، سرش را به سمت آسمان شب گرفت و آرام زمزمه کرد: خدایا یعنی میشه من هم یه روزی آسمونت رو ببینم؟ آدمهای اطرافم رو ببینم، شهر رو ببینم!

قطره اشکی بر گونه اش جاری شد که سریع آن را پس زد و گفت: من چرا هی گریه میکنم؟ چرا اینقدر ضعیفم؟ اگه این ضعف نبود تا الان عمل کرده بودم و شاید بیناییام رو هم به دست



آورده بودم. ناگهان حس دیگری در این بین به سراغش آمد، حس ترس و ناامیدی، که اگر چشمانش خوب نشد چه؟ اگر این همه تلاش بینتیجه بماند چه؟ تا صبح با این افکار دست و پنجه نرم کرد و خواب به چشمانش نیامد.

با صدای آلارم موبایلش، که باربد برایش تنظیم کرده بود تا صبحها بیدار شود، فهمید صبح شده و او تمام شب را در فکر و خیال سر کرده.

از جایش برخاست و آبی به دست و صورتش زد، از اتاقش خارج شد و به سمت پلهها رفت، پایش را آرام روی اولین پله نهاد، فقط خدا میدانست که پایین رفتن از پلهها چقدر برایش سخت بود، در آن لحظه بیشتر به عجز و درماندگی خود پی میبرد، هر آن امکان داشت زیر پایش خالی و او نقش بر زمین شود.

بالاخره و به سختی مثل هر روز پلهها را طی کرد، با صدای آقابزرگ سرجایش ایستاد.  
آقابزرگ: صبح بخیر دخترم.

تبسم: صبح بخیر.

آقابزرگ دستان نوهاش را گرفت و او را به سمت میز صبحانه هدایت کرد، همه سر میز بودند، آنها هم نشستند. صبحانه در سکوت خورده شد.

بعد از صبحانه همه در سالن خانه نیکزاد نشسته بودند، شهرام گرم صحبت با پدرش بود و آقابزرگ هم با جدیت به سخنانش گوش میداد و گاهی نظری میداد.

بیتا نیز مشغول بازی کردن با موبایلش بود، چند دقیقه بعد صدای زنگ موبایلش بلند شد، از جمع فاصله گرفت و آن را پاسخ داد، بعد از چند دقیقه حرف زدن فوراً به اتاقش رفت و حاضر شد و به طبقه پایین رفت. شراره که دخترش را شال و کلاه کرده دید پرسید: کجا دخترم؟ بیتا همانطور که به سمت در میرفت سوییچ ماشین پدرش را از روی میز قاپید و گفت: میرم بیرون، زود برمیگردم.

شهرام که سوییچ را در دستان بیتا دید گفت: ماشین من رو کجا میبری؟ بیتا: با دوستم میرم بیرون، بای.

آقابزرگ با دیدن این صحنه اخمی به چهره آورد و سری از روی تاسف برای پسرش تکان داد، اگر او جربزه داشت میتوانست جلوی دخترش را بگیرد.

نیم ساعت پس از رفتن بیتا، زنگ خانه نیکزاد به صدا درآمد و بارید برای باز کردن در رفت. پس از چند دقیقه بارید به همراه تارخ وارد خانه شدند، پس از سلام و احوال پرسی تارخ کنار آقابزرگ نشست و طبق عادت همیشگیاش دستش را دور گردن او انداخت، آقا بزرگ چپ چپ نگاهش کرد و گفت: تو باز اومدی؟ تارخ: بآده میام بهت محبت میورزم جواد جون؟ آقابزرگ: این چه جور محبتیه؟! خجالت بکش!

تارخ آرامتر گفت: نمیخوام کمبود گلی جون رو حس کنی، بد کاری میکنم؟ اصلاً بشکنه این دست که نمک نداره.

آقابزرگ دستی به ریشهایش کشید و گفت: خدا نکشتت، از دست تو پسرهی بیحیا.

همه به خنده افتادند که باربد گفت: آقابزرگ حالا که اومدید حیفه همهاش تو خونه بشینید،  
بریم کمی بیرون بگردیم.

آقابزرگ: من حرفی ندارم.

تارخ: نبایدم حرفی داشته باشین، فکر کنم دیشب تو راه چشمتون به جمال دخترهای شیرازی  
روشن شده.

آقابزرگ دستش را بالا آورد که تارخ را بزند که سریع از جایش بلند شد و دست آقا بزرگ بر  
گونه شهرام فرود آمد.

جمع برای چند لحظه در سکوت فرو رفت، با خنده آقا بزرگ بقیه هم شروع به خندیدن  
کردند.

تارخ که از کنار آقا بزرگ بلند شده بود کنار تبسم نشست و آرام از او پرسید: خوبی تبسم  
خانوم؟ تبسم: ممنون خوبم.

تارخ: خدا رو شکر، راستی میگم، یه وقت خدایی نکرده فکر نکنی من دلکما.

تبسم لبخند عمیقی زد که چالهای گونهاش نمایان شد، تارخ محو لبخند زیبایی تبسم بود که  
باربد دستش را پشت سر تارخ زد و گفت: هوی پسره نخوری خواهرم رو!

تارخ گیج و کلافه دستی به موهایش کشید، از جا بلند شد و گفت: من میرم ماشین رو روشن  
کنم شما حاضر شین بیاین بیرون.

باربد دست تبسم را گرفت و گفت: پاشو تبسم بانو، بریم حاضر شیم.

آقابزرگ هم از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت تا حاضر شود. شراره و شهرام اما تصمیم نداشتند آنها را همراهی کنند.

شهرام رو به همسرش کرد و گفت: به بیتا گوشزد کن تا وقتی آقاجون اینجاست حواسش به رفتارهایش باشه، دیدی آقاجون چطوری نگاهمون کرد؟! دلم نمیخواد جلوی پدرم خجالتزده بشم، از بابت تبسم و باربد خیالم راحته، اما بیتادیکه شورش رو درآورده.

شراره که طاقت شنیدن حرفی راجع به دخترش نداشت، عصبی و با لحنی که سعی داشت صدایش بالا نرود گفت: مگه دخترم چکار میکنه؟ شما زیادی شلوغش میکنین.

بعد پوزخندی زد و ادامه داد: از بابت تبسم؟ اون دختره که حتی نمیتونه جلوی پای خودش رو هم ببینه، چطور از بابت اون خیالت راحته؟

شهرام: بس کن شراره، حداقل تا وقتی آقاجون اینجاست رعایت کن، سعی کن رفتارت رو درست کنی، اون دختر که جای تو رو تنگ نکرده، هیچ آزار و اذیتی هم بهت نمیرسونه، نمیدونم مشکلات باهاش چیه؟!

شراره آمد پاسخ شوهرش را بدهد که صدای آقابزرگ مانع ادامهی جدلشان شد. لبخندی مصنوعی بر لب نشانده و به چهرهی عبوس آقابزرگ خیره شدند.

آقابزرگ: شما نمیاید؟

شراره زودتر از شهرام پاسخ داد: نه آقابزرگ، شما با بچهها برین، من یکم به خونه برسم، هنوز وقت هست انشالله یه روز همهامون با هم میریم، خوش بگذره.

آقابزرگ سری تکان داد، با خداحافظی از خانه خارج شد و به سمت ماشین تارخ رفت، باربد و تبسم عقب نشسته و صندلی جلو را برای آقابزرگ خالی گذاشته بودند، آقابزرگ در عقب ماشین را باز کرد و رو به باربد گفت: پیاده شو.

باربد که تعجب کرده بود پیاده شد و پرسید: چیزی شده آقابزرگ؟

-برو جلو بشین، من میخوام پیش تبسم بشینم.

باربد جلو رفت و آقابزرگ هم کنار تبسم نشست. تبسم طبق عادت همیشگی که سوار ماشین میشد شیشه را تا ته پایین کشید و اجازه داد نسیم خنک صورتش را نوازش کند.

تارخ: خب آقابزرگ کجا بریم؟

-هر جا شما جوونها دوست دارین من هم باهاتون میام.

تارخ لبخندی زد و گفت: پس بزن بریم صفا سیتی.

آقابزرگ لبخندی زد و گفت: از دست تو.

تارخ به سمت مقصد مورد نظرش رانندگی میکرد و هر از گاهی هم از آینه نگاهی میانداخت به تبسم که عمیقا در فکر فرو رفته و اصلا حواسش به اطراف نبود.

تارخ روبروی آرامگاه سعدی ماشین را نگه داشت و به همه گفت پیاده شوند تا او ماشین را جای مناسبی پارک کند .

پس از اینکه بالاخره جای پارک مناسبی برای ماشینش پیدا شد به سمت بقیه راه افتاد .

همگی وارد شدند و از میان طبیعت زیبای محوطه مقبره سعدی عبور کردند و در کنار مقبره که چهار طرفش با یکی از اشعار گلستان و بوستان آذین شده بود ایستادند .

پس از خواندن فاتحهای برای شادی روح آن شاعر گرانقدر کمی در محوطه گردش کردند .  
 تارخ رو به آقابزرگ پرسید: دیگه کجا بریم؟ بریم حافظیه یا نه؟ آقابزرگ: بریم یه جای  
 قشنگ، نمیدونم مثلاً یه جایی مثل پرسپولیس .

تبسم با لبخندی که نشان از ذوق زیادش بود گفت: وای عالی! من اونجا رو خیلی دوست دارم.  
 باربد که خواهرش را برای رفتن به آنجا مشتاق دید گفت: من هم که تابع جمع .

تارخ یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت: ولی واسه اون باید بریم خارج از شهر، دوره!  
 باربد خندهای کرد و گفت: حالا حتماً باید شیرازی بودند رو عملاً نشون بدی آقای تنبل .  
 همه خندیدند و آقابزرگ گفت: راست میگه، تارخ واقعا همیشه خسته‌های و در حال خواب .  
 تارخ دستی به صورتش کشید و گفت: باشه بابا، قبوله میبرمتون .

سوار ماشین شدند و مثل قبل، آقابزرگ باز هم کنار تبسم نشست و به صحبت با او مشغول شد .

پس از طی مسافتی به تخت جمشید رسیدند. آقابزرگ در کنار ستونهای تخت جمشید ایستاده  
 بود و با تامل نگاهی به کندهکاریها میانداخت. تبسم هم با آن که با چشمهایش نمیدید  
 دستهایش را روی کندهکاریها و ستونهای نیمه سالم تخت جمشید میکشید. تارخ کنارش  
 ایستاد و با لبخند به او نگاه کرد.

تبسم که متوجه حضور تارخ در کنارش شده بود گفت: چیزی شده آقا تارخ؟ -نه! چطور؟  
 -نمیدونم والا .  
 -از تاریخ اینجا چیزی هم میدونی؟

- آره، هر وقت با باربد میاومدم اینجا، برام از شکوه و عظمت تاریخ اینجا میگفت .
- تارخ لبخندی زد و گفت: پس نیازی به توضیح نداری، خودت بهتر از من اینجا رو میشناسی .
- تبسم: همه چیز رو میدونم، فقط نمیبینمش .
- بغضی که گلویش را میفشرد، اشک چشمانش را جاری ساخت. سرش را پایین انداخت تا تارخ اشک چشمانش را نبیند .
- تارخ: چرا اینقدر درد رو تو خودت میریزی؟ تبسم آهی کشید و پاسخی نداد .
- تارخ با لحن مهربانی که سعی داشت حس آرامش را به تبسم منتقل کند گفت: تبسم .
- تبسم سرش را بلند کرد و گفت: بله .
- تارخ: مگه من دوستت نیستم .
- تبسم با تعجب پرسید: دوست؟
- آره دیگه، مگه اون روز تو پارک مثل یه دوست بهم اعتماد نکردی؟! -بله همینطوره.
- مگه بهت قول ندادم حرفهایی که بهم میگی بین خودمون میمونه و به هیچکس نمیگم! -بله.
- پس دیگه نبینم از دوستت خجالت بکشی و گریهات رو پنهان کنی، مگه دوست برای همین چیزا نیست؟! -

تبسم دستش را به چشمهای خیسش کشید و اشکهایش را پاک کرد، لبخند زد و گفت: ولی به دوست، دوستش رو به خاطر چیزهای الکی اذیت نمیکنه، پس من هم نمیخوام با اشکهای بیخودم که خوراک هر شبمه شما رو ناراحت کنم .

تارخ: چشمم روشن پس هر شب گریه میکنی!

تبسم دید باز مثل دفعه قبل، در کنار تارخ اختیار خود را از دست داده و حرفهای دلش را بر زبان جاری ساخته و اینبار هم حرفی زده بود که نباید میزد، بنابراین برای عوض کردن بحث گفت: پس باربد و آقابزرگ کجا موندن؟ بریم دیگه فکر کنم دیر شده!

تارخ خنده کوتاهی کرد و گفت: من هم اصلا نفهمیدم بحث رو عوض کردی! باربد و آقابزرگ هم همین اطرافن، بیا بریم پیداشون کنیم .

در کنار هم راه افتادند که آقابزرگ و باربد را دیدند.

همگی به سمت ماشین راه افتادند. سوار شدند و تارخ بی آنکه از کسی بپرسد آنها را به سمت رستوران زیبایی برد .

آقابزرگ: راضی به زحمت نبودیم تارخ جان .

تارخ: با جیب شما اومدیم حاجی، ما باید از شما تشکر کنیم .

آقابزرگ دستی به جیب کتش کشید و گفت: ای داد بیداد! دیدی چی شد؟ کیف پولم یادم رفت.

تارخ: الحق که آقاجونِ خودمی .



در فضای باز رستوران، روی تختهای سنتی نشستند. روی تخت شاخهی درختی سایه انداخته بود و مانع عبور مستقیم نور خورشید میشد.

تارخ: چی میخورین برم سفارش بدم؟ باربد: من کباب کوبیده میخورم.

آقابزرگ: برای من هم از همون بگیر.

تارخ رو به تبسم پرسید: شما چی تبسم خانوم؟ تبسم: من هم کوبیده میخورم.

تارخ: پس خودم هم کوبیده.

باربد ابرویی بالا انداخت و گفت: تو که کوبیده دوست نداشتی!

تارخ چشمکی زد و گفت: آدمها تغییر میکنن، بالاخره تو زندگی هر چیزی رو باید تجربه کرد.

باربد با تعجب به تارخ که رفت سفارش بدهد، نگاه کرد و گفت: جلال الخالق، این پسره هم یه چیزیش میشهها.

تارخ آمد و کنار آقابزرگ نشست. پس از دقایقی سفارشها را آوردند و همگی پس از خوردن غذا به سمت خانه راه افتادند.

همه پیاده شدند، وارد خانه که شدند شهرام در حال تماشای فوتبال بود. تارخ کنار شهرام

نشست و گفت: ای وای اصلا یادم نبود امروز فوتبال داره!

باربد که علاقه‌ی چندانی به فوتبال نداشت سری تکان داد و با تبسم به اتاقشان رفتند. تبسم پس از تعویض لباس روی تختش نشست، هدفون را از کنار تخت برداشت و به موبایلش وصل کرد و مشغول گوش دادن به آهنگ ملایمی شد.

فکرش به سمت تاریخ رفت، واقعا این شخص که بود که به یکباره در زندگی‌اش پیدا و شده بود جز زندگی روزمرهاش؟!

هرجا تبسم بود تاریخ هم بود، با یادآوری اتفاقات اخیر، که تاریخ نقش پررنگی در آنها ایفا میکرد لبخندی بر لبانش نقش بست. اما اینبار به خود خرده نگرفت، از خود عصبانی نشد. فکر کردن به تاریخ شیرینتر از آن بود که بخواهد آن را از سر خود خارج کند.

مثل دیوانه‌ها بلند بلند با خود صحبت میکرد: مگه چیه؟ مگه من دل ندارم؟ چه اشکالی داره که تو ذهنم به بقیه فکر کنم؟!

و خودش هم بهتر از هر کسی میدانست منظورش از بقیه فقط یک نفر است، شخصی که این روزها تمام فکر و ذهن تبسم را به خود اختصاص داده بود "تاریخ".

پسر سر به هوا و فضولی که شب میهمانی، اتفاقی به جای اتاق باربد در اتاق تبسم را باز کرده بود و به خیال خودش از قصر اژدها (زن عمویش) یک فرشته زیبا کشف کرده بود.

\*\*\*

یک هفته از اقامت آقابزرگ در خانه شهرام نیکزاد میگذشت. با تمام خوشیها و گشتوگذارهای خانوادگیشان در شهر زیبای شیراز و در کنار تبسم و عزیزانش بودن، باز هم آقابزرگ دلش

هوای شهر خودش را کرده بود، دلش برای خاطرات قدیمی نهفته در تک تک آجرهای خانهاش تنگ بود، با آن که یک هفته بیشتر از آنجا دور نبود اما دلش هوای بازگشت را داشت

قرار بود صبح روز بعد به همراه تارخ عازم مشهد مقدس و سپس شمال شوند .

شبی که در دورهمی خاندان نیکزاد، آقابزرگ رفتنش را مطرح کرده بود تارخ از او خواسته بود تا در سفر همراهیاش کند اما قبلش به زیارت امام رضا (ع) بروند .

آقابزرگ هم که بدش نمیآمد سر راه به حرم مطهر امام رضا برود سریعاً قبول کرده بود، تبسم طی این یک هفته شدیداً به آقابزرگ عادت کرده بود و آن شب که آخرین شب اقامت آقابزرگ در آنجا بود، حسابی دلش گرفته بود .

آقابزرگ هم آن شب خوابش نمیبرد، از اتاقش خارج شد تا به آشپزخانه برود تا آب بخورد، چراغ اتاق تبسم را روشن دید، با کمی مکث چند ضربه آرام به در اتاقش زد .

تبسم که انتظار نداشت آن موقع شب کسی جز او بیدار باشد با تعجب گفت: بفرمائید.

آقابزرگ وارد اتاق شد، کنار تبسم و روبروی تراس اتاقش ایستاد و گفت: چیزی شده بابا؟ آخه تا الان بیداری!

تبسم که منتظر بهانه‌های برای گریه بود، با این حرف آقابزرگ بغضش شکست و میان گریه گفت: دلم گرفته آقابزرگ. این یه هفته خیلی به وجودتون کنارم عادت کرده بودم، الان که میخوايد برید خیلی دلم گرفته .

آقابزرگ نوه‌اش را در آغوش گرفت و گفت: هر اومدنی یه رفتنی داره دخترم، من هم دلم برای همه‌تون تنگ میشه دخترم .

تبسم: کاش بیشتر می‌موندین .

آقابزرگ لحظه‌های از رفتن پشیمان شد، اما دیگه فرصتی برای کنسل کردن سفر نبود و هم اینکه قرار بود به زیارت امام رضا بروند و این بیشتر او را برای سفر هوایی کرده بود .

آقا بزرگ دستش را روی سر تبسم کشید و گفت: انشالله شما با باربد و خانواده بیاین شمال. قول میدم میزبان خوبی باشم .

تبسم لب‌خندی زد که آقابزرگ گفت: همیشه بخندی دخترم .

کمی دیگه کنار تبسم ماند و سپس رو به او گفت: خب دیگه دخترم بخواب، نینم دیگه بیدار بمونی و فکر بیخودی کنی گریه کنیا !

تبسم ناگهان با این حرف آقابزرگ یاد تاریخ افتاد او هم هنگام گریه کردن این حرف را به او میزد: "نینم دیگه گریه کنیا

"

آقابزرگ که کلا فراموش کرده بود برای چه از اتاق خارج شده، دوباره به سمت اتاقش راه افتاد که جلوی اتاق شراره و شهرام صدای جروب‌بختی که سعی در مهارش داشتند توجهش را جلب کرد. ابتدا خواست رد شود اما وقتی اسم تبسم را شنید کنجکاو شد ببیند قضیه چیست !

شهرام: تو مشکل با تبسم چیه؟

شراره: مشکل؟ اون دختر کلا مشکله، اصلا چرا من باید یه دختر کور داشته باشم؟

شهرام با لحنی عصبی: دهنتم رو ببند شراره، قبل از اینکه حرفی بزنی خوب روش فکر کن. چرا نمیتونی تبسم رو مثل بیتا ببینی؟! اون تنها مشکلتش نابینا بودنشه، این هم که عیب بزرگی نیست!

شراره: من روم همیشه اون رو جلوی دوست و آشنا به عنوان دخترم معرفی کنم. آقابزرگ که بیشتر از این طاقت شنیدن حرفهایشان را نداشت به اتاقتش پناه برد و نفهمید ادامه بحث به کجا ختم شده است. احساس خفگی میکرد، ای کاش این حرفها را نمیشنید، اما چه کاری از دستش ساخته بود. کاش میتوانست کاری انجام دهد اما... یعنی تبسم این سالها چه دردی را متحمل شده؟ طفلک تبسم، او برای یک لحظه هم نتوانست حرفهای بیشترانه شراره را تحمل کند، تبسم چگونه این همه سال او را تحمل کرده و دم نزده؟!

\*\*\*

صبح روز بعد همهی خانواده جلوی خانه شهرام جمع شده بودند تا آقابزرگ را به همراه تارخ بدرقه کنند. وقتی از در خانه خارج میشدند شهرام خواست چمدان آقابزرگ را بردارد که آقابزرگ با خشم آن را از دستش کشید و گفت: هنوز اونقدر از کار افتاده نشدم که محتاج کمک تو باشم.

شهرام که از رفتار پدرش تعجب کرده بود با ناباوری او را نگریست. باربد نزدیک آقابزرگ آمد و گفت: چمدون رو بدین بذارم صندوق عقب ماشین.

آقابزرگ چمدان را به دستش داد. نگاهی به تبسم انداخت، ساکت و آرام در گوشهای ایستاده بود. دلش نیامد نوه‌اش را اینگونه و با وضعی که شب گذشته شاهد آن بود، تنها رها کند. با چهرهای عبوس رو به شهرام گفت: یه لحظه بیا تو خونه کارت دارم .

همه جمع با تعجب به آقابزرگ و شهرام نگاه میکردند. چند دقیقه بعد آقابزرگ به همراه شهرام از در خانه خارج شدند، چهره شهرام حسابی درهم بود. آقابزرگ هم با همان چهرهی عبوس همیشگی با تک تک بچه‌هایش • خداحافظی کرد، به تبسم که رسید دستان نوه‌اش را گرفت و گفت: مراقب خودت باش دخترم. هر وقت هم دلت تنگ شد به باربد یا تارخ بگو بیارنت شمال، یه چند وقت پیش من بمون. تبسم لبخندی زد و گفت: ممنون آقابزرگ، خدا پشت و پناهتون .

آقابزرگ که کمی دلش آرام شده بود سوار ماشین شد. شهین پشت سرشان آب ریخت و وارد خانه شدند. کمی در کنار هم نشستند، سپس هر کدام به خانه‌های خودشان بازگشتند و تبسم باز هم تنها شد .

چند مدتی میشد که دیگر به حصار تنهایی‌اش راضی نمیشد گویا آن را از یاد برده بود. آقابزرگ بود، تارخ بود، با آنها تنهایی معنایی نداشت. تبسم تازه داشت معنای زندگی کردن را میچشید .

باربد هم بالاخره کار و زندگی داشت و نمیتوانست همیشه در کنار او باشد. آن لحظه بیشتر از همیشه دلش خواهری میخواست که مهربانی‌هایش را خرجش کند، تبسم کوچکترین فرد خانواده نیکزاد بود و شاید همین هم باعث شده بود زودرنج شود .

نمیتوانست به خودش دروغ بگوید، علاوه بر آقابزرگ، دلش برای تارخ هم تنگ شده بود، کاش هر دو با هم نمیرفتند .

\*\*\*

پشت فرمان نشسته بود، یک دستش را به فرمان و دست دیگرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود، یک روز بود که راه افتاده بودند، چون بدون وقفه رانندگی کرده بود دیگر مسافتی تا مقصد نمانده بود. نگاهی به آقابزرگ انداخت، سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و به نظر میآمد به خواب رفته .

حالش حسابی گرفته بود. از وقتی راه افتاده بودند حس میکرد چیزی را جا گذاشته .

در همین افکار بود که صدای آقابزرگ را شنید: تو فکری پسرم!

-نه آقاجون چیزی نیست .

-من میشناسمت پسرم، مثل همیشه نیستی! گرفتهای!

-چیزی نیست فکر کنم خستگی راهه .

-بهت گفتم یه جا وایستا، خوب استراحت کن بعد سر فرصت راه بیافت .

-چشم، اما دیگه راهی نمونده یه دوایست کیلومتر دیگه مشهdim .

-باشه پسرم، اصلا تو بگو پنج کیلومتر، وقتی خسته باشی نمیتونی خوب رانندگی کنی .

-چشم، چند کیلومتر جلوتر یه قهوه خونه هست میریم اونجا، هم یه چایی میخوریم هم کمی استراحت میکنیم .

-آره پسرم، اینجوری بهتره، تازه ظهرم هست نماز مون هم میخونیم .

پس از نماز و اندکی استراحت دوباره راه افتادند. حدود پنج بعد از ظهر به مشهد رسیدند .  
تارخ در یک هتل نزدیک حرم اتاقی گرفت. آقابزرگ که سفر حسابی خسته‌اش کرده بود  
بلافاصله خوابش برد اما تارخ

خواب به چشمانش نمی‌آمد. از پنجره اتاق، هتل گنبد طلایی حرم به خوبی دیده میشد، دیگر  
نتوانست بیش از این درنگ کند، موبایل و کیف پولش را برداشت و از اتاق خارج شد، آرام در  
را بست تا آقابزرگ بدخواب نشود، به سمت حرم را افتاد، از میان خیابان و مردمی که برخی به  
سوی حرم و برخی به سوی بازار می‌رفتند عبور کرد، وارد صحن حرم شد. با دیدن گنبد طلا و  
گلدسته‌های حرم آقا بی‌اختیار اشک از دیدگانش جاری شد. خودش هم نمیدانست این اشک از  
چیست؟! از دلتنگی! از شوق دیدن حرم! فقط دلش گرفته بود، دلش اشکی میخواست که  
باریدنش بار دلش را سبک کند، روی سرامیکهای صحن زانو زد و سجده کرد.

ساعتی گذشت، حس کرد حالش بهتر است، او چه میدانست که گریه‌اش از چیست؟!  
مگر نمیگویند " مرد که گریه نمیکند " مگر با گریه مرد، مردانگیاش زیر سوال میرود؟!  
بلند شد وضویی گرفت و در جوار آقا امام رضا با خلوص نیت قامت بست و نماز خواند .  
بعد از نماز موبایلش را برداشت و بی اختیار روی شماره تبسم مکث کرد و شماره را گرفت،  
پس از چند بوق تماس برقرار شد .

صدای زیبای تبسم از آن طرف خط شنیده شد: الو .

تارخ، خودش هم نمیدانست برای چه شماره تبسم را گرفته؟!

تبسم دوباره گفت : الو .



تارخ: تبسم .

تبسم که از شنیدن صدای تارخ جا خورده بود گفت: تارخ؟ چیزی شده؟

تارخ که باشنیدن صدای تبسم کمی حالش جا آمده بود گفت: نخیر تبسم خانوم، چرا فکر

میکنی باید چیزی شده باشه که من به شما زنگ بزnm؟

تبسم: نه خب، آخه یه نگاه به ساعت بندازین متوجه میشین چی میگم .

تارخ نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت یک شب را نشان میداد خودش هم تعجب کرد، یعنی

این همه وقت او در حرم بوده و گذر زمان را حس نکرده !

تبسم: تارخ !

تارخ که از شنیدن اسمش بدون پسوند و پیشوند از زبان تبسم خوشحال شده بود گفت: جانم !

تبسم: چی شدین؟ خویین شما؟ تارخ: عالی، از این بهتر نمیشم.

تبسم: آقابزرگ خوبه؟

تارخ: اون هم خوبه، راستی الان حرمم، میخوای گوشی رو سمت حرم بگیرم دعا کنی؟ تبسم با

خوشحالی گفت: ممنون میشم .

تارخ موبایلش را به سمت حرم گرفت و تبسم از آن طرف خط چشمانش را بست و در دلش

خواست خدا هر چه مصلحت است سر راهش قرار دهد .

تارخ نیز همزمان با تبسم چشمانش را بست و از خدا خواست تا تبسم به عمل چشمانش رضایت دهد و در آخر چیزی را در دل از خدا خواست که خودش هم تعجب کرد، آری او مهر تبسم را میخواست!

با شنیدن صدای تبسم موبایل را به گوشش نزدیک کرد و گفت: تموم شد؟ -بله، خیلی ازتون ممنونم.

-قبول باشه!

-ممنون، زیارت شما هم قبول، کاری ندارین؟

-نه! شب بخیر، ببخشید اگه مزاحم خوابت شدم.

تبسم فوراً گفت: نه! نه! خواب نبودم.

تارخ لبخندی زد و گفت: الان راحت بخواب. خداحافظ.

تبسم در حرفی که میخواست بزند دو دل بود اما بالاخره گفت: مواظب خودتون باشید، خدانگهدار.

تارخ که حرف آخر تبسم حسابی سرخوشش کرده بود لبخندی عمیق بر لبانش نقش بست، سرش را بالا آورد و رو به حرم گفت: تمام شهر را نگهبان خودم میکنم آن لحظه که تو با تمام وجود میگویی مراقب خودت باش.

آقا خودت میدونی قلبم چی میخواد، کمک کن. از جایش برخاست و با آن که دلش نمیخواست برگردد، برای اینکه آقابرگ بعد از بیدار شدن نگران او نشود مجبور بود سریعتر به هتل بازگردد.

وقتی به هتل رسید جلوی در اتاق کمی مکث کرد، به آرامی در را باز کرد و پشت سرش بست اما همینکه برگشت آقابزرگ را دید که روبرویش روی تخت نشسته .

تارخ: ببخشید آقاجون نمیخواستم بیدارتون کنم .

آقابزرگ ابرویی بالا انداخت و گفت: حالا دیگه تنها تنها میری حرم آقا تارخ؟!

تارخ رفت کنار آقابزرگ نشست و گفت: شما خواب بودی نخواستم بیدارتون کنم .

آقابزرگ لبخندی به روی نوهاش پاشید و گفت: مثل اینکه حسابی روت تاثیر داشته، حسابی سر حال شدی .

تارخ که فهمید آقابزرگ غیرمستقیم به چشمهای قرمزش اشاره میکند صورتش را برگرداند و

سریع از روی تخت بلند شد و گفت: انشالله فردا با هم میریم، الان خوب استراحت کنید، من

هم حسابی خسته شدم، یکم بخوابم تا خستگی راه از تنم بیرون بره .

آقا بزرگ که متوجه شده بود تارخ نمیخواهد علت اشکهای پنهانیاش را برایش شرح دهد

بحث را ادامه نداد .

صبح روز بعد تارخ و آقابزرگ به حرم رفتند و بعد از زیارت دوباره به هتل بازگشتند، پس از

خوردن ناهار تارخ و آقابزرگ تصمیم گرفتند سری هم به بازار بزنند.

از پشت ویتترینها به اجناس نگاه میکردند و هر از گاهی چیزی برای سوغاتی برای اعضای

خانواده میخریدند، آقابزرگ مشغول تماشای تسیحها بود که توجه تارخ به ویتترین مغازه

کناری جلب شد، گرنبندی به شکل قلب که در وسطش نام زیبای الله حک شده بود .

تارخ بی درنگ به مغازه وارد شد از فروشنده خواست گردنبند را برایش بیاورد. گردنبند از نزدیک زیباتر جلوه مینمود.

خودش هم نمیدانست برای چه، یا برای که آن را میخرد! یا حتی به چه دلیل! فقط پس از خرید گردنبند تنها کسی که در نظرش آمد تبسم بود.

\*\*\*

روز بعد به سمت گیلان راه افتادند. رانندگی در میان جادههای سرسبز گیلان واقعا دلانگیز بود.

شب هنگام به ویلای بزرگ آقابزرگ رسیدند.

تارخ جلوی در ویلا چند بوق زد و حسین آقا باغبان در را باز کرد. تارخ وقتی از میان درختان بلند ویلا که شاخههایش درهم تنیده بود عبور میکرد، رو به آقابزرگ کرد و گفت: ماشاالله خونه نیست که یه پا ویلای وحشته برا خودش، آخه شما تنهایی نمیترسین اینجا؟

آقابزرگ لبخندی زد و گفت: نه پسر من به اینجا عادت کردم.

وارد ویلا که شدند تارخ خود را روی مبلها رها کرد و گفت: آخیش خسته شدم! الحق که هیچ جا خونهی خود آدم نمیشه.

آقابزرگ: الان اینجا خونه توئه؟

تارخ: آره دیگه آقاجون خونه من و شما نداره.

آقابزرگ خندهای کرد و گفت: امان از دست تو.

گلی خانم، آشپزِ خانه که کارهای خانه را به عهده داشت تا از آمدن تارخ به همراه آقابزرگ  
خبردار شد، با شربت و

شیرینی به استقبالش رفت، سینی را روی میز گذاشت. تارخ که چشمش به گلی خانم افتاد با  
لبخند گفت: سلام ننه گلی.

گلی خانم: سلام به روی ماهت پسرم .

تارخ: وای نمیدونید چقدر دلم هـ \*و\*س شیرینیهاتون رو کرده بود .

و به دنبال آن یک شیرینی را درسته در دهانش چپاند که آقابزرگ و گلی خانم به خنده  
افتادند .

آقابزرگ گفت: همهاش مال خودته پسرم، من نمیخورمش که، آروم، خفه میشی میافتی رو  
دستمون .

تارخ که دهانش خالی شده بود، لیوان شربت را سر کشید و گفت: بگین خدا نکنه .

بلند شد و به گلی خانم گفت: ننه گلی اتاق من سر جاشه دیگه؟ گلی خانم: به نظرت اتاق رو  
میدزدن پسرم؟ تارخ: شاید .

به سمت اتاقی که هر وقت به خانه آقابزرگ میآمد در آن میماند راه افتاد، وارد اتاق که شد  
لبخندی بر لبانش سبز شد .

خودش را روی تخت رها کرد و به سقف زل زد .

ناگهان گویا چیزی یادش آمده باشد از جایش برخاست و به سمت کیف وسایلش رفت، از گوشه‌ی کیف جعبه‌ی مخملی زیبایی بیرون آورد و درش را باز کرد، با دیدن گردنبند الله لبخندی زد. کنار پنجره اتاقش ایستاد.

فضای بیرون تاریک و مخوف بود، ماه در آسمان خودنمایی میکرد و فضای تاریک حیاط را کمی روشن کرده بود.

گردنبند را به سینه‌اش فشرد و رو به آسمان گفت: چه ازدحامی به پا کرده‌ای در من، همین تو یک نفر!

فردا باید حتماً به شیراز باز میگشت، هم به خاطر مطب و هم برای شخصی که مهم‌ترین بهانه زندگی‌اش شده بود.

بـوسه‌های بر گردنبند زد و آن را درون جعبه‌اش قرار داد.

صبح روز بعد پس از صبحانه، به سمت شیراز راهی شد.

\*\*\*

کلافه از روی تختش بلند شد و در تراس را باز کرد، حس میکرد هوای اتاق برای تنفس کافی نیست، سرش را به طرفین تکان داد و گفت: آه من چه مرگم شده؟! چرا اینجوری شدم؟! دلش نمیخواست در اتاقش بماند همانند کودکی بهانه‌گیر شده بود، خودش هم دلیل رفتار جدیدش را نمیفهمید.

از اتاقش خارج شد از پله‌ها پایین رفت، هیچ سرو صدایی شنیده نمیشد، گویا هیچ کس خانه نبود.

آنروز از جمله روزهایی بود که کلافگی به جانش افتاده بود و حتی حال خودش را هم نداشت. حالش از وضعیت اسفناکی که در آن به سر میبرد به هم میخورد.

صدای آیفون را شنید به هر سختی بود خود را کنار آیفون رساند، در را باز کرد و به سمت مبلها رفت و خود را روی مبل رها کرد. چشمهایش را روی هم نهاد و زیر لب زمزمه کرد: آه، هیچ کاری ازم برنمیاد. حتی نمیتونم کاری کنم حوصلهام سر نره.

صدای پای کسی را شنید، شخص هر لحظه نزدیک تر میشد، ابتدا گمان کرد باربد است اما بوی عطر شیرین او، خلاف آن را اثبات میکرد.

ناگهان لیوان آبی بر سرش خالی شد و به دنبالش صدای خنده کسی به هوا برخاست.

تبسم سریع صاف روی مبل نشست و عصبی گفت: تارخ!

تارخ دوباره خندید و گفت: جان تارخ.

تبسم ناله‌های کرد و گفت: چرا نمیتونی آدموار بیای؟ این چه کاریه آخه؟ هر وقت من رو

میبینی پارچ آب رو سرم خالی میکنی!

تارخ: آخه خیلی کیف میده تورو اذیت کنم. چرا شکل جنگلیها شدی؟!

تبسم گیج پرسید: ها؟

تارخ تکخنده‌های کرد، نگاهی به موهای پریشان و درهم تبسم انداخت و گفت: چند وقته

موهات رو شونه نکردی؟ تبسم با تعجب دستی به موهایش کشید و گفت: وای! خدا.

تارخ دوباره خندید که تبسم گفت: چرا میخندی!

تارخ خندهاش را خورد و صدایش را صاف کرد و گفت: بقیه کجان؟ تبسم از جایش بلند شد، شانهای بالا انداخت و گفت: نمیدونم.

تارخ: کجا میری؟ تبسم: الان برمیدرم.

به سمت اتاقش رفت و با عجله به سمت میز کنار تختش رفت، کش مویش را برداشت و موهایش را بست، اما هر چه دنبال شالش میگشت پیدایش نمیکرد. کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: اه این شال من کجاست؟

به سمت کمد لباسی رفت و بالاخره یک شال پیدا کرد و روی سرش انداخت، از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت.

روی مبل نشست و رو به تارخ گفت: ببخشید نمیتونم از شما پذیرایی کنم، آخه جای هیچ چیز رو نمیدونم.

تارخ ابرویی بالا انداخت و گفت: اولاً شما نه و تو، دوماً من اومدم خودت رو بینم چیزی نمیخورم.

تارخ چشمش را دور و بر پذیرایی گرداند و روی تبسم ثابت ماند، قلبش آن قدر تند میزد که

حس میکرد تبسم هم صدایش را میشنود، هر وقت تبسم را میدید این حالات به سراغش

میآمد، خودش هم نمیدانست نام آن حس جدید را چه بگذارد! از به زبان آوردنش هم وحشت

داشت! میترسید بگوید و تبسم او را نخواهد! میترسید از اینکه پس زده شود! از اینکه دیگر

همین اندازه هم نتواند تبسم را ببیند. تبسم هم ساکت و آرام در گوشه مبل نشسته بود و



حرفی نمیزد، تارخ که بلافاصله بعد از رسیدن به شیراز آنجا آمده بود حسابی خوابش می‌آمد، همان لحظه در سالن باز شد و بارید به همراه پدرش وارد شدند .

بارید با دیدن تارخ لبخندی زد و گفت: به، آقا تارخ، رسیدن بخیر، کی اومدی؟ تارخ: سلام، امروز رسیدم. سپس رو به شهرام گفت: سلام عموجان خسته نباشید. شهرام با رویگشاده گفت: سلام پسر، درمونده نباشی .

تارخ رو به بارید و با اشاره به پرونده‌های شرکت که در دستش خودنمایی میکرد گفت: میبینم که بالاخره دل به کار دادی!

بارید: چی بگم داداش! من که از خدومه بشینم تو خونه، ولی بابام میگه بیا به کارهای شرکت برس .

تارخ خنده‌های کرد و گفت: خب راست میگه، از هیكلت خجالت نمیکشی؟! مگه بچه‌های آخه؟ مرد باید کار کنه، میخوای بشینی تو خونه خونهداری کنی؟ یه وقت دیدی برات خواستگار هم اومد! بارید که روی مبل نشسته بود کوسن را به سمت تارخ پرتاب کرد که آن را روی هوا گرفت و رو به تبسم گفت: خوبی خواهی؟ تبسم لبخندی زد و گفت: ممنون خوبم، خسته نباشی.

بارید: مرسی، حالا که تو گفتی همه خستگیم از تنم در رفت.

شهرام نگاهی به دوروبرش انداخت و رو به تبسم پرسید: تبسم، پس مامانت و بیتا کجان؟ تبسم: نمیدونم بابا، وقتی من از اتاقم اومدم بیرون هیچ کس خونه نبود!

باربد اخمی به چهره آورد و گفت: یعنی بهت خبر ندادن؟! همینجوری تنها ولت کردن رفتن! شهرام: شاید جایی کار داشتن پسر و گرنه اینقدر بیفکر نیستن که تبسم رو ول کنن برن. لبخند غمگینی بر لبان تبسم نقش بست، باربد هم پوزخندی زد و سری از روی تاسف برای بیخیالی و خوش باوری پدرش تکان داد.

تارخ که دید خستگی امانش را بریده از جایش برخاست و گفت: خب دیگه من برم، خداحافظ. باربد: کجا؟ بودی حالا.

تارخ: نه دیگه برم خونه، حسابی خوابم گرفته.

باربد: پتو و بالش داریم، میدیم بخوابی دیگه آقای دکتر.

تارخ لبخندی زد و گفت: مرسی، من بدون بالش خودم خوابم نمیبره، خداحافظ.

همه جوابش را دادند. تبسم تعجب کرده بود! اصلا برای چه با وجود آن خستگی تارخ قبل از آنکه به خانهشان برود به آنجا آمده بود؟ اصلا چکار داشت؟

و او چه میدانست دلتنگی شب و روز حالیش نمیشود؟! از زمان چیزی سرش نمیشود! خستگی را حس نمیکند! و او چه میدانست از قلب بیقرار تارخ!

باربد و شهرام دوباره به بررسی پرونده و کاغذهای شرکت پرداختند، تبسم از جایش بلند شد و به اتاقش رفت، خود را روی تخت رها کرد. یاد کارهای تارخ افتاد، لبخندی عمیق زد و گفت: نمیدونم این پسر خله یا خودش رو زده به دیوونگی!

دستش را روی چشمهایش گذاشت، بعد گونهها و بینیاش، سپس لبها و چانه‌اش، همیشه این کار را تکرار میکرد، میخواست با این کار بداند چه قیافهای دارد، از دیگران هم فقط تصویری خیالی ساخته بود که در هنگام تنهایی آن را میدید، اما وقتی با آنها روبرو میشد فقط تاریکی بود و بس.

هیچ تصویری از آنها نمیتوانست داشته باشد، فقط صداها را از هم تشخیص میداد و از روی تن صدا افراد را میشناخت، بعد از رفتن تارخ دوباره آن حس خفقان به سراغش آمده بود، شالش را که روی سرش مانده بود درآورد و به یک گوشه تخت انداخت. دستی به موهای پریشاناش که به زود مرتبش کرده بود کشید و گفت: پسره دیوونه موهای من رو مسخره میکنه، کاش میتونستم ببینمت تا تو رو مسخره کنم.

با یادآوری "دیدن" بغضی آشنا با روزهای تنهاییاش به گلویش چنگ انداخت، لبخند غمگینی زد و گفت "تارخ رو ببینی که چی بشه؟ بسات نیست همینقدر وابستگی؟"

با دستش روی میز کنار تختش به دنبال شانه میگشت اما هر چه میگشت آن را پیدا نمیکرد، در اتاق باز شد و باربد با تعجب پرسید: دنبال چی میگردی؟!

تبسم کلافه و بالحنی که عصبی بودن کاملاً در آن مشهود بود گفت: شونه! هر چی میگردم نیست! اینقد بی دست و پام که حتی تو اتاق خودم هم نمیتونم وسایلم رو پیدا کنم.

غم در چشمان قهوه‌ای باربد نشست، به سمت تبسم رفت دستش را روی شانه خواهرش گذاشت و گفت: خواهری، اینکا رو با خودت نکن، چرا اینجوری میگی عزیزم؟ مگه خودت همیشه نمیگی حکمت خدا این بوده؟! پس چرا الان عصبی شدی؟!

تبسم دیگر طاقت نیاورد، حرف باربد بهانهای برای دوباره گریستنش بود، بر زمین نشست و با دست صورتش را پوشاند و گفت: به خدا، بعضی مواقع اینقدر از خودم بدم میاد که میخوام خودم رو بکشم. باربد کنار تبسم روی زمین نشست، خواهرش را در آغوش کشید و گفت: آخه قربونت برم این فکرها چیه تو میکنی؟! هان؟! نمیگی باربد بی تو چی میشه خواهر نازم؟ تبسم دستش را محکم به چشمانش کشید و گفت: باشه دیگه گریه نمیکنم.

و مثل همیشه نقاب بیتفاوتی به چهره‌اش زد و دستش را از دست باربد بیرون آورد و گفت: بیخشید اگه ناراحتت کردم.

باربد: تبسم، من این رو نگفتم که اینطوری کنی! مگه من باهات غریبم؟! چرا ناراحتیهات رو تو خودت میریزی؟! پس من به چه دردی میخورم؟!

تبسم لبخند تلخی زد که تلخیش دل باربد را هم به درد آورد و گفت: ناراحتی نیست، فقط یه لحظه عصبی شدم، بیزحمت بین شونه کجاست میخوام موهام رو شونه کنم.

باربد نگاهی به اطراف انداخت و روی میز توالت شانه را دید، آن را برداشت و گفت: میخوای موهات رو شونه کنم؟ -مرسی خودم میتونم، تو تازه از شرکت اومدی خسته‌ای، برو استراحت کن.

-اما...

تبسم با لحنی که آمیخته با التماس بود گفت: خواهش میکنم باربد، گفتم که، خودم میتونم از پس کارهام بر بیام.

باربد با آن که دلش نمیخواست، اما از اتاق بیرون رفت و تبسم را باز با تنهاییهایش تنها گذاشت.

\*\*\*

آقابزرگ:

در اتاق را باز کرد، با تردید وارد شد، دستش را روی وسایل غبار گرفته کشید، روی یک صندلی نشست و به عکسهای روی دیوار خیره شد، این اولین باری بود که بعد از سالها به خود جرات ورود به اتاق را داده بود، همهی اتفاقات جلوی چشمانش بود، انگار همین دیروز بود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، اما سکوت اتاق، عکسهای خاک گرفتهی روی دیوار اتاقش، نبود او را ثابت میکرد.

بعد از آن اتفاق شوم تمام وسایلیش را در آن اتاق گذاشته بودند، او حتی یکبار هم جرات نگاه کردن به آنها را نداشت، خود را مقصر میدانست.

اشک به چشمان بیفروغش هجوم آورد، بعد از این همه سال هنوز هم داغ آن اتفاق برایش قابل هضم نبود، دیگر تاب نیاورد بیش از آن آنجا بماند. از اتاق خارج شد و در را بست. گلی خانم را در راهرو دید.

گلی خانوم: حالتون خوبه آقا؟

آقابزرگ که حالش بدتر از آن چیزی بود که جواب او را بدهد، فقط با تکان دادن سرش پاسخش را داد و به اتاقش پناه برد.

\*\*\*

با صدای زنگ موبایل، چشمانش را به روی تاریکی اتاق باز کرد. اما لبخند زد، از جایش بلند شد و آبی به دست و صورتش زد. آن روز احساس شادابی میکرد، بعد از صرف صبحانه در کنار خانواده، همگی در سالن نشسته بودند که صدای تلفن بلند شد. شراره از جایش بلند شد و

پس از دقایقی صحبت، دوباره بازگشت و روی مبل نشست، شهرام که مشغول روزنامه خواندن بود از بالای عینکش نگاهی به همسرش انداخت و گفت: کی بود؟

شراره که گویا منتظر همین سوال بود پاسخ داد: شهین بود، امشب برای شام دعوتمون کرد خونهبشون. شهرام: باشه، به چه مناسبت؟

شراره: نمیدونم والا، گفت که یه دعوتی سادهست و فقط ما و خانواده شهریار دعوتیم.

شهرام سری تکان داد و باز مشغول روزنامه خواندن شد. بیتا هم که طبق معمول تا کمر در موبایلش فرو رفته بود، در این بین باربد و تبسم در سکوت نشسته بودند.

باربد که حسابی حوصله‌اش سر رفته بود رو به تبسم کرد و گفت: تبسم، میای بریم یکم این اطراف قدم بزنیم؟ خیلی حوصلهام سر رفته!

تبسم هم که در همان وضع باربد به سر میبرد از خداخواسته سریع قبول کرد. دقایقی بعد هر دو حاضر و آماده از پله‌ها پایین آمدند که شراره ابرویی بالا انداخت و گفت: باز که شما دوتا شال و کلاه کردین دارین میرین بیرون!

باربد که دلش نمیخواست باز طعنه و کنایه‌های مادرش شروع شود گفت: همین دور و بریم، زود میایم.

شراره با اخم سری تکان داد و گفت: فقط زود برگردین، شب خونه عمه شهین دعوتیم.

باربد: باشه

شراره: آخه شما هر وقت میرین بیرون دیگه برگشتنتون کار خداست.

باربد جوابی به مادرش نداد، از در که خارج شدند دستان تبسم را در دستش گرفت و گفت:  
آخیش، داشتم تو خونه خفه میشدما.

تبسم: هوا خیلی خوبه.

باربد: آره، بهاریه، بهاری شده.

دیگر هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد. حدود یک ساعت بیهدف در خیابانهای شهر زیبای شیراز قدم میزدند، به یک پارک رسیدند و وارد پارک شدند، روی نیمکتی نشستند که باربد گفت: وای حسابی تشنه شدم! من میرم از بوفه یه چیزی بگیرم بیام.

تبسم: باشه.

چند دقیقه بعد با پلاستیکی پر از خوردنی بازگشت. آبمیوه را با یک کیک به دست تبسم داد و گفت: بیا این رو بخور تا بریم سراغ بقیه‌اش.

تبسم لبخندی زد و گفت: مگه چقدر خرید کردی؟

-تا دلت بخواد، پفک، چیپس، لواشک.

تبسم خنده‌های کرد و گفت: مگه تو بچه‌های باربد؟

-نه ولی کودک درونم فعاله.

-تارخ کم بود تو هم اضافه شدی!

-همه‌اش تقصیر همین تارخ خل و چله، من رو از راه به در کرده.

تبسم سری تکان داد و مشغول خوردن کیک و آبمیوه شد.

-باربد؟

-بله!

-یه چیزی پیرسم؟

-تو دو تا چیز پیرس.

تبسم شرمگین سرش را پایین انداخت و گفت: میگم من چه شکلیام؟

باربد که از سوال تبسم خندهاش گرفته بود، با لحنی که سعی در مهار خندهاش داشت گفت:  
خیلی خوشگلی خواهری.

تبسم اخمی کرد و گفت: من جدی گفتم.

باربد: خب من هم جدی گفتم.

تبسم از جایش بلند شد و گفت: اصلا ولش کن پاشو بریم خونه.

باربد دست تبسم را کشید و مجبورش کرد سر جایش بنشیند، به صورت خواهرش خیره شد  
و گفت: قهر نکن دیگه، خواهر من تو دنیا لنگه نداره.

تبسم لبخندی زد و گفت: باشه، حالا بریم خونه دیگه.

باربد: من که هنوز نگفتم چه شکلی هستی.

تبسم مشتاق گفت: باشه بگو.

باربد: موهای مشکی داری، چشمهای خوشگل، بینی خوشگل، کلا خوشگلی دیگه.



تبسم به خنده افتاد و گفت: خسته نباشی برادر من، خوشگل اندر خوشگل شد که! من گفتم قیافه‌ام رو برام بگو، نشستی میگی چشمهات خوشگله و فلان.

باربد لبخندی زد و گفت: خب چی بگم؟ مگه من چند بار قیافه توصیف کردم که بتونم خیلی خوب توصیف کنم؟!

تبسم سری تکان داد و گفت: باشه، بیخیال پاشو بریم تا از این بدترش نکردی.

\*\*\*

شهین در حال پذیرایی از مهمانان بود که زنگ در به صدا درآمد، تارخ بلند شد و گفت: من باز میکنم عمه.

شهین: ممنون پسر.

از پشت آیفون چهره باربد را دید، گوشی را برداشت و صدایش را نازک کرد و گفت: بله.

باربد متعجب شد، فکر کرد صدای سپیده‌هست، گفت: در رو باز کن سپیده ماییم، تارخ دوباره با همان لحن ادامه داد: اوا خاک تو گورم سپیده کجا بود؟

باربد: ای وای ببخشید عمه‌جان نشناختم، میشه در رو باز کنید.

تارخ: من که عمهات نیستم بلا!

باربد: استغفرالله.

همان لحظه شهین بلند گفت: تارخ‌جان در رو باز کردی؟

باربد که فهمیده بود باز تارخ شوخیاش گرفته، گفت: خدا لعنتت کنه تارخ! دو ساعته ما رو علاف خودت کردی پسرهی دلک.

تارخ: دلک خودتی، ایش، بعد در را باز کرد.

وقتی وارد شدند پس از احوالپرسی با بقیه، باربد کنار تارخ نشست و گفت: ما رو سر کار میذاری آره؟ تارخ: تو خودت همینجور یاش هم سرکاری.

باربد گوش تارخ را گرفت و پیچاند و گفت: ا، اینجوریه؟ تارخ: نه گل من، اشتباه کردم پسر عمومی عزیزم.

باربد گوش تارخ را ول کرد و گفت: حالا شد.

سپیده که در حال تعارف شیرینی بود، ظرف را روی میز گذاشت و کنار تبسم نشست. رو به تبسم گفت: چه خبرا؟ تبسم لبخندی زد که چال گونه‌هایش نمایان شد و گفت: سلامتی.

سپیده با ذوق گفت: وای تبسم وقتی میخندی گونه‌ها ت چال میافته

تبسم لبخندی به این حرف سپیده زد، سپیده ادامه داد: بیا بریم اتاقم، من باید یه عکس از تو بکشم.

تبسم با تعجب گفت: از من؟

-آره، خیلی ناز میخندی، میخوام نقاشیت رو بکشم.

-مگه بلدی؟!

سپیده با غیض گفت: دست کم گرفتی خانوم؟ من رشته‌ام گرافیک و طراحی چهره‌ست. این همه تو دانشگاه دارم تلاش میکنم مدرک بگیرم.

تبسم لبخندی زد و گفت: موفق باشی.

سپیده همانطور که دست تبسم را میکشید گفت: مرسی.

تبسم در دل حسرت میخورد که به خاطر مشکلش نتوانسته مثل همهی هم سن و سالانش به دانشگاه برود، گرچه سواد داشت، از بچگی در مدرسه نابینایان درس میآموخت اما به هر حال نمیتوانست به دانشگاه برود.

سپیده او را روی یک صندلی نشانده و خودش هم کاغذ و قلمش را برداشت و مشغول کشیدن چهرهی تبسم شد.

سپیده: لبخند بزن گونوهات چال بیافته .

تبسم خندید و گفت: چشم.

سپیده طرح کلی از صورت را کشید و کاغذ را کنار گذاشت و کنار تبسم نشست.

تبسم با تعجب پرسید: تموم شد؟

سپیده: نه تموم نشد، طرح صورتت رو کشیدم، اما سایه زدنش بمونه برای بعد.

تبسم به لبخندی کوتاه اکتفا کرد که سپیده گفت: تبسم؟!

-بله سپیده خانوم.

-تو از وقتی به دنیا اومدی این مشکل رو داشتی؟

تبسم با این حرف سپیده، بغضی آشنا را در گلویش حس کرد، اما به آن اجازه سر باز کردن نداد و در پاسخ به سپیده گفت: نه! اینطور که از مامان و بابا شنیدم تو بچگی تو یه تصادف این اتفاق برام افتاده.

-هیچ وقت دلت نخواست بینی؟

- کیه که دلش نخواد بیینه!

سپیده به چشمانش که از حرفهای تبسم خیس شده بود، دستی کشید و گفت: تارخ چشمپزشکه، اون چی میگه؟ - میگه احتمال داره با عمل بیناییم برگرده.

سپیده با ذوق گفت: خب پس چرا معطلی تو؟

تبسم: چون این احتمال هم وجود داره که عمل جواب نده!

سپیده: فقط به خاطر یه احتمال تردید داری دختر؟!

تبسم: چی بگم؟

همان لحظه در اتاق باز شد و محبوبه همسر علیرضا برادر سپیده، سرش را از در داخل آورد و

گفت: چیکار دارین میکنین شما دو تا؟

سپیده: نمیبینی؟! داریم حرف میزنیم.

محبوبه داخل آمد و کنار آن دو نشست و گفت: حلالتون نمیکنم نامردا، دوتاتون از جمع فرار

کردین اومدین اینجا، من رو با اون بیتای فیس فیسو تنها گذاشتین، سرم رو خورد از بس از

جدیدترین مد لباس و مارک ساعت و کیف و کفشش گفت!

تبسم از حرفهای محبوبه به خنده افتاد که محبوبه دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: وای

ببخشید تو رو خدا، ناراحت شدی؟

تبسم میان خنده گفت: نه بابا، راحت باش ناراحت نشدم.

محبوبه و سپیده هم شروع به خندیدن کردند که صدای بردیا باعث شد هر سه خندهشان را

بخورند.

بردیا: چه خبر تونه شما؟ جک تعریف میکنین تنهایی میخندین؟ اگه باحاله خب بگین ما هم بخندیم!

سپیده: همیشه! بحث سکرته.

بردیا: ایش، هر وقت گفتم جسد اونوقت تو عرض اندام کن.

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد سریع گفت: محبوبه خانوم شما مثلا اومدی اینها رو برای شام بیاری! خودتم که نشستی.

محبوبه دستش را به صورتش کوبید و گفت: اوا خاک به سرم، اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم!

همگی به طبقه پایین رفتند و پس از صرف شام دوباره در سالن نشستند. تارخ کنار تبسم نشست و گفت: خوش میگذره تبسم خانوم؟ تبسم با لبخند گفت: بله

سپیده بالای سرشان ایستاد و دستش را به کمرش زد و گفت: جا خواستیم ولی جانشین نخواستیم.

تارخ با لحن بیتفاوتی گفت: خب که چی؟

سپیده که حرصی شده بود ادامه داد: اه من آخر خودم رو میکشم از دست شما دو تا داداش! تارخ با لبخند از جایش بلند شد و گفت: حرص نخور پوستت چروک میشه، بیا بگیر بشین.

سپیده کنار تبسم نشست و ادای تارخ را درآورد: پوستت چروک میشه، پسرهی مسخره!

تبسم با خنده دستش را روی شانه سپیده گذاشت و گفت: اینجوری که تو الان داری حرص میخوری واقعا پوستت چروک میشه ها. سپیده خودش هم خندید و تا پایان مهمانی با تبسم

صحبت کرد. نیمه‌های شب بود که مهمانان عزم رفتن کردند، سپیده که از همصحبتی با تبسم لذت برده بود شماره تبسم را گرفت تا با او در ارتباط باشد.

\*\*\*

پایین تراس اتاقش ایستاد، همه جا تاریک بود، اما چراغ اتاق تبسم روشن بود، دل‌تنگی امانش را بریده بود، با اینکه

همین چند روز قبل او را دیده بود، اما قلبش همچنان بیقرار بود، دور و اطرافش را نگاه کرد، یک لحظه به سرش زد از دیوار بالا برود و وارد اتاقش شود، اما اینگونه او را میترساند! سرش را تکان داد تا این افکار احمقانه از سرش خارج شود، این کارها مربوط به یک قرن پیش بود! آخر چگونه میتوانست از تراس وارد شود؟! اصلا مگر در را از او گرفته‌اند؟!

به تراس اتاقش خیره شد، بلکه به همین روش اندکی او را ببیند و قلب بیقرارش آرام گیرد. دقیقه‌ها در پی هم میگذشت و او دیگر داشت از دیدن او ناامید میشد که چهره‌اش در تراس نمایان شد، محو صورت زیبای او بود که دستی روی شانه‌اش نشست. رنگ از رخس پرید، یعنی چه کسی میتوانست باشد؟! آرام برگشت و پشت سرش را نگاه کرد که با بیتا مواجه شد! چشمان بیتا در آن تاریکی برق میزد.

بیتا: تو اینجا چیکار میکنی تارخ؟

تارخ نگاهی به دستان بیتا که روی شانه‌اش بود انداخت، شانه‌اش را تکان داد تا دست بیتا بیافتد. بیتا دستش را

برداشت، تارخ نگاهی به سرتاپای بیتا انداخت، معلوم بود حال خوشی ندارد، از بدنش بوی الکل میآمد، تارخ بینیش را گرفت و با اخم گفت: مثل اینکه تو باید جواب بدی! تا الان کجا بودی؟ این چه ریخت و قیافه‌ایه!؟

بیتا نگاهی به خود کرد و با خنده‌ی مستانه‌ی گفت: مگه چمه؟! من به این خوشگلی! تارخ نگاهی به تراس اتاق تبسم انداخت، میدانست اگر بیتا با همین وضع وارد خانه شود با دست خودش گور خود را کنده، باید یکجوری او را جمع و جور میکرد، از دست زدن به او اکراه داشت دستهی کیفش را گرفت و کشید.

بیتا با لحن کشدری گفت: من رو کجا میبری هانی؟

تارخ سری از روی تاسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: لعنتی، مامانت جای اینکه شب تا صبحش رو به اذیت کردن اون تبسم بیچاره بگذرونه اگه یه ذره تو تربیت تو وقت میداشت بد نبود.

بیتا دوباره خندید و با لحن کشدری گفت: چی میگی؟ بلندتر بگو من هم بشنوم. تارخ جوابی نداد، سوار ماشین شدند، خودش هم نمیدانست با آن دختر چکار کند؟! مگر چند بار شراب خورده بود که

بتواند برای آن راه حلی پیدا کند؟! اصلا او را چه به این کارها! کنار خیابان پارک کرد، موبایلش را برداشت و شماره یکی از دوستانش را گرفت، همزمان شیشه را هم پایین کشید، تحمل بوی الکل را نداشت، بعد از چندین بوق بالاخره تماس وصل شد.

-به به، سلام داداش تارخ.

-سلام محمد جان، خوبی؟

-بله، چه خبره شماره گم کردی به ما زنگ زدی؟

-نه، ببین محمد، یه مشکلی پیش اومده!

-جانم؟!

تارخ در گفتن حرفش تردید داشت: میگم اگه یکی شـراب مصرف کرده باشه چطوری  
میشه از حالت مستی درش آورد؟

محمد خندهای کرد و گفت: آق تارخ، بچه مثبت راستش رو بگو چی زدی؟ -من جدیام محمد،  
برای من نیست.

-فکر کنم بهش کافئین بدی خوب باشه.

-باشه، مرسی بای.

و سریع موبایل را قطع کرد، زیر لب گفت: حالا این موقع شب کافئین برای این از کجا بیارم،  
خونهمون هم که نمیتونم ببرمش، اه اصلا کی به من گفت خودم رو به دردسر بندازم!

ماشین را روشن کرد جلوی در خانهاش ایستاد، رو به بیتا گفت: همینجا بگیر بشین، زود  
برمیگردم.

بیتا سرش را تکان داد.



سریع از پله های آپارتمانش بالا رفت، جلوی در واحدش ایستاد، در را باز کرد و به سمت آشپزخانه رفت، قهوه جوش را به برق زد و تا قهوه آماده شود به کابینتها تکیه داد، دستش را به سرش فشرد و گفت: چی فکر میکردم چی شد؟!

رفته بودم سیندرلا رو ببینم گودزیلا نصیبم شد!

از اینکه بیتارا به گودزیلا تشبیه کرده بود خندهاش گرفت. قهوه را در لیوان ریخت، در آپارتمان را قفل کرد و پلهها را دو تا یکی طی کرد، وارد ماشین شد، چشمان بیتا بسته بود. تاریخ: اه، فقط همین رو کم داشتیم، پاشو دختر.

بلندتر گفت: پاشو بیتا، هوی!

بیتا چشمان خمارش را باز کرد که تاریخ با اخم گفت: بیا این رو بخور.

-این چیه؟

-قهوه، مستی رو تا حدودی از سرت میپروونه.

بیتا طوری لیوان را از دست تاریخ گرفت که دستش به دست تاریخ برخورد کرد، تاریخ سریع دستش را کشید و با اخم غلیظی به او نگاه کرد، حالش از او به هم میخورد.

بیتا کمی از قهوه خورد و گفت: تلخه.

-میخوای با قند بدم نوش جان کنی؟! همهاش رو بخور!

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه عمویش راه افتاد، تا آن موقع بیتا همه قهوه را خورد، مستی کاملاً از سرش نرفته بود اما تا حدودی حال بهتری داشت.

تاریخ جلوی خانه پارک کرد و گفت: خب دیگه برو به سلامت -مرسی عشق من.

-برو خونهایتون، هنوز حالت بده، فکر کنم اگه یه بشکه قهوه هم بهت میدادم خوب نمیشدی.  
 بیتا از ماشین پیاده شد اما میانه راه دوباره روی زمین افتاد، تارخ به ناچار پیاده شد، کاش از همان اول بیخیالش شده بود، نه میتوانست او را جایی ببرد و نه میتوانست او را اینگونه به خانه ببرد.

کلافه و عصبی دستی به موهایش کشید و زیر لب گفت: آخه از دست تو چه خاکی تو سرم کنم؟! ناگهان فکری به سرش زد، موبایلش را برداشت، اما دودل بود به تبسم زنگ بزند یا نه! آخر تردید را کنار گذاشت و به تبسم زنگ زد.

بوق اول، بوی دوم، همینطور بوق میخورد و کسی پاسخ نمیداد، کم کم داشت ناامید میشد که صدایی خواب آلود پاسخ داد: بله!

تارخ: تبسم؟!

تبسم هول شد و با ترس پرسید: چیزی شده این موقع؟! خیر باشه!

-تبسم میتونی بیای دم در؟

-الان؟! نصف شبی!

-آره، خیلی مهمه.

-باشه، فقط امکان داره یکم طول بکشه.

-باشه، فقط بیا.

حدود ده دقیقه بعد تبسم در را باز کرد که تارخ به سمتش رفت و آرام گفت: بیا اینطرف.

تمام قضیهی بیتا را برایش گفتم، تبسم سری تکان داد و گفت: وای خدای من! بیتا چیکار کرده! الان من چهجوری این رو ببرم داخل؟ من خودم نیاز به یکی دارم که راهنماییم کنه، این رو چهجوری ببرمش آخه؟!

تارخ: ای بابا چیکار کنیم حالا؟ یهو گفتم: خب من هم میام، فقط نباید زیاد سروصدا کنیم.

تبسم سری تکان داد و با هم وارد خانه شدند، تبسم بیتا را به خود تکیه داده بود و تارخ هم فقط آنها را به سمت اتاق راهنمایی میکرد، بیتا چشمانش را به آرامی باز کرد و خود را به سمت تارخ مایل کرد که نزدیک بود تبسم تعادلش را از دست بدهد و پخش زمین شود، تارخ عصبی به بیتا نگاهی انداخت و گفت: نمردی که، خودت هم یکم همکاری کن، خواهر بیچارهات رو داغون کردی!

تبسم: هیس، ولش کن ممکنه یکی بیدار شه!

بالاخره به اتاق رسیدند، تبسم بیتا را که از هوش رفته بود روی تخت انداخت و تارخ پتو را رویش کشید و از اتاق خارج شدند. در راهروی اتاقها ایستاده بودند که تبسم رو به تارخ گفت: ممنونم، اگه امشب کسی با این وضع بیتا رو میدید برایش خیلی بد میشد، امیدوارم دیگه این کارش رو تکرار نکنه.

تارخ: خواهش میکنم، خب من دیگه برم.

همین که چند قدم برداشت صدای دستگیره در اتاق شراره و شهرام بلند شد، تارخ سریع به سمت تبسم برگشت و آستینش را کشید، او را به سمت اتاقش برد و در را سریع بست.

تبسم آرام گفت: چهکار میکنید؟

تارخ: هیس، فکر کنم یکی از سروصدای ما بیدار شده. تارخ از لای در بیرون را نگاه کرد، سایه

شهرام دیده میشد که راهرو را نگاه میکرد و به سمت پلهها رفت. تارخ در را بست و پوفی

کشید و رو به تبسم گفت: بابات همیشه شبها تو خونه قدم میزنه؟

تبسم به سمت تختش رفت، روی آن نشست و گفت: نه همیشه، امشب لابد صدا شنیده بیدار

شده و اگه هم بیدار بشه گرسنه میشه، حتما الان رفته آشپزخونه.

تارخ: ای داد بیداد، آخه این چه بدبختیه؟! پس من کی برم؟!!

رفت و کنار تبسم روی تخت نشست و گفت: ببخشید تو هم بدخواب شدی!

تبسم: مهم نیست، راستی شما اون پایین چکار میکردید وقتی بیتا اومد.

تارخ: من یه نفرما، چند نفر نیستم که من رو جمع میندی!

تبسم: باشه! لطفا بحث رو عوض نکن.

تارخ: هیچی داشتم رد میشدم.

تبسم: آهان.

چند لحظه در سکوت گذشت که تارخ گفت: تبسم.

تبسم سرش را بلند کرد و گفت: بله

تارخ: یه سوغاتی برات از مشهد آورده بودم یادم رفته بود بهت بدم.

تبسم: ممنون، راضی به زحمت نبودم.

تارخ گردنبند را از جیبش درآورد، بلند شد و پشت سر تبسم ایستاد، گردنبند را دور گردنش انداخت و قفلش را بست.

روبه رویش نشست و گفت: عالی شدی.

تبسم با دستش گردنبند را لمس کرد و زیر لب گفت: الله

تارخ لبخندی زد و گفت: آره الله، امیدوارم همیشه ازت نگهداری کنه.

تبسم سرش را به زیر انداخت و گفت: ممنونم.

تارخ دومرتبه گفت: تبسم؟

تبسم سرش را بلند کرد و گفت: بله.

تارخ: یه قولی بهم بده.

تبسم با تعجب پرسید: چه قولی؟!؟

تارخ دستانش را به هم قلاب کرد و گفت: اینکه این گردنبند رو تو هیچ شرایطی از گردنت در نیاری، حتی... حتی اگه نخوای من رو ببینی یا باهام حرف بزنی یا ازم دور بشی.

تبسم: برای چی نخوام شما رو ببینم؟ منظورتون چیه؟

تارخ آرام دستش را بر سرش کوبید، داشت زیاده روی میکرد، برای اینکه تبسم بحث را ادامه ندهد گفت: باز غریبه شدم تبسم خانوم! چرا من رو جمع مبیندی آخه؟! به خدا من یه نفرم.

تبسم: ای وای، ببخشید.

تارخ از جایش بلند شد و به سمت تراس رفت و همانطور گفت: این بابای شما قصد خوابیدن نداره! اینطور که معلومه باید تا صبح اینجا موندگار باشیم، بعد پایین تراس را نگاه کرد و گفت: فاصله تراس هم اونقدر زیاد نیست میشه پرید پایین.

تبسم سریع از جایش بلند شد و گفت: نه! اگه بیفتی بلایی سرت بیاد چی؟ تارخ: نترس، بادمجون بم آفت نداره، فوقش دست و پام میشکند دیگه.

تبسم آرام گفت: خدانکنه.

تارخ: خب دیگه حلال کن، من رفتم.

و به دنبال این حرف از تراس پایین پرید که صدای آخش به هوا رفت، تبسم به سمت تراس دوید و با لحنی که نگرانی کاملا در آن مشهود بود گفت: خوبی؟

جوابی از جانب تارخ نشنید، نگرانی در تمام وجودش رخنه کرده بود دوباره صدا زد: تارخ؟ تو رو خدا جواب بده، خوبی؟ تارخ: آره من خوبم.

تبسم نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: خب دیگه خدانگهدار...

تارخ به تراس اتاق تبسم خیره شد، دلش نمیآمد برود، آرام آرام عقب رفت که به چیزی برخورد کرد، چشمانش را روی هم فشار داد و گفت: ای داد بیداد، مثل اینکه امشب بدشانسی دست از سر کچل ما برنمیداره.

آرام برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

از چیزی که میدید خندهاش گرفته بود، او به یک درخت خورده بود برگشت و یک نگاه دیگر به تبسم انداخت و سریع به سمت ماشینش دوید تا اتفاق دیگری نیفتاده خودش را به خانهاش برساند.

\*\*\*

گردنبند الله را بویید، بوی عطر او را میداد، آن را به لبانش نزدیک کرد، روی آن بوسه‌های زد و گفت: همیشه نزدیک خودم نگهش میدارم. چشمانش با این افکار کم کم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفت، صبح با آن که تا نیمه شب بیدار بود اما زود بیدار شد. وقتی از اتاقش خارج شد صدای باربد را شنید: صبح بخیر.

تبسم با لبخند جوابش را داد: صبح بخیر.

باربد به تبسم که نزدیک شد برق چیزی را در گردنش احساس کرد، دقیق به آن نگاه کرد و با تعجب پرسید: این چیه تبسم؟

تبسم با گیجی پرسید: ها؟

باربد: گردنبند دور گردنت رو میگم، از کجا آوردیش؟ تبسم با لکنت گفت: این، چیزه، خب... صدای بیتا باعث شد باربد حواسش را به او بدهد.

بیتا: شما چرا اینجا ایستادین؟

باربد اخمی کرد و گفت: سلامت رو خوردی، راستی تو دیشب کی اومدی خونه؟ بیتا دست و پایش را گم کرد و گفت: من، زود اومدم.

باربد تن صدایش را بالا برد: تا وقتی ما بیدار بودیم هنوز نیومده بودی!

تبسم که دید بحث کم کم بالا میگیرد، پیش دستی کرد و گفت: نه داداش، راست میگه شما که خوابیدین من هنوز بیدار بودم بیتا همون موقع اومد.

بارب کمی آرامتر شد و به بیتا گفت: راست میگه؟

بیتا تند سرش را تکان داد، بارب نگاه مشکوکی به او انداخت و از پلهها پایین رفت.

بیتا رو به تبسم کرد: چرا ازم دفاع کردی؟

تبسم با لحنی آرام گفت: فکر کردی دیشب با اون حالت کی آوردت خونه؟ رنگ از رخ بیتا پرید: تو دیشب چی دیدی؟

تبسم تک خندهای کرد و گفت: من که کورم، چیزی نمیبینم، ولی کل بدنت بوی الکل گرفته بود. دستش را روی شانهی بیتا قرار داد و ادامه داد: من به کسی چیزی نمیگم، ولی امیدوارم این کارت دوباره تکرار نشه، چون شاید دیگه کسی نرسه که نجاتت بده.

بیتا که از حرف نزدن تبسم راجع به این موضوع مطمئن بود دوباره با همان غرور همیشگی حرف زد: زندگی من به

هیچکس ربط نداره، تو کی هستی که بخوای برای من تعیین تکلیف کنی؟ تبسم در پاسخ بیتا به سکوت بسنده کرد و به سمت پلهها رفت.

\*\*\*

یک هفته از آن شب میگذشت، تبسم روزهایش را با یاد تارخ به شب میکرد، تارخ نیز دست کمی از تبسم نداشت،

صدای زنگ موبایل رشتهی افکارش را پاره کرد به دنبال موبایلش گشت اما آن را پیدا نکرد، کلافه سرش را گرفت و



روی تخت نشست که دستش به موبایل برخورد کرد، خوشحال آن را برداشت و جواب داد از پشت خط صدای دختری شنیده میشد: الو، سلام تبسم خانوم.

تبسم: سلام، شما؟

دختر خنده‌ی ریزی کرد و گفت: من رو نمیشناسی؟ سپیده هستم دیگه.

-بخشید سپیده جان، نشناختم.

-خواهش میکنم عزیزم، خونهای؟

-آره.

-مهمون نمیخوای؟

-بفرما عزیزم.

-اکی چند دقیقه دیگه اونجام

و طولی نکشید که در اتاق به صدا در آمد و به دنبالش سپیده وارد اتاق شد.

به سمت تبسم که روی تخت نشسته بود رفت، او را در آغوش کشید و گفت: سلام تبسم جونم.

تبسم لبخندی زد و در جواب سپیده گفت: سلام سپیده خانومی، خوبی؟

-مرسی...

-خودت تنها اومدی؟

-نه! با محبوبه و علیرضا.

-پس وایسا بریم پایین، زشته.

-ولشون کن بابا، علیرضا که پیش باربده، محبوبه رو گذاشتم تنگ دل بیتا اومدم.

-ای خبیث، اون بیچاره رو ول کردی اومدی.

-ولش کن بابا، من اومدم تو رو بینم، چهکار به بقیه دارم!

تبسم به لبخندی بسنده کرد که بیتا گفت: وای قبل از دیدن تو، تو فامیل هیچکی نبود حرفام رو بفهمه و اینقدر خوب باشه، اکثر شونم که پسر بودن و مثل بردیا اذیتم میکردن.

-من هم برای اولین بار حس میکنم تنها نیستم و یه دوست خوب دارم.

-راستی چرا تا اون شبی که آقابزرگ اومد اصلا از اتاقت بیرون نمیامدی؟

تبسم ماند چه جوابی به سپیده بدهد! چه کسی را مقصر میدانست؟! خودش یا مادرش که باعث سرکوب کردن احساسات او بود.

تبسم هنوز با خودش در جدل بود که سپیده دوباره گفت: اصلا من نمیدونستم اینجایی! در این

حد گم بودی تو خانواده، تا یه بار که مامانم حالت رو پرسید من هم تو رو یادم افتاد، همیشه

هر وقت میامدیم تو توی جمع نبود، این اواخر سراغت رو که از مادرت میگرفتیم همهاش

میگفت خوابی یا دلت نمیخواد کسی رو ببینی، من از تو، توی ذهنم شخص دیگهای ساخته

بودم، ولی خیلی با اون چیزی که فکرش رو میکردم فرق داری، مهربونی و خوش اخلاق.

تبسم همانطور که با دستانش بازی میکرد در جواب سپیده گفت: ممنون عزیزم، خوبی از

خودته، من هم اگه میدونستم دختر عمه گلی مثل تو دارم زودتر از اینها از اتاقم دل میکندم.

آن روز آنها ساعاتی را به مصاحبت با یکدیگر پرداختند، از وقتی وارد جمع شده بود حس بهتری داشت و سعی میکرد کمتر به حرفهای مادرش گوش دهد.

\*\*\*

تاریخ:

آخرین بیمار رو هم ویزیت کردم، کیفم رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم، در جواب خداحافظی منشی سری تکون دادم و وارد آسانسور ساختمون شدم، به دیواره فلزی آسانسور تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

با صدای قطع شدن آهنگ آسانسور و باز شدن در چشمهام رو وا کردم و به سمت ماشینم رفتم، سوار شدم و کیفم رو رو صندلی کنار گذاشتم، استارت زدم و راه افتادم، سر چهار راه که رسیدم چراغ قرمز شد، سرم رو که به شدت درد میکرد رو فرمون گذاشتم که چند تقه به شیشه ماشین خورد و باعث شد سرم رو بلند کنم که با چشمهای معصوم یه دختر بچه روبرو شدم.

-آقا تو رو خدا یه گل بخر.

تازه نگاهم به گلهای توی دستش افتاد.

دوباره گفت: آقا بخر دیگه، برای خانومت بخر.

به چشمان معصوم و مشکی دخترک نگاه کردم، نمیدونم چی شد که یه لحظه یاد چشمهای تبسم افتادم.

لبخندی به روی دخترک زدم و گفتم: همهاش رو میخرم.

دختر با خوشحالی گفت: واقعا؟! باورم نمیشه!

چراغ سبز شده بود و صدای بوق ماشینها بلند شده بود، سریع دستم رو تو جیبم کردم هر چی پول بود گرفتم سمتش و دسته گل رو گرفتم.

دختر که به پولها نگاه میکرد با همون لحن بچگانهاش گفت: ولی اینها زیاده آقا، صدای داد رانندهها دراومده بود، سریع گفتم: واسه خودت عمو، من برم که الان میریزن سرم.

راه افتادم، بوی گلها فضای ماشین رو پر کرده بود، ناخودآگاه سر ماشین رو به سمت خونه تبسم کج کردم و وقتی به خودم اومدم روبروی خونهاشون بودم.

از ماشین پیاده شدم، دسته گلها رو برداشتم و زنگ در رو زدم که پس از چند لحظه بیتا در رو باز کرد.

بیتا: سلام تارخ جان.

با دیدنش یاد اونشب افتادم و جدی جوابش رو دادم: سلام وارد شدم، کسی تو سالن نبود، ازش پرسیدم: بقیه کجان؟

بیتا: مامان و بابا رفتن مهمونی یکی از همکارای بابام، باربد هم تو اتاقشه، همه رو گفت الا اونی که من به خاطرش اومده بودم، پرسیدم: تبسم؟

بیتا پوفی کرد و گفت: کجا میتونه باشه آخه؟ تو اتاقشه طبق معمول.

با خوشحالی باشهای گفتم، اومدم از پلهها برم بالا که صدای بیتا باز رفت رو مخم: راستی، این گلهای تو دستت واسه کیه؟ برگشتم بد نگاش کردم که گفت: باشه برای باربده دیگه، برو برو.

پلهها رو دو تا یکی طی کردم و جلوی اتاق تبسم مکث کردم، در زدم که گفت: بفرمائید.

در رو باز کردم و گفتم: سلام، من دوباره اومدم.

تبسم لبخندی زد: خوش اومدید.

کنارش رفتم و گفتم: من خودم یه نفرم، کس دیگهای نمیبینم.

خندهای کرد که گونههایش چال افتاد، لبخندی رو لبام نشست، عاشق چال گونههایش بودم.

تبسم ساکت شد و نفس عمیقی کشید و گفت: چه بوی خوبی میاد، گلها رو به سمتش گرفتم و گفتم: بفرما برای توئه خانومی.

دستش رو جلو آورد، گلها رو تو دستش گذاشتم، گلها رو به سمت بینیش برد و بوید، لبخندی زد و گفت: مرسی.

نگاهم رو از چشماش گرفتم و گفتم: قابلیت رو نداره.

من برای چی الان اینجا بودم؟ چطور یه دفعه به این سمت اومدم؟ لبهام خود به خود به صدا کردن اسمش از هم باز شد: تبسم تبسم: بله

-دو...

چشمهام رو محکم روی هم فشردم، من داشتم چهکار میکردم؟ داشتم چی میگفتم؟ تبسم: چی میخواستی بگی؟ آروم و زیر لب گفتم: هیچی.

کلافه از کنارش بلند شدم، دستهام مشت شد، عقل و قلبم در جدل بود.

من آخه چطوری بهش بگم؟ اصلا عکس العملش چیه؟ کلافه بودم.

همون لحظه در اتاق باز و قامت باربد تو چارچوب در نمایان شد، با تعجب نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و گفت:

سلام تارخ جان.

جوابش رو دادم: سلام.

بی‌تا هم پشت سر باربد وارد شد، نگاهش یه جور خاصی بین من و تبسم می‌چرخید، از این رفتارش حسابی متعجب بودم که صدای باربد رو شنیدم: بیا اتاق من تارخ! برگشتم یه نگاه دیگه به تبسم انداختم و از اتاق بیرون رفتم، دنبال باربد وارد اتاقش شدم. باربد: در رو هم ببند.

در رو که بستم برگشت سمتم و گفت: معنی این کارهای جدیدت چیه تارخ؟ با تعجب نگاهش کردم، نمی‌فهمیدم چی میگه! فکرم رو به زبون آوردم: نمی‌فهمم چی میگه باربد! باربد: دیگه از این واضحتر.

صداش کمی بالا رفت: من گفتم می‌خوام به خواهرم کمک کنی دوباره بینایش رو به دست بیاره، اما...

با تعجب پرسیدم: باربد! این حرفها چیه میزنی؟

باربد: این چند وقته خیلی دور و بر تبسم می‌چرخه، قصدت از این کار چیه؟ الان هم که بی‌تا گفت به بهونه‌ی دیدن من رفتی اتاق تبسم، چی از جون خواهر من می‌خوای؟ دردهای خودش براش کم نیست؟ اون تحمل عذاب رو نداره تارخ.

این حرفا چی بود اخه؟ بی‌تا، دخترهی لعنتی، مغزم سوت کشید، باربد چی داشت میگفت!

-ببین باربد، من قصدم سوءاستفاده از تبسم نیست، نمیدونم اون بیتا چی بهت گفته، ولی میتونی از خود تبسم بپرسی، اما خب یه چیز دیگه هم این وسط هست.

باربد: چی؟

بعد از کمی مکث گفتم: خب، راستش، من، من تبسم رو دوست دارم.

سرمو بلند و باربد رو نگاه کردم، فکش منقبض شده بود.

از لای دندونهای به هم قفل شدهاش گفتم: این بود جواب اعتماد من؟ تند گفتم: باربد، به خدا قصدم اذیت یا سوءاستفاده نیست.

نزدیکم شد، روبروم ایستاد، لحنش آروم شده بود: اون گردنبندهای تو بهش دادی؟

سرم رو پایین انداختم که دستش رو روی شونهام حس کردم، سرم رو بلند کردم که صدایش

رو شنیدم: سرت رو چرا پایین میاندازی؟

-شرمندهاتم داداش! به خدا دست من نبود.

-واقعا دوستش داری؟

-آره.

-پس شرمنده نباش و سرت رو پایین ننداز! فقط تا آخرش پای عشقت وایسا.

تشکر آمیز نگاهش کردم که گفت: به خودش هم گفتی؟

سرم رو به نشانه نفی تکون دادم که خندید و گفت: این قیافهی خجالتی اصلا بهت نمیاد، عین

مونگلهای میشی.

به حرفش خندیدم که یه دفعه جدی شد و گفت: خواهرم رو اذیت کنی با من طرفیا. لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

\*\*\* سوم شخص: دستی روی آلبومهای قدیمی کشید، اشکی از چشمانش بر روی عکس چکید.

اما چه فایدهای داشت ریختن این اشکهایی که نوش دارو بعد از مرگ سهراب بود، دستهای لرزانش را روی صورت شخص درون عکس گذاشت، در آن عکس خنده به لب داشت، و این بیشتر قلبش را به درد میآورد.

آلبوم را ورق زد صفحه بعد یک عکس دست جمعی متعلق به سالهای قبل از آن اتفاق را نشان میداد، در آن عکس همه میخندیدند جز او که عبوس تکیه بر عصایش زده بود، آرام زیر لب زمزمه کرد: من که عمرم رو کرده بودم باید جای تو میرفتم! تو چرا اینقدر عجله داشتی؟ آخه چرا داغ رو دلم گذاشتی؟

گلیخانم از آشپزخانه خارج شد و چشمش به حال زار آقابزرگ افتاد، سالها او شاهد رنجش بود، به سمت آلبومها رفت، همه را برداشت که با ممانعت آقابزرگ روبرو شد: نبرشون گلیخانم، خواهش میکنم، دلم براشون تنگ شده، این همه مدت با غفلت و فریب دادن خودم به هیچ جا نرسیدم.

گلی غمزده نگاهی به چهره چروکیده و پژمرده پیرمرد انداخت، آلبومها را روی میز گذاشت. آقابزرگ: تنهام بذار. گلی که مردد بود کمی اینپا آنپا کرد و چند قدم رفته را دوباره برگشت و گفت: آقا میخواین قرصهای قلبتون رو براتون بیارم؟



آقا بزرگ: نه! هیچی لازم ندارم، قلب من خیلی وقته که زخم خورده، وقتی اون رفت دیگه زخم قلب و روحم ترمیم نشد.

گلیخانم که حرفی برای گفتن نداشت از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت.

\*\*\*

ماشینش را جلوی درب خانه شهرام نیکزاد پارک کرد، موبایلش را برداشت، قبل از اینکه از کاری که قصد انجام آن را داشت منصرف شود، شماره تبسم را گرفت، پس از چند بوق، بالاخره پاسخ داد: الو؟

-سلام، تبسم، حاضر شو بیا پایین، میخوایم یه جایی بریم.

تبسم که از تماس ناگهانی تارخ تعجب کرده بود پرسید: چی شده؟ کجا بریم؟ تارخ: فقط بیا تبسم، خواهش میکنم.

تبسم: باشه.

یک ربع بعد در خانه باز شد و تبسم و باربد از آن خارج شدند و به سمت ماشین آمدند.

تارخ از ماشین پیاده شد و با باربد دست داد که باربد گفت: حواست به تبسم خانوم ما باشه ها.

تارخ دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت: چشم.

تبسم سوار ماشین شد و تارخ راه افتاد، دقایقی در سکوت سپری شد که تارخ پخش ماشین را

روشن کرد، یک آهنگ آرام پخش شد. ماشین را کنار یک پارک نگه داشت، پیاده شد و در

سمت تبسم را باز کرد و وقتی پیاده شد در را بست، وارد پارک شدند، در حال قدم زدن بودند

و تارخ همچنان سکوت را ترجیح میداد که صبر تبسم به سر آمد و گفت:

نمیخواهی بگی چی شده؟ تارخ: مگه چی شده؟

تبسم کلافه سری تکان داد که تارخ گوشه کیف او را گرفت و گفت: بیا اینجا بشینیم، اینجوری نمیتونم حرف بزnm.

تارخ طبق عادت، دستهایش را در هم قفل کرد و گفت: نمیدونم از کجا شروع کنم! از کجا بگم که از خودم نرونت و ازم نرنجی، به خدا دست من نبود، وقتی به خودم اومدم دیگه کار از کار گذشته بود.

تبسم متعجب و حیران از حرفهای مبهم تارخ، گفت: چی میگی؟ میشه واضح تر بگی؟ تارخ: فقط خواهش میکنم زود تصمیم نگیر، زود قضاوت نکن، خب؟ تبسم سری تکان داد که تارخ به حرفهایش ادامه داد.

چشمهایش را از صورت تبسم گرفت، چون هر گاه چشمش در چشمان نافذ او گره میخورد رشته کلام از دستش در میرفت.

-از همون شب که اشتباهی وارد اتاقت شدم فکرم رو درگیر کردی، وقتی بارید تو رو نشونم داد و خواهرش معرفی کرد شب و روز همهی فکر و ذکرم این بود که چطوری بهت کمک کنم، اما بعدش که دیدم تمایلی به این کار نداری بیخیال شدم و گفتم این یه تصمیمه که به خودت بستگی داره و به هیچ کس هم مربوط نیست، اما تبسم نمیدونم بعد از اون چرا هی به سمت کشیده میشدم؟! چرا دلم آروم نمیگرفت! به هر بهونه‌های میخواستم کنارت باشم. سرش را بلند کرد تا تاثیر حرفهایش را روی تبسم ببیند، تبسم عمیق در فکر فرو رفته بود. تارخ از جایش بلند شد روبروی تبسم روی زمین زانو زد و گفت: تبسم تبسم سرش را بلند کرد که تارخ گفت: تبسم، من تو رو دوست دارم.

تبسم برای چند لحظه چشمانش را به روی تاریکی بست و دوباره باز کرد، اشک در چشمانش حلقه زد، از جایش برخاست، حرکاتش دست خودش نبود.

کیفش را روی شانهایش گذاشت و با بغض گفت: من میخوام برگردم خونه.

خون در رگهای تارخ یخ بست، با تعجب پرسید: چی شده تبسم؟

تبسم: شما خواستین به حرفاتون گوش بدم من هم گوش دادم، حالا هم میخوام برگردم خونه.

تارخ حال خود را نمیفهمید کلافه پرسید: چرا؟ تبسم پاسخی نداد.

بلند تر پرسید: چرا تبسم؟

باز هم تبسم ساکت ماند، اینبار اشکهایش لجوجانه راه خود را به گونههایش باز کردند.

تارخ بلندتر گفت: چرا قبولم نمیکنی تبسم؟ چرا عذابم میدی؟

تبسم صورتش را با دستهایش پوشاند و گفت: چون حسست عشق نیست! هوسه! زود تموم

میشه، آخه کی عاشق به آدم کور میشه؟ دقیقا من چی دارم که کسی بخواد عاشقم شه؟ ت

ارخ با ناباوری زمزمه کرد: تبسم!

تبسم روی حرفهایش کنترل نداشت: دروغ میگم؟! تو هم الان دلت برام میسوزه.

انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت و گفت: این رو بدون من از ترحم بدم میاد، لطفا دیگه

سمت من نیا، برو، ازم دور شو.

بعد به سمت مخالف حرکت کرد، تارخ سریع همراهش رفت دستش را پیش برد که

دستهایش را بگیرد که پشیمان شد، نمیخواست با این کار او را بیشتر از خود دور کند، کیفش

را نگه داشت و گفت: تبسم به قرآن، به همین خدایی که شاهد عشقم به توئه، حسم بهت  
 ترحم نیست، اصلا برام مهم نیست چشمهات رو عمل کنی یا نه، همین طوری میخوامت.  
 تبسم دستش را جلوی دهانش گرفت تا هق هقش بلند نشود، تارخ ادامه داد: تو رو به هر کی  
 میپرستی یه فرصت بهم بده، بی تو نمیتونم، نمیدونم از کی جزئی از زندگیم شدی.  
 تبسم عاجزانه گفت: بس کن تارخ! تارخ بلند شد، روبروی تبسم ایستاد، در چشمانش خیره  
 شد و گفت: بس نمیکنم!  
 ازت دست نمیکشم .  
 تبسم حرفی نزد.  
 تارخ: سکوت نکن، من رو عذاب نده .  
 تبسم لحظهای پشیمان شد؛ اما باز افکار منفی و پوچ به سراغش آمد و بر خلاف خواستهی  
 قلبیاش گفت: میشه بریم خونه !  
 تارخ لحظاتی به تبسم خیره شد و سپس زیر لب گفت: بریم.  
 در ماشین دوباره سکوت بدی فضا را پر کرده بود، وقتی رسیدند تبسم دستش به سمت  
 دستگیره رفت که تارخ صدایش زد: تبسم.  
 دست تبسم روی دستگیره متوقف شد و تارخ ادامه داد: میشه ازت یه خواهش کنم؟  
 تبسم باز هم سکوت کرد، سکوتش دست خودش نبود از درون ویران بود، درست و غلط را از  
 هم تشخیص نمیداد .

تارخ لبهایش را روی هم فشرد، سکوت او را دوست نداشت: میشه رو حرفام فکر کنی، من الان ازت توقع ندارم جوابی بهم بدی، خواهش میکنم ازت.

یک قطره اشک از چشمان تبسم چکید، سرش را برگرداند، سریع در را باز کرد و پیاده شد، تا نبیند تارخ اشکهایش را.

\*\*\*

وارد اتاقش شد خودش را روی تخت رها کرد، سرش را در بالش فرو برد و گریه کرد، برای آرزوهایش، برای دنیای تاریکش، برای زندگیاش و برای از دست دادن عشق زندگیاش.

آری او مدتها بود که به خود اعتراف کرده بود قلبش دیگر مال خودش نیست، او دل به دل

تارخ سپرده بود، اما امروز چطور شد که او را از خود راند؟ با دستانش به موهایش چنگ

زد، از خودش عصبانی بود، چطور دلش آمده بود تارخ را آنگونه پس بزند؟

باربد در اتاقش مشغول مرتب کردن پروندههای شرکت بود که صدای باز و بسته شدن اتاق روبرو که اتاق تبسم بود را شنید، پروندهها را کناری گذاشت و از جایش برخاست، چند تقه به در اتاق تبسم زد، صدایی نشنید.

باربد: تبسم.

کسی پاسخ نداد، دوباره در زد و او را صدا کرد.

باربد: تبسم خانوم، میتونم پیام تو؟

باز هم کسی پاسخش را نداد، سریع در را باز کرد، وسایل تبسم توی اتاق بود اما خودش دیده نمیشد،

دور و بر اتاق را نگاه کرد اما تبسم ندید، به سمت تراس رفت، وقتی وارد شد چشمش به تبسم افتاد که در گوشهی تراس کز کرده و سرش را بر روی زانوانش گذاشته بود، به سمتش رفت و صدایش زد: تبسم، خوبی؟

تبسم همانطور پاسخ داد: آره .

باربد مشکوک نگاهش کرد و گفت: بینمت تبسم!

تبسم با صدایی گرفته گفت: گفتم که خوبم، میشه تنهام بذاری؟

باربد: پس چرا صدات اینجوریه؟ جلوی تبسم زانو زد و شانهایش را گرفت و مجبورش کرد سرش را بلند کند که با چشمان خیس از اشک او روبرو شد .

اخمی به چهره آورد و گفت: تو به این میگی خوب؟

تبسم پاسخی نداد که باربد در ادامه حرفهایش گفت: چرا گریه میکنی؟ تارخ چیزی بهت گفته؟

با یادآوری نام تارخ گریه تبسم شدت گرفت که باربد از جایش بلند شد و گفت: تو که چیزی نمیگی، باید با خودش حرف بزنی.

جلوی در تراس بود که تبسم سریع گفت: نرو .

باربد: تو که نمیگی چی شده! باید از خودش پیرسم.

تبسم: بهم گفت، گفت، دوستم داره .

باربد با تعجب برگشت و به چهره تبسم نگاه کرد، گمان نمیکرد تارخ به این زودیها لب به سخن بگشاید و عشقش را اعتراف کند.

دوباره برگشت و اینبار کنار تبسم نشست و گفت: خب؟ تو بهش چی گفتی؟ تبسم دستی به صورتش کشید و گفت: بهش گفتم بره .

باربد: خب، اون بهت ابراز علاقه کرده تو هم ردش کردی، دقیقا من نمیفهمم گریهات برای چیه؟ تبسم آهی کشید و گفت: هیچی .

باربد: من رو نمیتونی گول بزنی تبسم، تو هم دوستش داری؟ تبسم سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت .

باربد دستان خواهرش را گرفت و گفت: پس عزیز من چرا اینجوری میکنی؟ اگه دوستش داری چرا ردش کردی؟ تبسم پوست لبش را کند و همانطور گفت: چون نمیخوام بهم ترحم کنه .

باربد به صورت تبسم نگاه کرد، گویا در عالم دیگری بود وقتی این حرفها را به زبان میاورد گویی طعم عشق را چشیده بود: چرا فکر میکنی هر کی دوستت داره داره بهت ترحم میکنه تبسم؟! عشق این چیزا سرش همیشه! عشق پاکه، دروغ نیست، یه حس آسمونیه، آدم خودش هم نمیدونه کی عاشق شده، وقتی میفهمی که دیگه وجود خودت برات هیچ ارزشی نداره و میخوای فقط اون باشه حتی اگه تو نباشی .

ناگهان سرش را تکان داد و گفت: خب بگذریم، من هم به تارخ اعتماد کامل دارم، اگه گفته دوستت داره پس تا آخرش باهاته .

تبسم عمیقا در فکر فرو رفته بود، باربد از جایش بلند شد و دست تبسم را گرفت و گفت: حالا هم بلند شو برو تو اتاقت یکم روش فکر کن، با زانوی غم بغل گرفت هیچی عایدت نمیشه. تبسم را به اتاقش برد و او را تنها گذاشت تا کمی به افکارش نظم دهد و بهترین تصمیم را بگیرد.

\*\*\*

دو روز تمام خودش را در اتاقش حبس کرده بود، نه لب به غذا میزد نه با کسی حرف میزد. تاریخ هم حال درستی نداشت، دورادور خبر حال تبسم را از باربد میگرفت، پشیمان بود از اینکه چرا اینقدر زود با او حرف زده.

چشمی اشکهایش خشک شده بود، موهایش را پشت گوشش زد، از پایین صدای ماشین را شنید فهمید پدرش و باربد از شرکت بازگشتهاند، از جایش بلند شد، تصمیم خود را گرفته بود میخواست با باربد حرف بزند و او را از تصمیمش مطلع کند.

صدای پای باربد را در راهرو شنید، در را باز کرد، باربد که چشمش به تبسم افتاد همانجا ایستاد که تبسم گفت: باربد.

-سلام تبسم، بالاخره از اتاقت دل کنیدی؟ نمیگی ما هم دلمون برات تنگ میشه!

-سلام، راستش...

تبسم لحظهای پشیمان شد اما گفت: باید راجع به یه موضوع باهات حرف بزنم.

-باشه، بیا اتاقم.

تبسم روی تخت نشست و باربد همانطور که وسایلیش را گوشهای میگذاشت گفت: خب بگو تبسم خانوم.



تبسم لبهایش را تر کرد و گفت: خب راستش من یه تصمیمی گرفتم!

باربد لبخندی زد و گفت: چه تصمیمی؟

تبسم تند گفت: میخوام چشمهام رو عمل کنم .

باربد برای چند لحظه بدون پلک زدن در چشم های تبسم خیره شد، سپس با ذوقی غیر قابل وصف کنارش نشست و دستهایش را گرفت.

باربد: مرگ من راست میگی؟

تبسم اخمی کرد و گفت: از بونت رو گاز بگیر داداش، خدا نکنه .

باربد: نه خدا و کیلی راست میگی؟

تبسم با لبخندی که این روزها با لبهایش بیگانه شده بود، گفت: اینقدر عجیبه؟!  
باربد: آره .

تبسم دوباره لبخند زد که باربد گفت: نمیپرسم چرا و چطوری به این نتیجه رسیدی و این تصمیم رو گرفتی. حالا اجازه هست به آقای دکترمون خبر بدم اون هم دلش وا شه؟ تبسم لبش را گزید و هیچ نگفت که باربد لبخندی زد .

تبسم به اتاقش برگشت و دوباره در فکر فرو رفت، دوباره ترس داشت راه خود را به افکارش باز میکرد، اما اینبار ارادهاش قویتر از آن چیزی بود که پشیمان شود .

در اتاق به صدا درآمد .

تبسم: بفرمائید.

تارخ سرش از میان در داخل آورد و تبسم را نگاه کرد، در را باز کرد و پاورچین پاورچین کنارش رفت و روبرویش نشست .

بدون هیچ حرفی نگاهش میکرد که تبسم با لبخند گفت: خوب نیست یواشکی بری اتاق یکی و بعد بهش زل بزنی آقاتارخ.

تارخ با تعجب پرسید: از کجا فهمیدی منم و بهت زل زدم؟ تبسم تک خندهای کرد و گفت: خودتون خودتون رو لو دادین .

تارخ لبخندی زد و پرسید: تبسم .  
-بله.

-باربد راست میگه؟

-مگه چی میگه؟

-اینکه راضی شدی چشمهات رو عمل کنی .

تبسم همانطور که با انگشتانش بازی میکرد گفت: آره، راست میگه.

تارخ با خوشحالی دستانش را به هم کوبید و گفت: وای خدا رو شکر، قول میدم ناامیدت نکنم تبسم، قول میدم.

تبسم از ذوق بچگانهی تارخ لبخندی زد که تارخ محو لبخند او شد، با غمی که در نگاهش موج میزد به چهره‌اش خیره شد، میترسید در آن مورد چیزی از او پرسد و تبسم باز نظرش عوض شود.

و او نمیتوانست لحظهای زندگی بدون او را تصور کند، تبسم هم گویا تمایلی به ادامه آن بحث نداشت. و اما تاریخ چه میدانست که در دل تبسم چه غوغایی به پاست.

\*\*\*

تقریباً تمام کارهای مربوط به عمل توسط-تاریخ انجام شده بود، قرار بود تاریخ شخصا این عمل را انجام دهد، هر چند هر لحظه پشیمانتر میشد، میترسید هنگام عمل دست و دلش بلرزد. از اتاقش خارج شد، حسابی کلافه بود.

موبایلش را برداشت و شماره شخصی را گرفت پس از چند بوق جواب داد: سلام آقای تاریخ نیکزاد تاریخ: سلام دکتر آراد شمس.

-چه خبر؟ چی شده تاریخ؟ هر دو ساعت یه بار زنگ میزنی، دیگه چی شده؟

-ای بی ادب، حالا تو من رو مسخره نمیکردی روزت شب نمیشد، نه؟

-نه.

-از بس دیوونهای.

-خب بگو چهکار داری کار دارم.

-وای داشت یادم میرفتا.

-از بس فک میزنی، بگو بینم چهکارم داشتی باز؟

-آراد دستم به دامن، هر چی به عمل نزدیکتر میشیم من بیشتر میترسم از اینکه نتونم انجامش بدم.

آراد خندهای کرد و گفت: خب چه کاری از دست من بر میاد؟ - خب راستش، میخوام تو انجامش بدی!

-چی؟

-نخودچی! مگه چی گفتم؟

-دیگه چی بگی؟ به من چه، این تخصص خودته!

تارخ دهن کجی کرد و گفت: نکه جنابعالی گاوداری داری، هیچی از تخصص چشم حالت نیست! برای همین اینجوری میگی.

آراد جدی شد: ببین تارخ، یکم به خودت مسلط باش، اینقد هم لوسبازی در نیار، من به کار تو اعتماد دارم، انشالله که میشه .

تارخ نفسی عمیقی کشید و گفت: واقعا مرسی که انرژی میدی، باشه سعی میکنم، خب دیگه، کاری نداری آراد جان؟ - من از همون اولش هم کاری نداشتم، تو زنگ زدی مزاحم شدی.

-جون به جونت کنن بیشعوری، دیگه کاریش هم نمیشه کرد، بای .

تبسم حسابی استرس داشت و مدام طول و عرض اتاق را طی میکرد، باربد با چند تقه به در وارد شد و گفت: حاضری بریم؟

تبسم با ناله گفت: نه باربد، من میترسم .

باربد: بیخیال شو خواهر، پاشو بیا بریم، ملت رو سر کار گذاشتی تو؟ تبسم: نه، اما...

ناگهان تارخ در چارچوب در ظاهر شد و میان بحث آن دو گفت: چی شده؟ پاشین بیاین دیگه!

باربد چشمهایش از تعجب گرد شد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نباید بیمارستان باشی؟

تارخ لبخندی زد: دوستان هستن کارها رو روبهراه میکنن، من اومدم تبسم خانوم رو ببرم تا یه وقت به سرش نزنه پشیمون شه، مگه نه؟

باربد: قربون دستت، خودت راضیش کن سریع بیاین پایین.

بعد خودش از اتاق خارج شد. تبسم از حرص و استرس مدام پاهایش را که از تخت آویزان بود تکان میداد، تارخ روبرویش رفت و گفت: نمیخواهی بیای؟! بلند شو دیگه!

تبسم: میترسم.

تارخ نزدیکش ایستاد و گفت: من هم میترسم!

تبسم با تعجب گفت: تو؟ تو دیگه چرا؟ از چی میترسی؟ -از عمل چشمهای تو.

-خب من هم از همین میترسم دیگه .

-ولی یه چیز دلگرم میکنه .

-چی؟

تارخ همانطور که مسخ چشمان تبسم بود گفت: اینکه تو بعد از این عمل میتونی ببینی، دیگه دنیات سیاه نیست، من ایمان دارم، تو هم باورش کن .

تبسم لبخندی زد که تارخ گفت: تو هم نترس، حالا پاشو بریم.

تبسم: اما...

تارخ میان حرفش آمد: بریم؟ تبسم: بین، تارخ...

تارخ باز نگذاشت تبسم حرفش را کامل کند، نمیخواست هیچ گونه ناامیدی و ترسی در

وجودش رخنه کند: بریم خانومی؟ - بریم.

-حالا شد.

لحظاتی بعد تبسم و تارخ از پلهها پایین آمدند، کل خانواده در سالن نشسته بودند.

بارید وقتی چشمش به آنها افتاد از جایش بلند شد و گفت: خب راضی شدی بالاخره تبسم

خانوم؟ تبسم سری تکان داد.

شهرام هم از جایش بلند شد و گفت: خب دیگه بریم بابا.

و رو به شراره گفت: تو نمیای؟

شراره اخمی کرد و گفت: نه! یه عالمه کار تو خونه دارم، نمیتونم بیام.

نم اشک در چشمان تبسم نشست که از دید تارخ دور نماند، دستهایش ناخودآگاه مشت شد،

دلش میخواست زودتر این روزها تمام شود.

همگی به سمت بیمارستان راه افتادند.

در اتاقی که قرار بود عمل در آن انجام شود، پرستارها و چند دکتر دیگر ایستاده بودند، تارخ

به محض رسیدن از آنها جدا شد تا لباسهایش را عوض کند، تبسم با استرس سرش را به

طرفین میچرخاند و طبق عادت همیشگیاش پوست لبش را میکند.

باربد روبرویش ایستاد و گفت: نترس خواهی، تو کلت به خدا باشه، اینقدر هم پوست لب رو نکن داغون کردی خودت رو.

تبسم اشکهایش سرازیر شد، خود را در آغوش باربد رها کرد و گفت: خیلی میترسم داداش، اگه...اگه ...

باربد: هیس، اگه نداره خواهرم، انشالله چشمهات خوب میشه .

شهرام که تا آن موقع مشغول صحبت با یکی از پزشکان بود به سمتشان رفت و گفت: دخترم نترس، ما از این بیرون دعا میکنیم، امیدت به خدا باشه .

تبسم زیر لب گفت: مرسی .

شهرام هم او را در آغوش گرفت و کمی دلداریش داد.

تارخ اما از دور نگاهش میکرد، انگار این وسط تارخ غریبه‌ای بود که برایش آشناترین بود ،

نمیتوانست دلداریش دهد، او را در آغوش بگیرد و بگوید " نترس جانم، همه جوره پشتتم " دستی روی شانهاش نشست که برگشت و با چهره آراد مواجه شد .

-دوستش داری؟

-در این حد ضایعبازی در آوردم .

-بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی.

تارخ دستی به موهایش کشید و گفت: خب دیگه بریم .

تبسم گردنبندها را در گردنش را لمس کرد و در دل گفت: خدایا خودت کمک کن.

\*\*\*

باربد کلافه این طرف و آن طرف میرفت و هی به ساعتش نگاه میکرد.

شهرام در حال صحبت با آقابرگ بود و از پشت تلفن خبرها را به او میگفت، تلفن را قطع کرد و رو به باربد گفت: بشین پسر، من سرم جای تو گیج رفت .

باربد: خیلی طول کشید، نگرانم.

در اتاق باز شد و تارخ از اتاق خارج شد، باربد با عجله به سمتش رفت و پرسید: چی شد؟ همان لحظه تختی که تبسم روی آن دراز کشیده بود را از اتاق خارج کردند، چشمهایش باند پیچی شده بود .

تارخ پس از آنکه به پرستارها گفت چکار کنند، تبسم را به اتاقی منتقل کردند.

باربد کلافه گفت: چی شده تارخ؟ چرا تبسم باید اینجا بمونه؟

تارخ: حداقل یک شبانه روز باید چشمهایش بسته باشه ، بعد از اون قابل تشخیصه، فقط براش دعا کن باربد.

باربد که تارخ را اینگونه پریشان دید گفت: باشه داداش، تو هم بد به دلت راه نده .

تارخ سری تکان داد.

بیست و چهار ساعت طاقت فرسا، هم برای تبسم و هم برای تارخ بالاخره سپری شد.

تارخ به همراه آراد و پرستارها وارد اتاق شدند، تبسم روی تخت نشسته بود .

تارخ روبرویش نشست و برا چند لحظه فقط نگاهش کرد که آراد گفت: نمیخوای انجامش بدی؟ تارخ دستهای لرزانش را به سمت باند چشمان تبسم برد، لبهایش از استرس خشک شده بود.



تبسم در دل دعا میخواند، استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود .

دور اول باند را باز کرد، دستهایش سست شده بود.

در دلش آشوب به پا بود، دور دوم را هم باز کرد و در دل از خدا یاری طلبید.

پنبهها را روی چشمهای تبسم برداشت ،

نمیتوانست حرف بزند، کلمات یاریاش نمیکردند.

به هر سختی بود گفت: تبسم، چشمهات رو آروم باز کن، خیلی آروم.

تبسم کاری که تارخ گفت را انجام داد، چشمانش را در حدقه میگرداند و به این طرف و آن

طرف نگاه میکرد .

تارخ: چیزی میبینی تبسم؟ تبسم: نه، هنوز تاریکه تارخ .

با این حرف حال تارخ دگرگون شد، از جایش برخاست و به کنار پنجره رفت .

آراد که حال تارخ را دید سری تکان داد و روبروی تبسم نشست، چراغ قوه را برداشت و

چشمانش را معاینه کرد و از او سوالاتی پرسید که جواب همه آنها از جانب تبسم منفی بود، او

هیچ چیزی را نمیدید!

همه از اتاق خارج شدند، فقط تارخ مانده بود که رو به پنجره ایستاده بود و به غروب خورشید

و خودنمایی مهتاب در آسمان نگاه میکرد، در درون خود را سرزنش میکرد، تبسم هم حالی

بهتر از تارخ نداشت .

تمام امیدش به یکباره از بین رفته بود .

تارخ همانطور که نگاهش به بیرون بود گفت: من رو ببخش!

تبسم با لحن غمگینی گفت: اشکال نداره، خودم از اولش هم میدونستم بیفایده‌ست.

تارخ: ببخش اگه امیدت رو از بین بردم، هیچ وقت به خاطر این کار خودم رو نمیبخشم، هیچ وقت.

تبسم احساس سردرد میکرد، دلش نمیخواست تارخ اینگونه خود را سرزنش کند، از تخت بلند شد و به سختی ایستاد، احساس سردرد و سرگیجه‌ی عجیبی داشت.

آهسته جلو رفت، تارخ برگشت و تبسم را در کنارش دید.

تبسم دستش را به سرش گرفت که تارخ نگران پرسید: چی شده؟ حالت خوبه؟ تبسم: نمیدونم، سرم، وای...

چشمانش را چند بار باز و بسته کرد، ناگهان حس کرد نوری میبیند، کم کم آن نور به تصویر محوی تبدیل شد.

تارخ اخمی کرد و پرسید: خوبی؟

تبسم زبانش بند آمده بود، چند بار پلک زد، چشمانش را آرام بست و دوباره باز کرد، هر لحظه تصویر واضحتر میشد.

تارخ موهای تبسم را که در صورتش پخش شده بود را کنار زد و گفت: خوبی عزیزم؟ تبسم هیچ نگفت.

تارخ: گل من!

تبسم همچنان محو تارخ بود.

تارخ که دیگر حسابی نگران شده بود گفت: تبسم، جان من جواب بده، به خدا داری نگرانم میکنی!

ولی تبسم زبانش بند آمده بود و مسخ چشمان او بود .

تارخ لب باز کرد چیزی بگوید که تبسم انگشتان ظریفش را روی لبهای او گذاشت و گفت: هیس، هیچی نگو، بذار به

اندازه تموم مدتی که ندیدمت نگاهت کنم، میترسم چشمهام رو لحظهای ازت بگیرم و بفهمم دیدنت فقط یه رویا بوده .

اشک شوق در چشمان تبسم حلقه زده بود، برای اولین بار بود که عشق زندگیاش را میدید.

تارخ پس از چند لحظه با تعجب به تبسم خیره شد سپس با لکنت گفت: تو چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

تبسم در میان گریه لبخندی زد و گفت: من دارم میبینم، باورم نمیشه بالاخره دارم چهرهی تو رو میبینم .

اشکهای تارخ هم جاری شد، سرگشته و حیران دور خودش میچرخید، دستش را به سمت آسمان بلند کرد و خدا را شکر گفت، سپس ناخودآگاه بیآنکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد، او را در آغوش گرفت ، تبسم خشکش زد، اما کم کم او هم دستهایش را دور تارخ حلقه کرد .

تارخ با چشمان نمدارش به تبسم نگاه کرد، لبهایش را به چشمان تبسم نزدیک کرد و بوسه ای بر آن زد، اما ناگهان خودش را عقب کشید، تبسم هم خجل سرش را به زیر انداخت .

تارخ: ببخشید یه لحظه هیجانی شدم .

تبسم لبش را گزید و گفت: تو هر وقت هیجانی میشی همه بیمارهاات رو اینجوری بغل میکنی؟

تارخ لبخندی زد و گفت: نه! تو بقیه نیستی، فرق داری خانومی. تبسم برای لحظهای سرش را به سمت پنجره چرخاند و به آسمان خیره شد .

تارخ نزدیک او ایستاد و کنار گوشش گفت: آسمون خدا رو میپسندی؟ میبینی چقدر قشنگه!

تبسم سرش را برگرداند که صورت تارخ را نزدیک به خود دید، لبخندی زد و گفت: از اون چیزی که فکرش رو میکردم زیباتره.

تارخ هم به چهره او لبخندی زد که تبسم گفت: تارخ؟ -جانِ تارخ؟

-ممنون بابت همه چی.

-باید از اون بالایی تشکر کنی، من که کارهای نبودم، اون بود که همه چیز رو درست کرد .

-راستی باربد و بابام کجان؟ میخوام بینمشون .

-شرمنده، امشب باید فقط به دیدن من رضایت بدی، اونها رو ردشون کردم رفتن خونه .

تبسم به حرف تارخ لبخندی زد و در دل گفت "دیدن تو برام به یک دنیا میارزه."

-خب بریم خونه .

-چه عجلهای داری حالا؟ بشین دختر جان، صبح یه سری معاینه دیگه هم باید انجام بشه، بعد

خودم تو رو میبرم تحویل مامان بابات میدم.

لبخندی زد و دوباره به صورت تارخ خیره شد که تارخ با خنده گفت: اینجوری نگاهم نکن

خانومی.

تبسم سرش را چرخاند و گفت: ببخشید.

تارخ سرش را مایل کرد و گفت: تبسم، قهری؟ -نه قهر نیستم!

-نمیخواهی؟

تبسم سریع گفت: نه! من نمیخواهم.

-چرا؟

-میتراسم، بخوابم و بیدار شم بینم همهاش خواب بوده .

-پس بیا روی تخت بشین، خسته میشی اینجوری.

تبسم سری تکان داد و روی تخت نشست، تارخ هم روبرویش نشست، دستش را روی  
چشمانش کشید و گفت:

میدونی، اصلا باورم نمیشه میبینم .

تارخ لبخندی زد که تبسم دوباره گفت: فکر میکردم تا آخر عمرم اونجوری میمونم، وضعیت  
الانم رو مدیون توام تارخ، مرسی .

تارخ همانطور که به تبسم نگاه میکرد دوباره لبخند زد که تبسم ابرویی بالا انداخت و گفت:  
چرا هر چی میگم میخندی؟ اینقدر خنده دارم؟

تارخ: نه عزیز من، من همیشه همینطوری بهت نگاه میکردم.

تبسم دستهایش را در هم قلاب کرد و چیزی نگفت.

حدود دو ساعت تمام بود که همینطور نشسته و مشغول صحبت بودند که تبسم خمیازه کشید، دیگر نمیتوانست بیدار بماند .

تارخ از او خواست بخواهد که ابتدا ممانعت کرد اما آنقدر خوابش گرفته بود که نتوانست بیش از آن مخالفت کند .

تارخ به صورت غرق در خواب تبسم نگاه کرد ، واقعا نمیشد او را دید و عاشقش نشد.

\*\*\*

با صدای شخصی کنار تختش چشمانش را گشود.

سرش را به طرفین چرخاند ناگهان اخمی کرد، چرا باز هم دنیایش تاریک بود؟ بغضی در گلویش جا خوش کرد، یعنی تمام آن اتفاقات شب گذشته خوابی بیش نبوده؟!

صدای تارخ در گوشش طنین انداخت: صبح بخیر تبسم خانوم، خوب خوابیدی؟ با بغض و صدای گرفته گفت: من، نمیتونم ببینم.

ناگهان بغضش شکست و گفت: دیشب خواب دیدم میتونم ببینم، ولی همهاش یه رویا بود که تموم شد .

بعد از چند لحظه صدای قهقهه تارخ به هوا رفت، تبسم با تعجب پرسید: خنده داره؟

تارخ میان خنده گفت: آخه عزیز من، تو احساس نکردی یه چیزی رو چشمهاته؟ تبسم دستی روی چشمانش کشید ،دستش به پارچهای بر خورد کرد.

تارخ نزدیک رفت و چشم بند را بلند کرد، پنبههای آغشته به داروی را از روی چشمانش برداشت و گفت: حالا چشمهات رو وا کن خانومی .

تبسم چشمهایش را که باز کرد با صورت خندان تارخ مواجه شد، اخمی کرد و پرسید: من رو سر کار میذاری؟ تارخ: نه به جان خودم، یعنی • واقعا فکر کردی ماجرای دیشب خواب بوده؟ تبسم آهی کشید و گفت: آره به لحظه خیلی ترسیدم .

تارخ لبخندی زد و گفت: میخوای خونواده‌ها رو ببینی؟ تبسم با ذوق گفت: آره .

طولی نکشید که چند نفر وارد اتاق شدند، تبسم با ذوق به صورت تک تکشان نگاه کرد. باربد و بیتا و پدرش که با لبخند نگاهش میکرد، شراره هم حالتی خنثی و بیتفاوت داشت، چهرهی همه آنها تقریبا زمین تا آسمان با آنچه در تصورش بود فرق داشت.

باربد نگاهی به تبسم انداخت و گفت: باورم نمیشه تبسم، خیلی برات خوشحالم.

تبسم نگاهی به تارخ انداخت و گفت: خودم هم باورم نمیشد .

همگی او را در آغوش گرفتند، شراره با چشم غره شهرام با اکراه به سمتش آمد، بغلش کرد و گفت: خدا رو شکر که خوب شدی.

تارخ به همراه آراد آخرین معاینه‌ها را هم انجام داد و بعد همراه خانواده شهرام به سمت خانه‌شان رفت .

تبسم با کنجکاوی خیابانها را نگاه میکرد و وقتی رسیدند، با شگفتی به خانه و اطرافش مینگریست ،

همه در سالن نشسته بودند که موبایل شهرام زنگ خورد، جواب داد و پس از سلام و احوال پرسی آن را به سمت تبسم گرفت و گفت: با تو کار داره .

تبسم موبایل را گرفت و گفت: الو؟

صدای آقابزرگ از پشت خط شنیده میشد: سلام دخترم .

تبسم از شنیدن صدای آقابزرگ لبخندی زد و گفت: سلام آقابزرگ.

آقابزرگ: خوبی بابا؟ شهرام خبر رو بهم داد، صد بار خدا رو شکر میکنم عزیزم.

تبسم: مرسی، سلامت باشین.

آقابزرگ کمی با نوهاش حرف زد و سپس به تماس خاتمه داد .

تبسم نگاهی به جمع انداخت، از جایش بلند شد که بارید سریع گفت: کجا؟ تبسم: اتاقم، برم

لباسهام رو عوض کنم، بوی بیمارستان گرفتم، بدم میاد.

تارخ لبخندی زد که تبسم با لبخند پاسخش را داد و به اتاقش رفت.

وقتی در را باز کرد، نگاهی عمیق به تک تک اشیا اتاق انداخت، وارد شد، اتاقی با رنگ سفید و

پردههای بنفش، اتاق قشنگی داشت همانطور که در تصورش بود.

چشمش به آینه گوشه اتاق افتاد، چشمانش را بست و روبرویش ایستاد، هنوز به صورت خود

نگاه نکرده بود، چشمانش را آرام باز کرد و به تصویر خود در آینه خیره شد، دستش را روی

چشمانش کشید و پس از چند لحظه از جلوی آینه کنار رفت .

هنوز هم باورش نمیشد، آرزوهایش یک به یک داشتند برآورده میشدند، گویا روزگار داشت

روی خوشش را به او نشان میداد .

\*\*\*



شب بود، تبسم در تراس اتاقش در حال تماشای ستارگان بود، صدای در آمد تبسم سرش را بازگرداند و گفت: بله در باز و باربد داخل شد، در دستش یک پلاستیک محتوی قرص و دارو بود.

همانطور که به چیزهایی که در دست او بود نگاه میکرد پرسید: اینا چیه؟

باربد: اینا رو آقای دکتر داده، گفته شبها قبل از خواب این دارو رو روی چشمهات بذاری و این قرص رو هم بخوری، البته تا یک هفته، گفته بعدشم برای معاینه‌ی دوباره باید یه سر بری پیشش.

تبسم بلند شد، داروها را از باربد گرفت و تشکر کرد .

باربد: چیکار میکردی؟

لبخندی زد و گفت: ستاره‌ها رو نگاه میکردم؟

باربد: پس مزاحمت نمیشم خواهری، من هم خیلی خوابم میاد، میرم بخوابم شبت بخیر.

تبسم: شب بخیر.

باربد که به اتاقش رفت تبسم دوباره به تراس برگشت که صدای زنگ موبایلش بلند شد، گوشی را برداشت، عکس تارخ روی صفحه موبایل بود، کمی به موبایل نگاه کرد، چه کسی عکس او را روی صفحه تماس تنظیم کرده بود؟!

شانه ای بالا انداخت و موبایل را جواب داد .

-الو، سلام.

-سلام خانومی، چیکار میکنی؟

-هیچی، کاری ندارم که انجام بدم.

-اوهوم، پس ول معطلی .

تبسم تک خندهای کرد و گفت: آره، البته نه اونقدر، فکر نکنم تماشای آسمون ول معطلی باشه .

-آره خب نیست، حالا بلند شو!

-جانم؟

-هیچی عزیزم، بلند شو پایین تراس رو نگاه کن .

تبسم با تعجب بلند شد و پایین تراس را نگاه کرد، چشمش به چهره خندان تارخ خورد که از پایین برایش دست تکان میداد .

سری از روی تاسف تکان داد و زیر لب گفت: دیوونه.

تارخ: چی گفتی؟ شنیدما .

میان خنده گفت: تو همین سر شب از اینجا رفتی، کار و زندگی نداری نه؟ تارخ: کار و

زندگی من تویی!

تبسم ساکت شد و برای چند لحظه بی هیچ حرفی به تارخ خیره شد، صدای تارخ از پشت تلفن

درآمد: هوی، کار و زندگی کجا رفتی؟! تو هپروتی!؟

تبسم اخم شیرینی کرد: من رو مسخره نکن، راستی یه سوال؟ تارخ: جانم؟

تبسم: کی عکس تو رو روی صفحه موبایلم گذاشته؟ تارخ: لابد خودت تنظیم کردی!

تبسم: من که همین امروز تازه تونستم ببینم، کی عکس رو گوشیم انداختم که خودم نفهمیدم، بعدش هم من عکس تو رو که تو موبایلم نداشتم.

تارخ: خوابت نمیاد؟

تبسم لب برچید و گفت: باز هم حرف رو عوض کردی، فعلا نه .

تارخ خندهای کرد و چیزی نگفت .

-نمیخواهی بری خونها تون؟

-نه !

-دیر وقتها.

-داری بیرونم میکنی دیگه؟!

-نه! فقط گفتم دیره، همین، صبح باید بری سر کار دیگه !

تارخ خندهای کرد و گفت: باشه گلم، الان میرم، فقط فکر نکن الان بیرونم کردی فردا نمیام ، فردا بعد از مطب میام دنبالت بریم یه جایی .

تبسم با کنجکاوی پرسید: کجا؟

تارخ: حالا، هرجا، تو حاضر باش، شب بخیر، خدا حافظ .

و مهلت هیچ گونه اعتراض یا حرفی را به تبسم نداد و تلفن را قطع کرد.

موبایل را روبرویش گرفت و گفت: این پسره چرا همچین کرد.

دستش را برای تبسم تکان داد، سوار ماشین شد و رفت.

\*\*\*

صبح آنروز با نور خورشید که چشمانش را نوازش میداد از خواب برخاست، لبخندی بر لبانش نقش بست، این اولین باری بود که اینگونه از خواب بیدار میشد.

آبی به دست و رویش زد و موهایش را جلوی آینه شانه زد، باز هم برای نخستین بار بود که میتوانست هنگام زدن موهایش در آینه به خود بنگرد، لبخند از لبش کنار نمیرفت، از اتاق خارج شد و از پلهها پایین رفت که در سالن مادرش را مشغول صحبت با زن میان سالی دید.

زن همینکه چشمش به او افتاد از جایش بلند شد و به سمتش آمد، او را در آغوش گرفت و قربان صدقه‌اش رفت.

تبسم پس از شنیدن صدایش با تعجب پرسید: عمه شهین؟ شهین: آره عمه، قربونت برم .  
تبسم: خدا نکنه عمه جان، سلامت باشید .

شهین با چشمان به اشک نشسته کمی دیگر به تبسم نگاهی کرد، سپس سر جایش باز گشت و کنار شراره جای گرفت.

تبسم کنارشان نشست، آن دو به صحبت‌های خودشان مشغول شدند، تبسم هم کنجکاوانه به صورتهایشان نگاه میکرد، شهین با آنکه جوان نبود اما پوستش همچنان شاداب بود و صورت مهربانی داشت که به دل مینشست .

تبسم کنجکاو بود بقیه اعضای فامیل را هم ببیند، مخصوصا سپیده که این اواخر حسابی با هم صمیمی شده بودند، اما بیش از آنها دلش برای آقابزرگ تنگ شده بود .

آنروز شهین برای ناهار نماند، شراره به آشپزخانه رفت که تبسم هم به دنبالش روانه آشپزخانه شد ،

شراره مشغول سالاد درست کردن بود که تبسم هم چاقویی برداشت و کنارش نشست، چند لحظه به حرکات دستش خیره شد و سپس تیکه کاهویی را برداشت و مشغول خرد کردن آن شد .

شراره با تعجب پرسید: چهکار میکنی؟

تبسم: بهتون کمک میکنم مامان، کاری که برای انجام دادن ندارم، حداقل یاد بگیرم چطوری کارهای آشپزخونه رو انجام بدم .

شراره پوفی کرد و از جایش بلند شد و گفت: پس حالا که میخوای یاد بگیری خودت همهاش رو درست کن.

سری تکان داد که شراره با بیتفاوتی از کنارش رد شد .

در حال کلنجار رفتن با مخلفات سالاد بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد، ناگهان چاقو در انگشتش فرو رفت که صدای آخش بلند شد و چهره‌اش در هم رفت، دستش را زیر شیر آب گرفت و با دست دیگرش موبایل را که روی میز بود جواب داد.

-بله.

-سلام.

تبسم که حسابی عصبانی بود گفت: از دست تو، به خاطر تو دستم رو بریدم.

تارخ با خنده گفت: آخی عزیزم، به خدا راضی نیستم اینقدر به من فکر کنی، زدی دستت رو ناکار کردی؟!

-تو فکر نبودم آقا، وقتی زنگ زدی حواسم پرت شد .

-حالا چی درست میکردي کدبانو خانم؟

تبسم شیر آب را بست، دستش را با حوله آشپزخانه خشک کرد و پاسخ داد: سالاد .

تارخ دوباره خندید و گفت: فکر کردم حالا داری چی درست میکنی!

تبسم که حسابی حرصی شده بود گفت: خب بلد نیستم چیز دیگهای درست کنم، اصلا تو برای چی زنگ زدی؟

این تماس جهت یادآوری قرار امروزتون با منه تبسم خانم، دیگه فکر کنم یادت آومد و با این اتفاق یادت هم نمیره و وقتی به دستت نگاه میکنی یادت میاد، خب من دیگه کاری ندارم، بای.

تبسم: خدافظ .

پوفی کرد و روی صندلی نشست، نگاهی به سالاد انداخت، خودش هم خندهاش گرفت، همهی تیکهها، ریز و درشت و در اندازههای نامساوی بودند.

چسب زخمی روی دستش زد و سعی کرد همه مخلفات را در یک اندازه خرد کند.

نیم ساعت بعد بارید و پدرش هم آمدند و ناهار را در کمال آرامش خوردند.

بعد از ناهار همگی به اتاقهایشان رفتند تا استراحت کنند، بارید به اتاق تبسم آمد و کنارش

نشست و گفت: میخوای عصر بریم بیرون؟ یکم تو شهر بچرخ دلت وا شه؟

تبسم خجل سرش را به زیر انداخت و گفت: راستش، تاریخ قراره عصر بیاد بریم بیرون .  
 باربد داستان تبسم را در دستانش گرفت و گفت: فکر نکنم الان دیگه مشکلی برای با هم  
 بودنتون باشه، رو پیشنهادش فکر کردی؟ جوابت رو بهش گفتم؟ تبسم: نه نگفتم .  
 باربد: به نظرم بهش بگو، گناه داره، بچه مجنون شده، یهو دیدی سر به بیابون گذاشت تو  
 هم بی شوهر موندی ،بعدشم این موضوع رو رسمیش کنید .

تبسم لبخندی زد و چیزی نگفت.

\*\*\*

جلوی آینه ایستاد و خود را برانداز کرد، ماتنوی کرم رنگی به تن داشت با شالی قهوه‌ای که با  
 کیفش همخوانی داشت.

این لباسها همیشه به سلیقه باربد انتخاب میشد، روی میز توالت را نگاه کرد، چند قلم لوازم  
 آرایش دید، رژ لبی را برداشت و نگاهی به آن انداخت، بعد از کلی کلنجار رفتن با خود، آن را  
 روی لبهایش کشید اما چون تا به حال آرایش نکرده بود، اطراف لب و پوستش به رنگ  
 سرخابی درآمد، اخمی میان پیشانیاش جا خوش کرد و زیر لب گفت: اه گند زدم به صورتم .  
 دستمالی از روی میز برداشت و روی پوست اطراف لبش کشید، در همین لحظه صدای زنگ  
 موبایلش بلند شد، نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت، تاریخ بود، سریع جواب داد که تاریخ گفت  
 پایین ایستاده، نگاه دیگری به خودش انداخت، دور لبهایش به علت تماس محکم دستمال به  
 قرمزی میزد، آبی به صورتش زد که کمی بهتر شد .

کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد، هیچ کس در خانه دیده نمیشد گویا همه در اتاقهایشان  
 بودند، همین که آمد از در خارج شود با صدای شراره سر جایش میخکوب شد.

شراره: کجا به سلامتی؟

به سمتش برگشت که با صورت برافروخته شراره مواجه شد، مانده بود چه جوابی بدهد که باز پرسید: نگفتی کجا؟ تبسم: خب، من ...

صدای باربد باعث شد هر دو به طرفش برگردند .

باربد: داره با تارخ میره بیمارستان برای یه سری معاینات و پیشگیری از هر نوع اتفاق دیگه .

شراره ابرویی بالا انداخت و محکم گفت: آهان!

بعد به سمت پلهها رفت، تبسم با لبخند به باربد نگاه کرد که چشمکی زد و آرام گفت: برو دیگه .

دستی تکان داد و از در خارج شد، تارخ در ماشین منتظرش نشسته بود .

در سمت خودش را باز کرد و نشست، تارخ با لبخند به سمتش برگشت و گفت: سلام خانومی . تبسم: سلام .

تارخ از صندلی پشت ماشین شاخه گل رز سرخی برداشت و به سمت تبسم گرفت.

تبسم با لبخند تشکر کرد و دستش را برای گرفتن شاخه گل بالا آورد که چشم تارخ به چسب زخم روی دستش افتاد، دستش را در هوا گرفت و به انگشتش نگاه کرد، آن را به سمت لبانش برد و بوسهای نرم بر آن زد و با لحن پشیمانی گفت: تقصیر من بود نه! ببخشید، کاش اونموقع زنگ نمیزدم .

تبسم که از شرم گونهبایش ملتهب شده بود، دستش را از دست تارخ بیرون کشید و زیر کیفش گذاشت و گفت: نه مشکلی نیست، خودم حواسم نبود .



تارخ: حالا چرا دستها رو قایم میکنی، نمیخوای گلت رو ازم بگیری؟  
تبسم دست دیگرش را بالا آورد و برای پیشگیری از هر نوع اتفاق دیگر، سریع گل را از دست تارخ قاپید.

تارخ دوباره خندید، استارت ماشین را زد و راه افتاد.  
دقایقی بعد ماشین را روبروی حافظیه پارک کرد، پیاده شدند.

تبسم: اینجا کجاست تارخ؟

تارخ: تو توی شیراز از همه بیشتر کجا رو دوست داری؟ تبسم با ذوق گفت: حافظیه؟ وای مرسی تارخ.

بعد موشکافانه نگاهش کرد و گفت: تو از کجا میدونستی من اینجا رو خیلی دوست دارم؟  
تارخ: داداش دهن لقت گفت.

وارد فضای زیبای محوطه آرامگاه شدند، تبسم اینبار علاوه بر دلش با چشمهایش از آنجا لذت میبرد، کنار مقبره حافظ رسیدند.

تارخ به صورت تبسم که غرق تماشای اطرافش بود نگاهی انداخت و گفت: بیا فال بگیریم.  
تبسم با لبخند گفت: باشه.

تبسم چشمانش را بست، تارخ نیز همزمان با او چشمانش را بست، برای لحظهای در دل نیت کردند و صفحهای از دیوان را باز کردند.

تارخ با تعجبی آمیخته به لبخند خواند:

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله‌ها به بوی نافهای کاخر صبا زان طره بگشاید ز تاب  
 جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس  
 فریاد میدارد که بر بندید محملها به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک  
 بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما  
 سبکباران ساحلها همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کز او  
 سازند محفلها حضوری گر همیخواهی از او غایب مشو حافظ متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و  
 اهلها

شعر که تمام شد تارخ با لبخندی به تبسم نگاه کرد که سنگینی نگاهش باعث شد سرش را  
 بلند کند و او هم به چشمان او بنگرد.

تارخ: قشنگه نه؟

تبسم آهی کشید و گفت: ولی افتاد مشکل‌ها، راستی تو فال نمیگیری؟

تارخ: نه! این فال دونفره بود برای جفتمون، فقط نمیدونم حافظ چه خوابی برامون دیده! حالا تو  
 مشکلاتی که بهمون نسبت داده رو زیاد جدی نگیر.

تبسم لبخندی زد و گفت: فال دو نفره دیگه چه صیغهایه؟!

تارخ: یعنی نیت‌هامون یکیه!

-و از کجا میدونید نیت من چی بوده؟

تارخ سرش را به تبسم نزدیک کرد و آرام گفت: خب معلومه نیتت ازدواجه دیگه.

تبسم که از نفسهای تارخ نزدیک صورتش حالش دگرگون شده بود، سرش را عقب برد و چند قدم دورتر ایستاد و گفت: ازدواج؟ چرا همچین فکری میکنی؟

-چون همه دخترها وقتی میان دیدن حافظ تنها چیزی که ازش میخوان همینه دیگه!

تبسم با خنده گفت: الان تو هم از حافظ شوهر خواستی؟ -نه! عشقم رو خواستم .

تبسم لبهایش را روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت که تارخ به او نزدیکتر شد و کنار گوشش زمزمه کرد: تو کی رو آرزو کردی؟ راستش رو بگو .

-من هم یکی رو آرزو کردم دیگه.

-کی؟

-یه نفری، تو کی رو آرزو کردی؟

تارخ که دید تبسم شیطانیاش گل کرده لبخندی زد، شانهای بالا انداخت و گفت: من هم یه نفر، هروقت تو گفتی من هم میگم .

تبسم همانطور که از آلاچیق دور میشد و به سمت فضای سبز میرفت گفت: باشه .

تارخ هم همراهش شد، کمی دیگه در آنجا چرخیدند و چند عکس یادگاری گرفتند .

هوا رو به تاریکی میرفت که به سمت خانه راه افتادند .

تبسم از ماشین پیاده شد و رو به تارخ گفت: بفرمایید داخل.

-ممنون .

-باشه خداحافظ.

- کجا؟ من که نگفتم نمیام! فقط تشکر کردم، چون خیلی اصرار میکنی میام .  
 جلوی در خانه ایستادند و در زدند، شراره در را باز کرد، وارد شدند و روی مبلها نشستند،  
 شراره هم کنارشان نشست. شراره رو به تارخ کرد و گفت: چی شد؟  
 -چی، چی شد؟  
 -آزمایشها دیگه !  
 تارخ گیج پرسید: کدوم آزمایش؟ -مگه شما از بیمارستان نمیاین؟  
 رنگ از رخ تبسم پرید که تارخ نگاهی به صورت شراره و تبسم انداخت و گفت: ها، آزمایشها  
 رو میگی، خوب بودن.  
 شراره نگاه مشکوکی به آنها انداخت و گفت: خوبه، بلند شد و به بهانه کاری به آشپزخانه  
 رفت، تارخ با خنده گفت: به مامانت گفته بودی میریم آزمایشگاه؟!  
 و به دنبال این حرف خندید که تبسم برای اینکه تارخ بحث را کش ندهد بلند شد و گفت: من  
 برم به مامان کمک کنم.  
 همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت باربد را دید .  
 باربد: اومدین؟ تارخ کجاست؟! رفت؟ تبسم: نه، تارخ تو سالنه .  
 باربد سری تکان داد و تبسم هم به آشپزخانه رفت.  
 از یخچال بطری آبمیوه را برداشت، دو لیوان از کابینت در آورد و در یک سینی گذاشت و  
 آبمیوهها را در لیوان ریخت.  
 شراره که تا آن لحظه زیرچشمی او را میپایید گفت: واقعا آزمایشگاه بودین؟

تبسم سرش را بلند کرد، به چشمان شراره نگاه کرد که موشکافانه روی تک تک اعضای صورتش میچرخید تا بلکه یک آتو از او بدست آورد.

گفت: آره مامان، بیمارستان بودیم.

شراره پوزخندی زد: خدا عالمه، قیافههاتون که این رو نمیگه .

تبسم برای خلاص شدن از آن جو سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد، نفس عمیقی کشید.

به تارخ و باربد که رسید سینی را جلوی باربد گرفت باربد تشکری کرد و یک لیوان برداشت ، همین که سینی را به سمت تارخ گرفت دستش لرزید و سینی کج شد.

نزدیک بود محتویات لیوان روی تارخ خالی شود که زود سینی را گرفت و در چشمان نگران او نگاه کرد .

تارخ سینی را روی میز گذاشت که تبسم زیر لب عذرخواهی کرد و از پلهها بالا رفت، وارد اتاقش شد، روی تخت نشست، موبایلش را برداشت، میخواست عکسهای تارخ را نگاه کند اما نمیدانست چگونه !

روش کار با موبایل را نمیدانست، باید از باربد میخواست تا حدودی کارهای ضروری را به او یاد دهد. علی الخصوص نوشتن، درست بود که سواد داشت، اما آن شیوه فقط برای آن زمان به کارش میآمد.

\*\*\*

تبسم هر شب به توصیهی باربد نوشتن را تمرین میکرد، خاطرات روزانهش یا هر چیز دیگر را مینوشت و این به تقویت قلمش کمک میکرد.

اواخر بهار بود و هوا رو به گرمی میرفت، خانواده نیکزاد تصمیم داشتند بخشی از تابستان را در شمال بگذرانند که هم از هوای دلانگیز آنجا لذت ببرند و هم به دیدن آقابزرگ بروند.

شب هنگام بود و شهرام کلافه در خانه قدم میزد، بیتا هنوز به خانه بازنگشته بود، شهرام و باربد به هر کجا که گمان میبردند بیتا آنجا باشد سرزده بودند، اما خدا میدانست او کجاست! تبسم با چشمانی نگران به شهرام نگاه میکرد، در این میان شراره سعی در آرام کردن آن جمع داشت.

در همین بین صدای تلفن خانه بلند شد، شهرام با قدمهای بلندی به سمت تلفن رفت و پاسخ داد، اعضای خانواده با نگرانی نگاهش میکردند.

حالت چهره‌اش هر لحظه بیشتر در هم میرفت، تلفن را قطع کرد و سوئیچ ماشین را از روی میز برداشت که شراره پرسید: چی شده شهرام؟ به ما هم بگو.

شهرام چند نفس عمیق پیدرپی کشید و با لحنی عصبی که سخت سعی در کنترل آن داشت گفت: چی بگم شراره؟ نتیجهی تربیتت رو بگم؟! ما ساعت دو شب برای پیدا کردن دخترمون به ایندر و اوندر میزنیم، بعد از کلانتری زنگ میزنن میگن دخترتون اینجاست!

شراره با شگفتی دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: چی شده؟ تو رو خدا بگو جون به لبم کردی!

باربد و تبسم هم با تعجب به لبهای شهرام چشم دوخته بودند.

شهرام نفس عمیقی کشید و گفت: گفتن تو پارتی گرفتنش! نمیدونم تو چه وضع و حالی!

و با عجله از در خارج شد، باربد هم کلافه به دنبال پدرش رفت، شراره بیحال خود را روی مبل رها کرد.

تبسم کنارش نشست، دستان شراره را در دست گرفت و گفت: خودت رو نگران نکن مامان،

امیدوارم که اتفاقی نیافته . شراره دستانش را محکم از دستان او کشید و گفت: نیازی به

دلسوزی تو ندارم، دختر من که از این کارها نمیکنه، مطمئنم یکی گولش زده !

تبسم پوزخندی زد و سری از روی تاسف تکان داد و در دل گفت کی بیتا رو گول بزنه؟ انگار بار اولشه!

دلیل رفتارهای مادرش را نمیفهمید، انگار چشمانش را به روی همه بسته بود و فقط بیتا را میدید، همین بها دادنهای بیش از حد امروز کار دستش داده بود .

حدود یک ساعت بعد صدای ماشین آمد و در پی آن شهرام و باربد به همراه بیتا وارد شدند .

شراره از جایش برخاست و به سمت بیتا رفت، او را در آغوش کشید و گفت: چی شده

دخترم؟ حالت خوبه؟ دستش را دو طرف گونههای بیتا گذاشت و ادامه داد: اذیتت که نکردن؟ بیتا: نه.

با حرف زدن بیتا، شراره بینایش را گرفت و گفت: چی خوردی؟ این چه بوییه؟ باربد با چهره سرد و خشک گفت: مشروب، بوی الکل مامان .

بیتا کمی دورتر ایستاد که شهرام دیگر نتوانست خود را کنترل کند، دستش را بالا برد و صدای سیلی محکمی که بر گونهی بیتا فرود آمد تن تک تکشان را به لرزه انداخت .

بیتا دستش را روی گونههایش گذاشت و اشکهایش قطره قطره به گونههایش راه پیدا کردند .

شهرام عربده زد: باید بیشتر از اینها بهت سیلی میزدم دختره)... فکر آبروی خودت نیستی حرمت ما رو نگه میداشتی! این چه وضعشه؟!

همه‌اش تقصیر من خاک بر سره، اگه از همون اول بهت آزادی نمیدادم الان حال و روزم این نبود،

آخه تو با خودت چی فکر کردی؟ که هر غلطی خواستی بکنی و ما هم چون کاری به کارت نداریم چیزی بهت نگیم؟ بیتا با صدایی لرزان گفت: بابا.

شهرام که خونش به جوش آمده بود بلندتر فریاد زد: خفه شو، دیگه اسم من رو هم به زبونت نیار، من دیگه دختری به اسم تو ندارم، از جلو چشمهام گم شو تا بلایی سرت نیاوردم.

بیتا با بغض به چهره خشمگین پدرش نگاه کرد که شراره دستش را کشید تا او را از جمع خارج کند، باربد هم حال خوشی نداشت، توقع این کار را از بیتا نداشت!

تبسم فضا را متشنج میدید اما کاری از او ساخته نبود، به بیتا هشدار داده بود این کارهایش ممکن است کار دستش بدهد و وضع امروز هم نتیجه‌اش بود.

\*\*\*

وضع خانه همچنان به هم ریخته بود، شهرام و باربد از صحبت با بیتا امتناع میکردند و تنها کسی که با او خوب بود و هوایش را داشت شراره بود، ماجرای بیتا بهانه‌ای شده بود برای دعوای مکرر شهرام و شراره.

به علت اتفاقات اخیر سفرشان به شمال کمی به تاخیر افتاده بود، بقیه فامیل به شمال رفته بودند جز آنها.



تبسم هم دلش هوای تارخ را کرده بود، اما با این وضعیت امکان دیدنش فراهم نبود، تنها چیزی که او را آرام میکرد و به یاد تارخ میانداخت گردنبد الله درون گردنش بود. بعد از تماسهای پیدرپی آقابزرگ، بالاخره خانواده به تفاهم رسیدند که صبح روز بعد به سمت شمال حرکت کنند.

در راه شهرام از هر گونه صحبتی با بیتا معانعت میکرد که بالاخره صدای شراره درآمد که اینگونه صورت خوشی ندارد و آنجا همه شک میکنند، جواب شهرام هم این بود که همین کارهای تو دلیل وضعیت امروزمونه. بالاخره به شمال رسیدند.

وارد ویلا شدند، جوانترها در حیاط مشغول بازی بودند و بقیه افراد هم در حال درست کردن کباب.

از ماشین پیاده شدند و با همه احوال پرسى کردند، تبسم به سمت شخصی که به عصایش تکیه داده بود و با چشمان اشک آلودش او را مینگریست رفت، خم شد که دستش را ببوسد اما آقابزرگ نگذاشت و او را در آغوش گرفت و دستش را روی سرش کشید. وقتی از آغوش آقابزرگ دور شد چشمش به تارخ افتاد که با لبخند نگاهش میکرد، با لبخندی پاسخش را داد و کنار آقابزرگ نشست.

بقیه افراد هم بازی را کنار گذاشتند و مشغول احوالپرسی با مهمانان تازه از راه رسیده شدند، سپیده خودش را کنار تبسم جا کرد و مشغول صحبت با او شد.

کباب ها که حاضر شد، سفره را پهن و در فضای دلانگیز حیاط ویلای آقابزرگ میل کردند.

\*\*\*

سپیده کلافه کنار علیرضا نشست، پوفی کرد و گفت: اه خسته شدم، بیاین بریم لب ساحل دیگه .

محبوبه همانطور که تکهای هندوانه در دهان علیرضا میگذاشت گفت: حال داریا سپیده، ول کن بابا .

سپیده عصبی پایش را به زمین کوبید که بردیا از آن سمت گفت: پاشین بریم تا این دایناسور خونه آقابزرگ رو روی سرمون خراب نکرده .

سپیده: دایناسور خودتی.

علیرضا از جایش برخاست و گفت: باشه برو حاضر شو، به بقیه هم بگو بیان .

سپیده با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت: باشه .

نیم ساعت بعد همه حاضر و آمادهی رفتن بودند که گلیخانم با یک سبد سیب زمینی به

سراغشان آمد و گفت: بیاین بچهها، آتیش روشن کردین اینها رو هم کباب کنید بخورید .

سپیده با ذوق سیب زمینیها را از گلی خانم گرفت، بوسهای بر گونهاش زد و گفت: مرسی .

از آنجا که خانه آقابزرگ ساحل خصوصی نداشت مجبور بودند تا ساحل که حداقل

ده دقیقه از آنجا فاصله داشت پیاده روی کنند .

وقتی به ساحل رسیدند بارید و علیرضا مشغول درست کردن آتش شدن.

محبوبه پوفی کرد و گفت: تو این گرما آتیش برای چیه من نمیدونم؟!

علیرضا: سیب زمینی .

تبسم رو به دریا ایستاده بود و محو تماشای دریا بود که صدای تارخ گوشش را نوازش داد: به چی فکر میکنی؟ تبسم: هیچی .

تارخ: نه دیگه داشتی به یه چیزی فکر میکردی .

تبسم نگاهی به تارخ انداخت و دوباره سرش را به سمت دریا چرخاند که تارخ گفت: بیا یکم قدم بزنی .

تبسم سری تکان داد، همانطور که به موازات ساحل قدم میزدند تارخ گفت: یه چیزی بگم؟ تبسم: اوهوم .

تارخ: من قبلا یه چیزی ازت خواسته بودم، یادته؟! روش فکر کردی؟ نظرت رو نگفتی !

تبسم چشمانش را روی هم فشار داد و هیچ نگفت که تارخ با لحنی آمیخته به غم گفت: اینقدر بدم که حتی ارزش فکر کردن ندارم؟

تبسم: نه اینطوری نیست .

تارخ: پس چی؟! اگه جوابت آرهست که چرا اینقدر من رو عذاب میدی؟ اگه هم نه که ...

ادامه حرفش را نگفت و به صورت تبسم نگاه کرد .

آرامتر ادامه داد: تا فردا صبح رو پیشنهادم بازم فکر کن، اگه جوابت بله بود، فردا صبح زود

همینجا هم رو میبینیم اگه هم نه ...

سخت بود ادامهی حرفش را بگوید: میتونی نیای، در اونصورت دیگه عذابت نمیدم و همه چیز رو فراموش میکنم.

هر چند برایش گفتن این حرفها سخت بود اما تاثیرش را به وضوح روی تبسم میدید، صورتش درهم رفت و عمیقا در فکر فرو رفته بود .

راه رفته را بازگشتند و کنار بقیه روی ماسه نشستند، سپیده دستش را روی شانهی تبسم گذاشت و گفت: تو فکری!

چیزی شده؟

تبسم سرش را بلند کرد، نگاهی به او انداخت و گفت: نه، چیزی نیست .

سپیده با اینکه قانع نشده بود اما دیگر چیزی نپرسید، همه در حال صحبت بودند که بردیا رو به علیرضا گفت: علی پاشو برو اون گیتارت خم بیار .

علیرضا: اوه این همه راه رو تا ویلا برگردم؟! مگه بیکارم؟!!

بردیا: پوف خب حوصله‌مون سر رفت.

ناگهان تارخ بطری آبی که در کنارشان بود را برداشت و نگاهی به چشمان تبسم انداخت و چشمکی زد ،

روی بطری با ریتم ضرب گرفت و شروع به خواندن یک آهنگ مسخره کرد که همه را به خنده انداخت، حتی تبسم هم از ته دل میخندید .

آنشب حسابی به همیشان خوش گذشت، وقتی همه وارد شدند تارخ از جلوی درب خانه دوباره راهش را به سمت ساحل کج کرد، قصد داشت تا صبح آنجا بماند.

\*\*\*

سپیده کش و قوسی به بدنش داد، خمیازه‌های کشید و گفت: خیلی خسته شدیم، حسابی خوابم گرفته، سرش را روی بالش گذاشت و طولی نکشید که خواب چشمانش را ربود.

تبسم اما آرام و قرار نداشت، نه میتوانست بخوابد نه میتوانست بیدار بماند.

نگاهش به عقربه ساعت شمار بود، عقربه که روی چهار ایستاد دیگر نتوانست تاب بیاورد، لباسهایش را به تن کرد،

موبایلش را برداشت و آرام از اتاق خارج شد، پاورچین پاورچین طول خانه تا در را طی کرد، در حیاط کفشهایش را پوشید از در ویلا که خارج شد تا ساحل یک نفس دوید چون هوا گرگ و میش بود و خیابان خلوت، خیلی میترسید اما باید میرفت، به هیچ وجه نمیتوانست تارخ را از دست دهد.

به آنجا که رسید دستهایش را به زانویش گرفت، نفس نفس میزد که صدایی گفت: بالاخره اومدی؟

از صدای ناگهانی تارخ ترسید، هینی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت، با چشمان گرد شده به تارخ خیره شد.

تبسم: وای قلبم.

تارخ با لبخند گفت: چرا اینجوری نگاهم میکنی عشق من؟!!

تبسم از لفظی که تارخ به کار برده بود خجالت زده سرش را به زیر انداخت که تارخ جلوتر آمد، دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بالا آورد.

مسخ چشمان هم بودند که تارخ گفت: نمیخواهی چیزی بگی؟ تبسم: چی بگم؟

تارخ: که برای چی، این موقع از اونجا تا اینجا دویدی بیای من رو ببینی؟ اینکه اون روز تو حافظیه آرزوت کی بود؟ تبسم به چشمان تارخ که در آن تاریکی برق میزد نگاهی انداخت و گفت: چون، چون که...

تارخ پوفی کرد و گفت: بگو دیگه! کشتی من رو.

تبسم: حتما باید بگم؟ خودت نمیدونی!

تارخ: نه نمیدونم، میخوام تو بگی تا بدونم .

تبسم لبش را گزید و زمزمهوار گفت: تو رو آرزو کردم، تو حتی از قبلِ اینکه بینمت آرزوم بودی تارخ.

چشمان تارخ از خوشحالی برق میزد، دستان تبسم را در دستش گرفت و گفت: من هم خیلی دوستت دارم، خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی .

خورشید کم کم بالا میآمد، برای آنکه کسی از نبودشان خبردار نشود به ویلا باز گشتند .

تبسم آرام به اتاقش برگشت و کنار سپیده روی تخت دراز کشید، اما خواب به چشمانش نمیآمد ، قلبش سرشار از هیجان بود، هیجانی که با یادآوری نام او، در قلبش ریشه میدواند، هیجانی به نام عشق .

\*\*\*

با احساس چیز نرمی روی صورتش دستش را به صورتش کشید و صورتش را به طرف دیگر چرخاند ،

اما باز هم همان چیز قلقلکش میداد، آنقدر خوابش میآمد که توان باز کردن چشمانش را نداشت، کلافه گفت: اه، این دیگه چیه؟

دستش را محکم روی صورتش کشید اما باز هم حرکت آن را روی صورتش حس میکرد. ناگهان با فکر اینکه حشرهای روی صورتش است صاف سر جایش نشست که با چهره خندان تارخ و یک پر در دستش رو به رو شد.

از حرص لبهایش را روی هم فشار داد و گفت: تارخ، تو آزار داری؟ تارخ خندید و گفت: آره. تبسم سری تکان داد و گفت: خدا شفات بده.

و از جایش بلند شد که تارخ مچ دستش را گرفت.

او هم بلند شد و روبروی تبسم ایستاد، نگاهش را معطوف چشمانش کرد و صورتش را نزدیک برد.

و آرام زمزمه کرد: من شفا پیدا نمیکنم، دردم تویی و علاجم هم خودتی، هیچ عاشقی تا حالا شفا پیدا نکرده که من دومیش باشم.

تبسم صورتش را عقب کشید و سعی در این داشت که مچ دستش را از دستان تارخ رها کند. تبسم: ولم کن تارخ.

تارخ خندید و گفت: ولت نمیکنم، چیکار میخوای بکنی؟ تبسم: ولم کن، زشته اینکارها، خجالت بکش.

تارخ دست تبسم را به سمت خود کشید و نزدیکش ایستاد: خجالت بکشم! مگه آدم از ابراز علاقه به عشقش باید خجالت بکشه؟

تبسم لب گزید و گفت: بیخیال شو بابا، اصلا غلط کردم دیشب گفتم دوستت دارم .  
تارخ لبخند کجی زد و گفت: نه دیگه غلط کردم و پشیمونی و این حرفا نداریم، میخواستی از  
همون اول قبول نکنی، حالا که قبول کردی دیگه راه برگشتی نیست .

صدای چند تقه به در اتاق هر دوی آنها را به خودشان آورد، تبسم دستش را از دست تارخ  
بیرون کشید و چند قدم دورتر ایستاد، سپیده در چارچوب در با ابروهای بالا رفته نگاهشان  
میکرد .

تبسم به تارخ چشم غرهای رفت که باعث شد خنده آرامی کند و سری تکان دهد و از اتاق  
خارج شود.

تبسم در دل گفت فقط میخواست آبروی من رو ببره، حالا هم پاشد رفت، پسرهی بیفکر.  
سپیده جلو آمد، روبروی تبسم ایستاد و لبخندی زد: صبح بخیر، البته بهتره بگم ظهر بخیر، برو  
صبحانهات رو بخور بیا تبسم: نه، گرسنه نیستم، یه باره همون ناهار رو میخورم، من میرم  
دوش بگیرم.

سپیده چشمکی زد و گفت: ولی باید بعدش برام تعریف کنی .

تبسم: چی رو؟

سپیده: خودت رو به اون راه نزن، اینکه تارخ برا چی اینجا بود !

تبسم: ام، خب راستش ...

سپیده: دروغ تحویل من نده ها .

تبسم خندهای کرد و گفت: هیچی نیست.



\*\*\*

سپیده یک چیپس از ظرف برداشت و در دهانش گذاشت: نمیدونم اینا کی هستن!  
تبسم پوفی کرد و گفت: مثلا تو اومدی این آلبوم عکس رو نشونم بدی، تو خودت که نیاز  
داری یکی راهنمایت کنه!

سپیده چیزی نگفت و مشغول چیپس خوردن شد.

محبوبه سری تکان داد و گفت: هر وقت چیپس خوردنش تموم شد شاید بتونه یه کار مفید  
انجام بده!

سپیده بالش کنار دستش را روی سر محبوبه کوبید و آن شد شروع دعوای بالشتی آن دو.  
تبسم کلافه نگاهی به عکس زن و مرد درون عکس انداخت، میخواست بداند آنها که هستند.  
آلبوم را برداشت و از اتاق خارج شد، در سالن آقابزرگ را در حال ساز زدن دید.  
کنارش نشست و با لبخند نگاهش کرد، پس از دقایقی آقابزرگ دست از زدن کشید و نگاهی  
به تبسم انداخت: سلام دخترم، اوضاع خوبه؟

تبسم: بله آقابزرگ، چه قشنگ میزینید، راستی اسم سازش چیه؟ آقابزرگ: سنتور، میخوای  
یاد بگیری؟

تبسم: خیلی دوست دارم ولی فکر نکنم بتونم.

آقابزرگ: میتونی دخترم.

و به آلبوم در دست تبسم اشاره کرد و گفت: مثل اینکه کارم داشتی!

تبسم آلبوم را جلو آورد و گفت: بله، میخواستم اینها رو بهم معرفی کنید آخه سپیده  
نمیشناختشون.

همین که آقابزرگ آمد نگاهی به آلبوم بیاندازد صدای شهریار مانعش شد .

شهریار: آقاجون، میشه یه لحظه بیاین .

آقابزرگ نگاهی به تبسم انداخت و گفت: ای خدا از دست این، منو کشت از صبح تا حالا، باز

معلوم نیست چهکارم داره!

ببخشید دخترم، من برم فعلا.

تبسم: خواهش میکنم، اشکالی نداره .

نگاهی به آن عکس انداخت، چهره آن دو عجیب به دلش مینشست! نمیدانست چرا، اما حس

خاصی نسبت به آن عکس داشت، در کل آلبوم فقط همان یک عکس از آن دو نفر وجود

داشت.

در گیرودار آن عکس بود که صدای شهین باعث شد به سمت او برگردد .

شهین: چهکار میکنی تبسم؟

تبسم: آلبوم عکس رو نگاه میکردم، یه عکس رو دیدم که سپیده هم نمیشناخت، اومدم از

آقابزرگ بپرسم که عمو شهریار صدایش کرد و نتونست جوابم رو بده.

شهین با لبخند کنارش نشست و گفت: کدوم عکس؟

تبسم عکس را نشان داد و پرسید: اینها رو میگم، اینا کی هستن؟ بعد به صورت

شهین نگاه کرد و منتظر جواب شد.

شهین با چهرهای درهم گفت: نمیدونم، فکر کنم یکی از فامیله‌ها هستن.  
تبسم: آها .

شهین آلبوم را از دست تبسم گرفت و گفت: نمیخوای با بچه‌ها بری بیرون؟! برین بگردین،  
دیگه از این فرصتها پیش نیاد، آلبوم رو بعدا هم میتونی ببینی .

تبسم همانطور که نگاهش به آلبوم بود سری تکان داد و به سمت اتاق راه افتاد، فکر آن عکس  
از سرش بیرون نمیرفت، جلوی در باز اتاق ایستاد.

اینطور که معلوم بود محبوبه و سپیده آتش بس اعلام کرده بودند چون هر کدام ساکت در  
گوشهای نشسته بودند و با موبایلهایشان بازی میکردند.

کنارشان نشست که سپیده سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت: کجا رفتی یهوئی؟

تبسم: شما که مشغول جنگ و دعوا بودین، من هم رفتم یکی رو پیدا کنم عکسها رو بهم  
معرفی کنه .

سپیده: آها، راستی موافقین بریم بیرون؟

تبسم: مامانت هم من رو فرستاد همین رو بهتون بگم .

سپیده: پس حله، پاشین بریم.

محبوبه: وایستا به علیرضا بگم .

سپیده با اخم گفت: غلط زیادی، میخوایم جمع دخترونه باشه .

محبوبه: باشه بابا، نخوری منو .

همگی حاضر شدند، جلوی در دوباره محبوبه گفت: راستی به بیتا تعارف نکردیم ناراحت نشه؟!!

سپیده عصبی گفت: وای محبوب، میکشمتا، خیلی دلت برای اون دختره میسوزه خب بگیر بشین پیشش یه وقت احساس تنهایی نکنه، مخمون رو خوردی. محبوبه: نه بابا، خدا به دور، من کنار اون بشینم تیمارستانی میشم، بریم اصلا، بنده اشتباه کردم. بعد از کلی فکر و بحث، به این نتیجه رسیدند که جایی نزدیکتر و مناسبتر از کنار دریا نمیتوانند بروند، لحظاتی را در کنار ساحل سپری کردند.

\*\*\*

باد شدیدی میوزید، نور مهتاب بر دریا میتابید و فضا را نقرهگون کرده بود. ناگهان موج عظیمی به سمتش آمد و او را درون خود کشید، دست و پا میزد، اما کسی برای نجاتش نبود، نفسش بالا نمیآمد، دستش را برد که الله گردنش را لمس کند اما آن را نیافت، میخواست فریاد بزند اما صدایش در نمیآمد. -تبسم، تبسم بیدار شو.

چشمانش را باز کرد، گلوی خشک شده بود، عرق سردی بر پیشانیاش نشسته بود، دوباره صدای سپیده را شنید: تبسم، بیا این آب رو بخور.

لیوان را از او گرفت و کمی لبش را تر کرد. دستش را به سمت گردنش برد که الله را لمس کرد، نفس راحتی کشید و سعی کرد دیگر به آن کابوس فکر نکند.

علت این خواب پریشان را نمیدانست، صدای سپیده باعث شد حواسش را به او بدهد.

سپیده: میخوای حرف بزنی؟ چه خوابی دیدی که اینقدر پریشونت کرده؟!

تبسم: نمیدونم خیلی نامفهوم بود، الان شبه یا صبح؟ سپیده با خنده گفت: سه بعد از نیمه شبه.  
تبسم: ببخشید بیدارت کردم .

سپیده: خواهش میکنم، خب دیگه بیا بخوایم.

روی تخت دراز کشید اما تا صبح خواب به چشمانش نیامد، صبح همراه سپیده برای صبحانه به آشپزخانه رفتند، همه اعضای خانواده حاضر بودند .

بعد از صبحانه شراره و شهین به همراه گلرخ همسر شهریار و مادر تارخ به بازار رفتند، بقیه در خانه ماندند، تبسم کنار آقابزرگ نشسته بود و در حال یادگیری نتهای سنتور بود، تارخ هم در گوشهای نشسته بود و با لبخند نگاهشان میکرد.

از جایش بلند شد تا به سمت آنها برود که بیتا جلوی او ایستاد .

تارخ اخمی کرد و خواست رد شود که بیتا سریع گفت: امم، تارخ...

تارخ: بله؟

بیتا: میای بریم بیرون؟

تبسم نگاهش به تارخ افتاد که در حال صحبت با بیتا بود، حواسش از سنتور زدن پرت شد .

تارخ نیم نگاهی به تبسم انداخت و گفت: نه! خودت برو، یا با یکی دیگه برو و آمد برو که بیتا دوباره سد راهش شد .

بیتا: بیا بریم دیگه.

تارخ سری تکان داد و گفت: حوصله ندارم، با یکی دیگه برو .

آقابزرگ به تبسم نگاهی انداخت که اصلا حواسش به توضیحات او نبود، رد نگاهش را دنبال کرد و به تارخ و بیتا رسید .

رو به تارخ پرسید: چیزی شده؟ تارخ: نه خب راستش...

بیتا میان حرفش پرید و گفت: خب من و تارخ قراره بریم بیرون .

آقابزرگ: باشه برین.

تارخ با تعجبی آمیخته به عصبانیت به بیتا نگاهی کرد، به عمرش دختری چندش‌آورتر از او به تورش نخورده بود.

تبسم دستش را روی گونه‌هایش گذاشت، از حرص و حسادت داغ شده بود .

کف دستانش هم خیس عرق بود، نگاهش را از آنها گرفت و به سیمهای سنتور دوخت .

آقابزرگ رو به تبسم گفت: خب دخترم الان نگاه کن من چطوری میزنم بعدش نوبت توئه .

و شروع به نواختن کرد، تبسم اما حواسش پی تارخ بود. وقتی خواست بزند همه نتها را جابه‌جا و اشتباه زد .

آقابزرگ: اشکال نداره دخترم، بالاخره یاد میگیری .

تبسم بلند شد و گفت: ممنون، من فعلا میرم اتاقم .

آقابزرگ: آره، یکم استراحت کن وقت برای یادگیری زیاده.

همینطور که به اتاق میرفت، چشمش به تارخ و بیتا افتاد، تارخ نگاهش کرد که سرش را زیر انداخت و سریع از کنارشان رد شد .

\*\*\*

از در ویلا خارج شدند و راه ساحل را در پیش گرفتند .

سکوت عمیقی بینشان بود که بیتا سکوت را شکست و گفت: فکر کنم تبسم خانوم ناراحت شد با من اومدی، مگه نه؟ اصلا نمیدونم چرا این دختره اینقدر دور و برتوئه؟ به نظرت عجیب نیست؟

تارخ با اخم غلیظی نگاهش کرد که بیتا به تته پته افتاد: خب، منظوری نداشتم، تو چرا به خودت میگیری؟ دوباره ادامه داد: خواستم بگم زیاد باهاش نگرد اون در شان تو نیست. تارخ اختیار از کف داد و با صدایی مرتعش گفت: خفه شو بیتا، دیگه داری زیادی حرف میزنی! بیتا: حقیقت محضه، میخوای باور کن میخوای نکن.

تارخ: دهنتم رو ببند، وگرنه...

بیتا: آروم باش، به خودت فشار نیار .

تارخ با فکی منقبض و چهرهای درهم نگاهش میکرد که بیتا پوزخندی زد و گفت: برای کی داری اینجوری خودت رو به آب و آتیش میزنی؟! برای کسی که حتی بچهی واقعی مامان باباش نیست!

تارخ بیآنکه اختیاری روی رفتارش داشته باشد دستش را بالا برد و سیلی محکمی به او زد که شدتش برق از سر بیتا پراند.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت: خفه شو، اینقدر هم چرندیات به هم نباف .

بیتا با چشمانی خیس دستش را روی گونهایش گذاشت و حرفهایش را ادامه داد: اون یه بچه سرراهیه که مامان بابام واسه ثوابش بزرگش کردن. اون هیچ حقی تو خانوادهی ما نداره، اصلا اون جز خانواده ما نیست، در شان تو هم نیست، راست میگم .

تارخ نگاهی به اطراف کرد، هیچ کس در آنجا دیده نمیشد، حرفهای بیتا در مغزش رژه میرفت، چرا بیتا آن حرفها را میزد؟!

تارخ عصبی گفت: اینها رو از کجا میدونی تو؟

بیتا: خودم هم همین دیروز فهمیدم، از زبون عمه شهین شنیدم که به مامانم میگفت نباید بذارن تبسم بفهمه بچه واقعی اونها نیست.

تارخ در فکر عمیقی فرو رفته بود، در باورش نمیگنجید! اگر تبسم میفهمید نابود میشد! نه او همچنین اجازههای نمیداد .

تارخ: به تبسم هیچ چی نمیگی، فهمیدی؟ این حرفهای بی سروتهات هم برای خودت نگهدار، بینم به کسی گفتم با من طرفی !

بیتا نیشخندی زد و گفت: فکر کنم تا الان فهمیده باشه .

تارخ تقریبا فریاد زد: چی؟

بیتا شانهای بالا انداخت و همانطور که به دریا نگاه میکرد گفت: یه برگه روی میز اتاقشه که روش نوشتم که اون بچهی واقعی مامان بابام نیست، فکر میکنم تا الان دیگه اون نامه رو خونده باشه .



تارخ کلافه دستی به موهایش کشید و زمزمهوار گفت: لعنت بهت.  
 ناگهان فکری به ذهنش رسید، این امکان هم وجود داشت که هنوز چشمش به آن برگه  
 نخورده باشد، با این فکر بیتا را همانجا رها کرد و به سمت خانه شروع به دویدن کرد.  
 در ویلا باز بود، ماشین شهرام همان لحظه وارد ویلا شد گویا از بازار برگشته بودند، تارخ  
 بیتوجه به همهی آنها به سمت اتاق تبسم رفت.

چند تقه به در زد و در را باز کرد، تبسم برگهای روبرویش گرفته بود.

تارخ: تبسم؟

تبسم سرش را بلند کرد و با اخم نگاهش کرد.

تارخ جلو رفت و روبرویش ایستاد، نگاهی به کاغذ انداخت و گفت: این چیه تبسم؟ تبسم با  
 اخم گفت: هیچی، چیزی نیست، خوش گذشت؟

تارخ با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و گفت: چی خوش گذشت؟ تبسم: گشت و گذار با بیتا  
 رو میگم.

بعد رویش را برگرداند، کاغذ را روی میز کنار تخت انداخت و روی تخت نشست.

تبسم: کاری داشتی؟ اگه کاری نداری تنهام بذار، میخوام استراحت کنم.

تارخ فهمید تبسم هنوز متن آن کاغذ را نخوانده و این عصبانیتش هم از بیرون رفتن او با  
 بیتاست.

آرام به سمت میز رفت، کاغذ را برداشت و در جیبش جا داد، تبسم سرش پایین بود و با  
 گوشهی روسریاش بازی میکرد.

روبرویش روی زمین زانو زد و گفت: خانومی من باهام قهره؟ تبسم همانطور که سرش پایین بود گفت: نه.

تارخ لبخندی کنج لبانش نشانده و گفت: پس آگه بام قهر نیستی چرا نگاهم نمیکنی؟ تبسم سرش را بلند کرد و نگاهش را به یقه پیراهن تارخ دوخت.

تارخ: نه قبول نیست، تو چشمهام نگاه کن و بگو قهر نیستی.

تبسم جوابی نداد که تارخ سرش را خم کرد و در چشمانش خیره شد: پس قهری! مگه تقصیر منه؟ اون خواهرت من رو مجبور کرد باهاش برم.

تبسم: باشه مهم نیست.

تارخ: چرا مهمه، نمیخوام باهام قهر کنی، خودت میدونی طاقت قهرت رو ندارم.

تبسم: گفتم که قهر نیستم.

تارخ: پس تو چشمهام نگاه کن و این رو بگو تا باورم شه.

تبسم نگاهش را به چشمان تارخ دوخت و گفت: قهر نیستم.

و لبخندی بر لبانش نشانده.

تارخ از جایش بلند شد و گفت: آها، حالا شد.

\*\*\*

وارد اتاق خودش شد، کاغذ را از جیبش بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت.

دو کیلو پیاز، یه گونی برنج، یک کیلو گوجه.

کاغذ را در دستش مچاله کرد و زیر لب غرید: لعنتی.

بیتا او را دست انداخته بود، روی کاغذ لیست خرید آشپزخانه نوشته شده بود!

از اتاق خارج شد که بیتا را روبروی در اتاق دید.

بیتا: رسیدی؟ لیست خرید رو از تبسم گرفتی؟ تارخ: دخترهی بیشعور، تو با خودت چی فکر

کردی؟ صدای باربد باعث شد به سمت او برگردند.

باربد: چی شده؟

تارخ دستانش را مشت کرد و همانطور با اخم به بیتا نگاه کرد .

بیتا لبخندی حرص دراز زد و به سمت اتاقش راه افتاد .

باربد دستش را روی شانه تارخ گذاشت و گفت: نگفتی، اتفاقی افتاده؟ تارخ نفس عمیقی

کشید و گفت: نه، هیچی نیست.

باربد: احساس کردم داشتی با بیتا دعوا میکردی!

تارخ: نه، چیزی نیست، لابد اشتباه شنیدی .

باربد سری تکان داد و گفت: باشه، بیا بریم ناهار بخوریم.

تارخ: من میل ندارم، میرم یکم قدم بزنم .

باربد با تعجب نگاهش کرد: مگه تو همین الان از بیرون نیومدی؟ خسته نشدی؟ تارخ: جای

دوری نمیرم، تو همین محوطه ویلام .

باربد: باشه .

فکرش شدیداً درگیر حرفهای بیتا بود، رفتارهای عجیب شراره با تبسم را که میسنجید میدید زمین تا آسمان با برخوردش با بیتا تفاوت دارد، این سردیها و بیتفاوتیها، همینطور بدخلقیهای او با تبسم، میتوانست به همین علت باشد، یعنی واقعا تبسم فرزند واقعی آنها نبود؟!

این موضوع برای او هیچ اهمیتی نداشت، ولی تبسم نباید میفهمید، او تبسم را همه جوره میخواست، اما تبسم با فهمیدن این موضوع میشکست .

از بیتا بعید نبود هر آن همه چیز را به تبسم بگوید، همانطور که به او گفته بود، باید هر چه سریعتر عشقش به او را رسماً به همه میگفت در آنصورت میتوانست پشتش باشد، شاید هم کمی از دردهایش را التیام بخشید.

\*\*\*

آنشب بعد از شام همهی خانواده در کنار هم مشغول گفتوگو بودند، تاریخ فکرش حسابی درگیر آن ماجرا بود، قصد داشت آنشب رسماً عشقش را به تبسم در میان همه اعتراف کند، به تبسم خیره شد که مشغول صحبت با سپیده بود .

چند لحظه بعد او هم سرش را بلند کرد، گویا سنگینی نگاهش را حس کرده بود، لبخندی به رویش پاشید که تاریخ هم با لبخند پاسخش را داد.

نمیدانست چگونه جمع را در دست بگیرد و حرفهایش را شروع کند، در دلش آشوبی به پا بود که خودش هم علتش را نمیدانست .

ناگهان شهرام گفت: موافقی تاریخ؟ تاریخ با تعجب پرسید: چی رو موافقم؟

شهرام با خنده گفت: ازدواج رو میگم، دیگه وقتشه داری پیر میشی!

لبخندی بر لبان تارخ سبز شد، انگار همان موقعیتی که میخواست حالا جور شده بود.

لبهایش را تر کرد و گفت: خب آره، راستش من هم میخوامم به چیزی رو به همهاتون بگم.

همه مشتاق نگاهش میکردند، در این میان تبسم با استرس و بیتا با حرص به لبان تارخ چشم دوخته بودند.

آقابزرگ: بگو پسرم، کی رو دوست داری؟ ما میشناسیمش؟ باربد با خنده گفت: چه عجب!

بالاخره آقا تارخ هم دم به تله داد.

آقابزرگ: ساکت شو بذار بینم چی میگه.

تارخ نیم نگاهی به تبسم انداخت و گفت: اون تو همین جمعه؛ یعنی آشناست.

آقابزرگ لبخندی زد و گفت: خب چه بهتر، حالا کی هست؟

تارخ به جمعی که در سکوت منتظر حرفش بودند نگاهی انداخت، با لبخند به تبسم خیره شد و گفت: تبسم، اون تبسمه آقاجون.

رنگ از رخ همه پرید، دستهای آقابزرگ شروع به لرزیدن کرد.

با صدایی مرتعش گفت: چی؟! منظورت چیه!؟

تارخ نگاهش را از تبسم گرفت و گفت: مشکلتش چیه؟ من تبسم رو دوست دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم.

شهین که همان لحظه با یک سینی چای از آشپزخانه آمده بود، با شنیدن حرفهای تارخ سینی از دستش رها شد و نزدیک بود روی زمین بیافتد که سپیده او را گرفت.

تبسم با استرس به حرفهای آقابزرگ و تارخ و جمع رنگ پریده نگاه میکرد، دستهایش سر شده بود.

علت مخالفت آقابزرگ و این جمع برافروخته چه بود؟!

تارخ از جایش بلند شد و گفت: چرا؟ یکی جواب بده.

آقابزرگ با صدایی بلند گفت: شما نمیتونید ازدواج کنید، این عروسی نمیتونه سر بگیره!

تارخ اخمی به چهره آورد و گفت: آخه چرا؟ مگه اشکالش چیه؟

تبسم هم با بهت به آقابزرگ نگاه میکرد، باورش نمیشد کسی که بیشتر از همه دوستش داشت اینگونه مخالف ازدواجش باشد.

همه ساکت بودند که تارخ با تمام وجود فریاد زد: یکی جوابم رو بده، بگید چرا من نمیتونم با تبسم ازدواج کنم؟!

به سمت تبسم رفت، دستش را گرفت و مجبورش کرد بایستد .

رو به جمع گفت: من به هر قیمتی باهاش ازدواج میکنم، شما هم هر کاری دلتون میخواد بکنید ، صدای داد شهریار به هوا رفت: تارخ.

آقابزرگ دستان لرزانش را به عصایش تکیه داد و بلند شد، چشمانش میان تارخ و تبسم در گردش بود.

آقابزرگ: میخوای بدونی چرا نمیتونید ازدواج کنید؟ تارخ سرش را بالا گرفت و مصمم گفت: آره، چرا؟

آقابزرگ: چون، چون گناهه، اشتباهه، چون شما دو تا خواهر و برادرین .

این را گفت و روی مبل افتاد، گویا دیگر عصایش تاب تحمل وزنش را نداشت. انگشتان تارخ در میان دستان تبسم شل شد و دستان تبسم را رها کرد و انگار تبسم منتظر همین حرکت بود تا روی زمین رها شود.

تارخ اما حالش بدتر از آن بود که حواسش به تبسم باشد، چنگی به موهایش زد و لبهایش را گزید،

در باورش نمیگنجید، خواهر و برادر. این دیگر چه داستان جدیدی بود؟! حرفهای آقابزرگ در گوشش بانگ میزد، آن حرفها زیادتر از حد تحملش بود.

چشمانش از زور مقاومت در برابر جاری شدن اشک سرخ شده بود.

با صدایی گرفته رو به شهریار گفت: این راسته؟ شهریار با چهرهای درهم و نگران سرش را تکان داد.

کلافه به جمع نگاه کرد، در آن جمع احساس خفگی میکرد، عقب عقب رفت و با نگاه کوتاهی به جمع برگشت و به سمت بیرون دوید.

خودش هم نمیدانست کجا میرود اما تحمل آنجا ماندن را نداشت، در دل بر خود لعنت میفرستاد، با خروج از در ویلا نفسهایش بریده بریده شد، به سمت دریا شروع به دویدن کرد. به آنجا که رسید طبق معمول خلوت خلوت بود، دیگر نتوانست بغضش را کنترل کند، از ته دل و با تمام وجود فریاد زد.

اشکهایش کم کم راه خود را به گونهبایش باز کردند. فریاد زد و از خدا گله کرد.

تاریخ: بَسَ لَمَ نبود خدا؟ مگه من چه گناهی به درگاهت کردم؟ چرا ازم گرفتیش؟ چرا منعش کردی؟ مگه باهات عهد نکردم خدا؟ مگه ازت نخواستی بودم ازم نگیریش؟ چرا اون رو برام گناه دونستی؟ چرا خدا؟ روی شما زانو زد .

زیر لب نام خدا را زمزمه میکرد، این بدترین دردی بود که میتوانست متحمل شود .

لحظاتی طولانی همانجا نشست و به حال زار خود گریست.

آری مرد هم میشکند، مگر نمیگویند مرد است و غرورش؟ اصلا مرد را چه به اشک ریختن؟ اما مگر مردها دل ندارند؟ مگر قلبشان از سنگ است؟ مگر نمیتوانند برای دردهایشان اشک بریزند؟ مگر اشک برای همین نیست که باری از غم ها را کم کند؟

دلش پر بود از همه چیز و همه کس، نمیدانست مقصر حال آن لحظه‌اش کیست؟ خودش،

آری خودش بود، خودش

مقصر این حالش بود، نباید دل میبست، نباید عاشق میشد !

از جایش بلند شد و به سمت موجهای دریا که پر خاشگرا نه خود را به تنهی ساحل میکوبیدند رفت، گویا آنها هم عصبانی بودند از اینکه هم به ساحل میرسند اما نمیرسند، خسته بودند از این تناقض .

دستش را میان آب برد و با شدت به صورتش پاشید، چند بار این کار را تکرار کرد.

دوباره دوباره و دوباره

میخواست این بار گناه را از تن و بدنش بزدايد.



دستی به موهای خیشش کشید و از ساحل کنار رفت، تن خسته‌اش را روی شن‌ها رها کرد و به آسمان صاف و پرستارهای که مهتاب در آن خودنمایی میکرد نگاه کرد.

زیر لب زمزمه‌وار گفت: ماهم رو ازم گرفتی خدا.

چشمش را به روی مهتاب آسمان بست، دیگر هیچ ماهی به چشمش نمی‌آمد.

بعد از رفتن تارخ، تبسم بهت زده روی زمین به بقیه که با نگرانی نگاهش میکردند خیره شده بود.

نه میتوانست اشک بریزد، نه حرفی بزند، دلش فقط نشنیدن و ندیدن میخواست.

برای اولین بار آرزو کرد کاش هنوز هم نمیدید.

سپیده مشغول حل کردن قندی در یک لیوان آب بود، لیوان را به دهان تبسم نزدیک کرد که انگار تلنگری بود تا به جمع برگردد.

نگاهی حیرت زده به همه انداخت، به چشمان نگران سپیده نگاه کرد.

سپیده اشاره‌ای به آب قند کرد که دستش را پس زد و از روی زمین بلند شد.

آقابرگ: کجا میری تبسم؟ نمیخواهی چیزی بدونی؟ تبسم با صدایی بغض آلود گفت: نه، بعداً، من میرم اتاقم.

همین کلمات را هم به سختی بر زبان جاری ساخت، به سرعت به سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

بغضی سنگین گلویش را میفشرد، دستانش را دور گردنش حلقه کرد، گویا راه تنفسش بسته شده بود، میخواست فریاد بزند اما نمیشد.

کاش میتوانست فریاد بزند و هر چه در دل دارد را سبک کند، هر چند داغی که آنشب بر دلش نشسته بود با هیچ مرهمی ترمیم نمیشد .

همانجا پشت در روی زمین نشست و به روبرو خیره شد، تمام صحنه‌های با او بودنش در ذهنش تداعی شد، یاد آنشبی افتاد که بیناییاش را به دست آورد، نه! آن شب آغوش او گناه بود، برایش آغوشی از جنس عشق آن هم از جانب او گناه بود .

به سرعت از جایش بلند شد، به سمت حمام دوید و با همان لباسها زیر آب ایستاد. اشکهایش با آبی که بر سر و رویش میریخت آمیخته شده بود.

شیر آب را بست، چون زیر آب یخ ایستاده بود لرز به تنش افتاده بود و دندانهایش محکم به هم میخوردند، دوباره روی زمین نشست و اشک ریخت.

بغضی که جاری شد مگر به آدم مجال نفس کشیدن میدهد، آنقدر میبارد تا جانت را بگیرد. در همان حالت خوابش برد، صبح با صدای ضربهای محکمی که به در اتاق میخورد بیدار شد ، چشمانش از زور اشکهای شب قبل درد میکرد و گلویش حسابی میسوخت .

در را باز کرد که با چهره نگران باربد مواجه شد، نگاهی به او انداخت، یعنی او هم برادرش نبود؟ باربد: خوبی تبسم؟

تبسم نگاهش را به زمین دوخت و گفت: آره خوبم، با صدایی که خودش هم شنیدن فهمید وضعش خرابتر از آن چیز است که فکر میکند، دوش آب یخ کار خودش را کرده بود .

باربد: سرما خوردی؟ تبسم: فکر کنم !

باربد: پس بیا بریم یه چیزی بخور، بعدش دارو بخور تا حالت بهتر شه .  
تبسم: باشه .

باربد: پس من میرم آشپزخونه، تو هم زود بیا .

تبسم در را بست و لباسهایش را عوض کرد، از اتاق بیرون رفت که با تارخ رو در رو شد.  
قلبش فشرده شد، تارخ چشمانش را از او گرفت، سرش را پایین انداخت و بدون هیچ حرفی وارد اتاق روبرو شد .

تبسم اما حالش باز دگرگون شده بود، او نباید او را نگاه میکرد، نباید با یاد آوری او یاد آن عشق ممنوعه میافتاد .

به آشپزخانه رفت، سپیده به همراه باربد و بردیا مشغول خوردن صبحانه بودند، سپیده تا تبسم را دید با عجله بلند شد و صندلی را عقب کشید، او را روی آن نشانده و در همان حال پرسید:  
چای میخوری یا شیر؟ تبسم زیر لب گفت: فرقی نداره.

باربد پیش دستی کرد و گفت: چی چیه فرقی نداره؟! سپیده جان بیزحمت شیر گرم براش بیار، سرما خورده باید تقویت شه .

اشکهای لجوج باز دست به دست هم دادند و در چشمان تبسم حلقه زدند، آنروز حتی از مهربانیهای باربد هم قلبش به درد میآمد، وظیفهی او خرج این احساسات برای تبسم نبود، امروز با اینکه میدانست او واقعا خواهرش نیست باز هم مهربان بود، حتی مهربانتر از گذشته.

بعد از صبحانه ساکت روی مبلهای نشیمن رو به آقابزرگ نشسته بود، قرار بود آقابزرگ همهی ماجرا را برایشان روشن کند .

لحظاتی بعد تارخ هم وارد شد و روی مبلی در طرفین جا گرفت.

به درخواست آقابزرگ بقیه خانواده در آنجا حاضر نبودند .

تبسم خودش را به بازی با ناخنهایش مشغول کرده بود و تارخ هم در حال تماشای گلهای

فرش بود، هر کدام به گونهای سعی در این داشتند که نگاهشان به هم نیافتد .

آقابزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخواستم اینطوری بفهمین، اون هم تو همچین وضعی!

اما فکر نمیکردم شماها تا این حد پیش برین که...

تارخ چشمانش را محکم بر هم فشرد، حتی از یادآوری آن موضوع هم شرمش میآمد .

آقابزرگ ادامه داد: ماجرا برمیگرده به خیلی سال پیش، وقتی که شایان بر خلاف خواستهی

من، دختری رو که براش انتخاب کرده بودم رو رد کرد؛ گفت عاشق شده، گفتم کلهاش باد

داره، اون موقع تازه وارد محیط دانشگاه شده بود، نازنین یکی از همکلاسیهایش دختر بدی

نبود، اما اونموقع به نظرم در حد خونوادهمون نبود، برای جلوگیری از این موضوع سروسات

عقدش رو به پا کردم، اون روز بهش گفتم اگه با این دختر عقد نکنی حلالیت نمیکنم، اما شایان

اون شب سر سفرهی عقد نیومد.

بگذریم، نمیخوام زیاد مقدمه چینی کنم و وارد جزئیات شم، اونها برخلاف خواستهی من، دور

از چشم همه و پنهونی ازدواج کردن، از اینجا رفتن، از این شهر، بعد از چند مدت که برگشتن

تا حلالیت بطلبن نتونستم نبخشمشون.

پسر کوچولویی که تا من رو دید دستهایش رو برام باز کرد و با لبخند اومد بغلم، تو همون لحظه‌ی اول اونقدر من رو شیفته‌ی خودش کرد که نتونستم اجازه بدم دیگه ازم دور بشه .

اونموقع نازنین باردار بود و بعد از چند وقت دخترشون هم به دنیا اومد.

در میان حرفهای آقا بزرگ، تبسم تند تند اشکهایش را که بی مهابا بر گونه‌هایش می‌لغزیدند را پاک میکرد.

دستی بر شانهایش نشست، برگشت و با چهره اشک آلود شهین روبرو شد .

صورت او هم از اشک خیس بود .

تبسم بلند شد و او را در آغوش گرفت، شدیداً احساس بی‌کسی میکرد، در آن لحظه تنها

شانهای مجانی میخواست که بی هیچ گله و حرفی بر آن بیارد .

تارخ که تا آن لحظه در سکوت به حرفهای آقابزرگ گوش میداد گفت: پس چرا تا الان به ما

چیزی نگفته بودین؟ چرا اصلاً اسمی از این دو نفر برده نمیشد؟

آقابزرگ: من خواسته بودم، نمیخواستم شما هم درد بکشین، اما انگار روزگار اینطوری خواسته

بود که شما از این موضوع خبردار بشین .

تارخ: چطوری فوت شدن؟

تبسم هم منتظر به آقابزرگ چشم دوخت.

آقابزرگ آهی کشید و گفت: شیش ماه از به دنیا اومدن تبسم میگذشت که مجبور شدن برای کاری به تهران برن، چون تو بزرگتر بودی ازشون خواستم تو رو پیش من بذارن، اما تبسم رو چون کوچیکتر بود و به مادرش نیاز داشت با خودشون بردن، که چند ساعت بعدش ...

لحظهای مکث کرد و آهی از عمق وجود کشید، با یادآوری آن خاطراتِ دردآور دوباره به آن روزها برگشته بود .

آقابزرگ: تلفن زنگ خورد، اون موقع حاجخانم هم بود اون جواب داد، اون شخص پشت تلفن خبر رو بهش داد، طاقت نیاورد، حالش بد شد و بیحال روی زمین افتاد.

تلفن رو برداشتم که گفتن دونفری که توی ماشین بودن در جا فوت شدن .

حالم اصلا خوب نبود، دنیا رو سرم آوار شده بود که اون شخص گفت ولی یه بچه هم تو ماشین بوده که هنوز زنده هست .

نفهمیدم چطوری خودم رو به اونجا رسوندم، تبسم زنده مونده بود، اما بینابیش رو از دست داده بود.

گریه تبسم با شنیدن حرفهای آقابزرگ شدت گرفت که آقابزرگ بلند شد و او را در آغوش گرفت، دستش را روی

سرش کشید و با لحنی که سعی داشت آرامش را به وجودش تزریق کند گفت: درسته پسرم رو از دست دادم، اما خدا رو شکر میکنم تو و تارخ رو دارم، با دیدنتون یاد اونها میافتم، زنده موندن تو هم یه معجزه بود دخترم .

تبسم دستش را به صورتش کشید و گفت: میتونم عکسشون رو ببینم؟!

آقابزرگ به اتاقش رفت و آلبوم عکسی را از کمد قدیمی اتاقش برداشت و به سالن برد. آلبوم را به دست تبسم داد، آلبوم را با دستهایی لرزان باز کرد، چشمش به زن و مردی افتاد که با لبهایی خندان به چهره پسر بچه‌ای که در آغوش مرد میخندید نگاه میکردند. ناخودآگاه از دیدن چهره پدر و مادرش اشکهایش سرازیر شد. در عکس بعدی فقط پدر و مادرش بودند، دستهایش را روی صورتشان کشید و بدون هیچ حرفی نگاهشان کرد. تاریخ که تا آن لحظه کنار آقابزرگ ایستاده بود، نزدیکتر آمد و آرام گفت: همیشه من هم بینم؟!

تبسم برگشت و نیم‌نگاهی به تاریخ انداخت، اما سریع نگاهش را گرفت و خودش را جمع و جور کرد، تاریخ کنار او جای گرفت.

تبسم با دیدن عکسها بیصدا اشک میریخت ولی تاریخ غرورش اجازه نمیداد در آن جمع اشک بریزد، لبهایش را محکم بر هم میفشرد.

همینطور که آلبوم را ورق میزد تاریخ دستش را پیش برد و صفحه را نگه داشت که دستش به دست تبسم برخورد کرد، تبسم سریع دستش را کشید.

تاریخ نگاهی به تصویر نازنین انداخت و گفت: تو این عکس چقدر به هم شبیهید.

تبسم: آره، داداش!

این حرف را آنقدر آرام گفت که فقط خودش و تاریخ شنیدند، تاریخ به دنبال این حرف سریع از جا بلند شد و از در بیرون رفت.

گریه‌های آرام تبسم به هق هق تبدیل شده بود، شهین کنارش نشست و او را در آغوش کشید و گفت: گریه نکن دخترم!  
قسمت این بوده .

تبسم حرفی نزد اما در دل گل‌ها داشت .

\*\*\*

صبح آن روز تاریخ بدون توجه به اصرارهای مکرر بقیه، کار را بهانه کرد و به شیراز برگشت. با اینکه بقیه خانواده قصد داشتند نصف تعطیلات را در آنجا سپری کنند اما با وجود اتفاقات اخیر آنها هم قصد داشتند هفته بعد به شیراز برگردند.

تبسم با همه سرسنگین بود، در واقع حالش خرابتر از آن بود که دیگران را تحویل بگیرد یا با آنها خوش و بش کند.

\*\*\*

نسیم خنکی میوزید، آن روز تبسم در محیط بسته خانه احساس خفگی میکرد، در حیاط ویلای آقابزرگ زیر درختی نشسته بود و به اوضاع این چند وقتش فکر میکرد که باربد کنارش نشست ،

برگشت و نگاهش کرد که باربد لبخندی به رویش پاشید، اما هیچ تغییری در صورت تبسم پیدا نشد! انگار مدتها بود که لبخند با صورتش غریبه شده بود.

باربد سرش را به تنه درخت تکیه داد و همانطور که نگاهش به روبرو بود گفت: با من هم قه‌ری تبسم؟ تبسم: نه .

باربد: پس چرا اینقدر سرسنگین برخورد میکنی؟



تبسم سکوت کرد، باربد هم در این وضعیت درکش نمیکرد.

باربد: چرا؟ تبسم یعنی دیگه من رو برادر خودت نمیدونی؟ تبسم تند برگشت و باربد را نگاه کرد.

باربد آرام سرش را چرخاند و گفت: هان؟ من رو دیگه برادر خودت نمیدونی؟ یعنی اینقدر ارتباط باهام سست بود؟ تبسم: نه! اصلا اینطور نیست، باربد تو داری اشتباه میکنی.

باربد: اشتباه نمیکنم، اگه من رو برادرت میدونستی الان هم مثل قبلا دردهات رو توی خودت نمیریختی، باور کن اینطوری فقط خودت رو داغون میکنی.

تبسم لبخند تلخی زد و گفت: چی بگم؟ از دردهام که هیچ وقت تمومی نداره؟ هنوز برای برطرف شدن یکیشون

خوشحالی نکردم یه بلای دیگه سرم میاد!

باربد: شاید حکمتی تو کار بوده؟!

تبسم بغضش را فرو خورد و هیچ نگفت، همه دردهای دنیا تا به او میرسید نامش حکمت میشد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بیش از این به آن فکر نکند که مبادا کفر بگوید.

مگر جز خدا در این دنیا چه کسی را داشت، نمیخواست خدایش هم از او برنجد.

باربد: تبسم، میخوام مثل قبل من رو برادر خودت ببینی، خواهش میکنم خواهری.

برای راضی کردن دل باربد لبخندی هر چند مصنوعی بر لب نشانده و گفت: باشه داداش.

و از کنارش بلند شد و به سمت ساختمان راه افتاد، در اتاق را که باز کرد سپیده را در حال بستن چمدانش دید، ناگهان فکری به ذهنش رسید .

یعنی او هم باید باز میگشت؟ به خانهای که میدانست هیچ سهمی در آن ندارد! نه او نمیتوانست برگردد، ولی پس کجا میماند؟ همانطور جلوی در ایستاده بود و با خود کلنجار میرفت که سپیده گفت: نمایای تو؟ دیگه باید وسایلمون رو جمع کنیما .

تبسم: من الان برمیگردم .

در را دوباره بست و به سمت اتاق آقابزرگ رفت، پس از چند ضربه به در وارد اتاق شد.  
آقابزرگ: چیزی شده دخترم؟

تبسم آرام گفت: ام، همه قراره به زودی برگردن شیراز .

آقابزرگ لبخندی زد و گفت: آره دخترم .

تبسم مردد بود اما بالاخره گفت: من نمیتونم برگردم.

آقابزرگ کنارش آمد و او را روی صندلی نشاند و خودش هم روبرویش نشست.

آقابزرگ: این همه سال هم کنارشون زندگی میکردی !

تبسم: آره، خیلی هم ازشون ممنونم، اما الان معذبم، نمیتونم به خونهای برم که میدونم از اولش هم مال من نبوده و من اونجا حکم یه موجود اضافی رو داشتم .

آقابزرگ اخمی به چهره آورد و گفت: اونجا رفتار بدی باهات داشتن؟

تبسم سرش را تکان داد و گفت: نه، من خیلی هم مدیونشونم که این همه سال زحمتم رو کشیدن، فقط میگم الان نمیتونم برم .

آقابزرگ لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم، تو پیش من بمون، اینطوری دیگه من هم تنها نیستم .

تبسم تشکری کرد، بلند شد و از اتاق بیرون رفت، به نظرش این بهترین کار بود.

\*\*\*

دست از سنتور زدن کشید و نگاهی به دور و برش انداخت، آقابزرگ رفته بود، او دقیقی طولانی برای خود سنتور میزد.

صدایش را دوست داشت، آرامش عجیبی هنگام سنتور زدن به او دست میداد، تمام حرصش از دنیا را روی سیمهای آن خالی میکرد، همین شاید کمی از غم هایش میکاست.

هوا تاریک شده بود، کنار پنجرهی اتاقش ایستاد و پردهی سیاه شب را تماشا کرد.

دستش را به سمت گردنش برد و الله را لمس کرد، بغضی آشنا در گلویش نشست اما جاری نشد، دیگر عادت کرده بود به این بغضهای گاه و بیگاه، دیگر اشک نمیریخت، این حس از درون او را میخورد و این بدترین وضع ممکن بود.

از میان کمد اتاقش دفترچه خاطراتی برداشت که این روزها همدمش شده بود .

اینگونه نوشت:

به نام خدای دختری از دودمان تنهایی

امروز خیلی دلم گرفته خدا، شاید بگی این که چیز جدیدی نیست تو از بدو تولد همیشه گله‌مندی ولی... اینبار مینویسم از عشقی که برام مثل آب رود زلال بود، ولی بقیه گناه میخوندنش، شاید این نوشته‌ها رو بخونه شایدم نه .

گناه من چی بود؟ گناه اون چی بود؟ ما فقط عاشق بودیم!

اما عشقمون گناه بود، گناه! گناه بود داداش.

دلم هواش رو داره، نمیتونم باور کنم، اتفاقات اخیر خیلی برام گرون تموم شد، کاش عشقش رو بهم نمیداد، آخه چطور میتونم باور کنم؟! چطور قبول کنم کسی که اندازه‌ی تموم دنیام دوستش داشتم برادرمه!؟

نه من نمیتونم قبول کنم، این گناهه. من گناهکارم، گناهکاری بیچاره، کاش هنوزم کور بودم و نمیدیدم این روزها رو که اون ...

آه، داداشم بشه.

آخ که چقدر قلبم به درد میاد وقتی این کلمه رو به زبون میارم.

کاش نمیدیدم، سخته من باشم و او نه، سخته بدون او بودن .

این روزها یه فکریایی تو سرمه، دلم نمیخواد زنده باشم و زندگی کنم، زندگی خفت باری که با عشقی گناه لکهی تیرهای روش افتاد، روی زندگی من، از همون اولش هم بدبختی سایه انداخته بود، یه چند مدت فقط تو رویای اون غرق بودم، الان بیدار شدم، افسوس که قسمت قشنگش فقط یه رویا بود.

من همون تبسم، تنها فرقم با قدیم اینه که دیگه دغدغه شبانهروزم کوری نیست، میدونم اشتباهه، گناهه، غلطه به او فکر کردن، ولی چیکار کنم؟ آخه چرا باید سرنوشت ما این باشه؟ قبلا چشمهام نمیدید میگفتم حکمتی تو کار خداست!

الان عشقم برادرم از آب دراومده، الان چی بگم؟ خدایا! مگه تو عشق رو موهبت آسمونی نمیخونی؟! چرا گذاشتی دلبسته بشم وقتی تهش این بود؟ مگه نمیدونستی کسی که داره زندگیم همیشه برادرمه؟ چرا؟ چرا خدا جون؟

به خدایی خودت قسم دیگه نمیکشم، من هم آدمم، مگه دل آدمی چقدر گنجایش تحمل درد رو داره؟ فقط میتونم بگم؛ من رو ببخش اگه ناخواسته مرتکب گناه شدم .

کاش اونشب اشتباهی وارد اتاقم نمیشد، کاش اون روزها نزدیک نمیشد .

کاش...

کاش...

دفترچهایش را بست، پس از نوشتن آن متنها چشمانش ناخواسته خیس شده بود، با گوشه‌ی شالش محکم روی صورتش کشید و تند تند تکرار کرد، نه، نه، من نباید گریه کنم! من فراموشش کردم! همونطور که اون من رو فراموش کرده! بعدش هم اون برادرمه! اصلا این چرت و پرتا چیه نوشتم؟! دفترچه را با عصبانیت روی میز توالت پرت کرد و از اتاق بیرون رفت، وارد آشپزخانه شد، بطری آب را برداشت و یک نفس سر کشید، میخواست با آب یخ کمی از عطش درونش کم کند .

\*\*\* سوم شخص:

پک محکمی به سیگار زد که به سرفه افتاد، کار شبانه‌روزش شده بود، گویا داشت خود را تنبیه میکرد، با خشم سیگار نیمه را در زیرسیگاری خاموش کرد، نگاهی گذرا به فضای غرق در دود خانه انداخت، یک ماه بود نه بیمارستان میرفت و نه به مطب سر میزد، از وقتی از شمال برگشته بود خودش را در خانه حبس کرده بود و سیگار را با سیگار روشن میکرد.

زنگ در خانه به صدا درآمد، یعنی که میتوانست باشد؟ هیچ کس آدرس خانهاش را بلد نبود، از چشمی در نگاه کرد، در را باز کرد.

به جز باربد که خبر داشت، او آدرس خانهاش را داشت، خود را روی مبل رها کرد.

صدای باربد که وارد خانه میشد بلند شد: داری چهکار میکنی تو؟ اوف چه دودی پیچیده! رفتم مطب منشیات گفت یه ماهه نیستی، اون هم داره همهی مریضها رو کنسل میکنه، اومدم ببینم

...

ناگهان ساکت شد.

تارخ که سکوت باربد را طولانی دید چشمانش را باز کرد و با چهره متعجب باربد روبرو شد.

تارخ: چیه؟! جن دیدی؟

باربد: بسم الله، کم از جن هم نداری! خودت رو تو آینه نگاه کردی؟ تارخ که حال جواب دادن نداشت سرش را به مبل تکیه داد.

باربد نگاهی به سیگارها انداخت و گفت: نمیدونستم سیگاری شدی؟ تارخ: زمان خیلی چیزها رو عوض میکنه!

باربد ظرف سیگارها را با اکراه برداشت و در سطل آشغال پرت کرد، با اخم گفت: زمان غلط  
میکنه تو رو سیگاری کنه !

تارخ: چهکار میکنی؟

باربد: آشغالهای دوست دیوونهام رو میریزم دور .

تارخ: ولم کن تو رو خدا .

باربد: تو بیجا میکنی، بدبخت معتاد! میدونی همه اعتیادها از همین سیگار شروع شده؟ پس  
فردا میشه تریاک بعد الا آخر، یهو میاییم میبینیم ترریقی شدی رفت، بعد سرنگ آلوده بهت  
میدن ایدز میگیری، بعد بهت زن نمیدن!

تارخ بالشی را که کنارش بود به سمت باربد پرت کرد و گفت: خفه شو باربد .

باربد بالش را در هوا گرفت و گفت: همون تارخ قبل شو داداش، به این قیافه جدیدت عادت  
نداریم .

تارخ پوزخند تلخی زد و چیزی نگفت .

باربد که سعی داشت کمی حالش را عوض کند گفت: نمیخواهی ازم پذیرایی کنی؟ و اشارهای  
به گلویش کرد: آها، نگاه کن گلوم خشک شده .

تارخ ظرفهای به هم ریخته روی میز را جمع کرد و به آشپزخانه برد، همهاش را یکجا در  
ظرفشویی خالی کرد، به

سختی یک بشقاب تمیز از میان ظرفها پیدا کرد و بیسکویت درونش گذاشت و برای باربد برد

باربد: داداش گلوم خشکه! برام بیسکویت خشک میاری؟!  
تارخ با بیتفاوتی گفت: باید صبر کنی تا کتری جوش بیاد .

باربد: یعنی من تا اونموقع این بیسکویتها رو همینطوری نگاهشون کنم؟ تارخ شانهای بالا انداخت: هر طور خودت صلاح میدونی .

باربد: به خودت بیا تارخ، با این وضعیت جدیدت کنار بیا، عمو شهریارم میگفت اصلا دیدنشون نمیری!

تارخ نگاه بیتفاوتی به باربد انداخت: اونها فرستادنت؟ باربد: اونها بزرگت کردن تارخ، اذیتشون نکن.

تارخ نفس عمیقی کشید و لبخندی به تمسخر زد: چرا فکر میکنی من اونها رو اذیت میکنم؟  
باربد نگاهی به تارخ انداخت: همینکه پیششون نمیری بدترین عذابه براشون .

تارخ آهی کشید و گفت: میرم، میرم، اما وقت میخوام، حالم اصلا خوب نیست باربد .  
باربد با غم به دوست همیشگیاش نگاه میکرد .

تارخ: نگاه ترحم آمیزت رو دوست ندارم، خودت رو درگیر من نکن باربد، راستش این چند وقت ...

ناگهان حرفش را نیمه رها کرد.

باربد: این چند وقت چی؟

تارخ بیآنکه به باربد پاسخی بدهد بلند شد و به آشپزخانه رفت که صدای باربد بلند شد: چرا حرفت رو نصفه نیمه ول میکنی میری؟



تارخ همانطور که برای باربد چای میریخت گفت: چاییت رو بدم با بیسکویتت بخوری بری دیگه .

باربد پایش را روی پا انداخت و گفت: اصلا شاید من نخوام برم، از الان سیدی دک شو برامون گذاشتی!

تارخ فنجان چای را روبروی باربد گذاشت، حال و حوصله جواب دادن به باربد را نداشت، این روزها تنهایی را ترجیح میداد.

\*\*\*

چشمهای خیسش را به ضریح دوخت و بر آن بوسه زد، دفعه قبل برای به دست آوردنش به امام رضا متوسل شده بود و اینبار برای از یاد بردنش به شاهچراغ پناه آورده بود. گوشه ای از حرم نشست.

در دل با خدایش راز و نیاز کرد.

پروردگام من رو ببخش! چقدر توبه کنم به درگاهت تا در رحمتت رو نشونم بدی؟ دلم آرام نمیشه! ای آرام کننده قلبها، اونی که آرامشم بود رو از من گرفتی! دیگر چیزی ندارم، تبسم رو از من منع کردی و تبسم رو هم از لبم گرفتی، هرچند دیگه اشتباهه بهش فکر کنم، اما مگه میشه؟ خودت درد دادی، پس کو درمانش؟! روزهام با اشک و غم به شب میرسند و من به آرامش نه!

روزی که الله رو گردنش انداختم مگه از تو نخواستم محافظمون باشی؟ این بود رسمش خدا؟ این رسم عاشقی نبود؟ مگه چه گناهی به درگاهت کردم که باید اینطوری تاوان بدم؟ سخته امتحانت خدا! من بندهی حقیر در برابر امتحانت کمر خم کردم! تو رو به جون اونی که هنوز هم

از جونم بیشتر دوستش دارم یا راهی پیش پام بذار و کمکم کن دیگر عاشق اونی که همه میگن خواهرمه نباشم یا جونم رو بگیر.

از صبح در حرم نشسته بود، وقتی که به خودش آمد هوا رو به تاریکی میرفت، صدای اذان گوشش را نوازش داد، وضو گرفت و نمازی خواند.

کمی دلش آرام گرفته بود، در راه تصمیم گرفت سری به خانوادهاش بزند، زنگ آیفون را که زد پس از دقایقی صدای بردیا شنیده شد .

بردیا: بله؟

تارخ: مهمون نمیخوای داداش؟

بردیا که از شنیدن صدای تارخ ذوق زده شده بود گفت: وای داداش، تویی؟ تارخ: آره، میخوای من رو پشت در نگه داری؟

بردیا هول گفت: نه! ای وای ببخشید، هول کردم الان در رو باز میکنم .

لبخندی محو بر لبان تارخ نقش بست .

وقتی وارد خانه شد گلرخ با چهرهای نگران نگاهش میکرد.

لبخندی به رویش پاشید و گفت: سلام مامان.

همین کلمه کافی بود تا اشک از دیدگان او جاری شود، او را در آغوش گرفت و گفت: به من میگی مامان؟ پس چرا این چند وقت بهم سر نزدی؟ نگفتی نگرانت میشم؟ چرا تماسهام رو جواب نمیدادی؟

شهریار که تازه از آمدن تارخ باخبر شده و به حال آمده بود، گفت: بس کن گلرخ، حالا که اومده، کاری نکن از دستت فرار کنه!

گلرخ سریع اشکهایش را پاک کرد، تارخ دستان او را در دستش گرفت و گفت: ببخشید، دیگه تکرار نمیشه .

شهریار جلو آمد و او را در آغوش گرفت .

شهریار: خوش اومدی پسرم .

تارخ: ممنون بابا .

شهریار با لبخند محزونی نگاهش کرد و گفت: خوشحالم که هنوز فراموشمون نکردی و ما رو خونوادهات میدونی .

تارخ: درسته شما با من نسبت خونی ندارین اما برام هیچ چی کم نداشتین، اینی که الان هستم همهاش به خاطر زحمات شماست، کمی دیگه پیش آنها ماند و دوباره به خانه خودش برگشت .

\*\*\*

چشمانش گرم خواب بود که صدای زنگ موبایلش باعث شد کلافه موبایل را بردارد.

تارخ: بله؟

صدای نازک و ظریفی از آن طرف خط گفت: سلام آقای دکتر.

صدای منشیاش را تشخیص داد، دستی به چشمانش کشید و گفت: بله، چی شده خانوم

محمدی؟

-ببخشید این موقع مزاحم شدم، ولی دکتر صادقی تماس گرفتن گفتن یه امر ضروری باهاتون دارن و به شما اطلاع بدم خیلی زود باهاشون تماس بگیرین.

تارخ: باشه مرسی، خداحافظ.

-خواهش میکنم، خدانگهدار.

تلفن را قطع کرد، یعنی چه موضوعی بود که آراد نتوانسته بود صبر کند؟!

در مخاطبین روی شماره آراد متوقف شد و دکمه تماس را زد .

پس از چند بوق ممتد بالاخره پاسخ داد .

آراد: کجایی تو؟ میدونی چند وقته زنگ میزنم مطبت میگن نیستی؟!

تارخ: علیک سلام .

آراد: سلام، خوبی تارخ؟ تارخ: آره خوبم، هه، بهتر ازین نمیشم .

آراد: تلخ حرف میزنی !

تارخ: بیخیال، چهکار داشتی؟ آراد: راستش...

پس از قطع تماس شدیداً ذهنش درگیر شده بود، نمیدانست کار درستی کرده که قبول کرده

یا نه؟! قصد کمک داشت ،اما شرایط پریشانش این را ایجاب نمیکرد.

صبح روز بعد برای دیدن آراد به بیمارستان رفت، او را در اتاقش یافت.

پس از بررسی پرونده بیمار که تقریباً علائم تبسم را داشت، دوباره یاد آن روزها افتاد.

آراد: میشنوی چی میگم تارخ؟

چند بشکن روبروی چشمان تارخ زد که تارخ با اخم نگاهش کرد و گفت: چته؟  
 آراد: دوساعته دارم برای عمهام فک میزنم؟ کجایی تو؟ نه میگی چته و چه اتفاقی افتاده! نه  
 هوش و حواس درستی داری!

تارخ: چیزی نیست، متوجه شدم، خب حالا کی برای عمل وقت داره؟  
 آراد: د همین دیگه، دوساعته دارم همین رو برات میگم که جنابعالی گوش نمیدی!  
 تارخ دست به سینه نشست: خب دوباره بگو .

آراد: برای عمل باید بریم تهران، چون اون بیمارم اونجاست .  
 تارخ: خب چرا اون نمیاد؟!

آراد: تو که میدونی، به غیر از اینجا تهران هم میرم، یه روز در هفته .  
 تارخ: خب؟!

آراد: خب دیگه، الان برای عمل من باید برم تهران و اینبار از تو میخوام همراهم بیای، آخه  
 قبلا عمل موفق داشتی.

تارخ لبخند تلخی زد و گفت: آره.

آراد: خب حالا همراهم میای؟

تارخ گیج پرسید: ها؟

آراد با چشمان از تعجب گرد شده گفت: تارخ خوبی؟ تارخ: آره خوبم، باشه همراهت میام .

آراد: واقعا؟ تارخ: آره واقعا.

صبح روز بعد به همراه تاریخ عازم تهران شدند، پس از معاینات و اقدامات لازم، عمل را انجام دادند، یاد آنروز افتاد که برای عمل چشمان تبسم حاضر میشد، آهی کشید! چقدر زود سپری شد دوران زیباییشان، زمانی که در رویاهایش برای او قصری میساخت و خودش هم شاهزاده نجات او میشد، در عمل او هیچ نقشی نداشت فقط گاهی حرفهای آراد را تایید میکرد.

از اتاق خارج شد، لباسهایش را تعویض کرد و از بیمارستان خارج شد، ماشینش را روشن کرد بی هدف رانندگی میکرد و همینطور از شهر خارج میشد که موبایلش زنگ خورد، اسم آراد روی صفحه آن خودنمایی میکرد، سریع پاسخ داد و بدون آنکه اجازه حرف زدن به او بدهد گفت:

-خودت بقیه کارها رو انجام بده، اگه خواستی بدون من برگرد شیراز، الان حال برگشتن ندارم، خداحافظ.

و تلفن را قطع کرد.

آراد با تعجب به موبایل در دستش نگاه میکرد، دلیل رفتارهای جدید تاریخ برایش مبهم بود.

\*\*\*

در زیر یکی از درختان تنومند حیاط نشسته بود، دفترچه خاطراتش کنارش بود، آن را باز کرد اما اینبار نه برای نوشتن خاطرات، جسم کوچک اما تیز و براقی را از بین ورقهای آن برداشت.

آن را میان انگشتانش به بازی گرفت، روی رگ دستان ظریفش قرار داد، اما فشارش نداد همانطور ثابت نگهش داشت، صدای وارد شدن ماشینش از در ویلا باعث شد نگاهش را به آن سمت سوق دهد و حواسش از تیغ میان انگشتانش پرت شود.

با احساس سوزش در دستش چشمانش را از او گرفت و به دستهایش دوخت، سریع تیغی را که دستش را بریده بود در میان ورقهای دفترچه خاطرات پنهان کرد، دستانش را مشت کرد و بلند شد برای اینکه او متوجهش نشود از میان درختان به سمت شیر آب راه افتاد که صدای او متوقفش کرد.

تارخ: سلام.

لبهایش را بر هم فشرد به سمتش مایل شد: سلام.

تارخ: آقابزرگ تو خون هست؟ تبسم: آره .

و راهش را گرفت که برود که باز صدایش در گوشش طنین انداز شد: کجا میری؟ تبسم: ام، خب، الان برمیگردم.

تارخ: راستی، چرا دستت رو مشت کردی، هان؟ چیزی رو مخفی میکنی؟ تبسم: نه، نه، چیزی نیست .

تارخ نگاه مشکوکی به او انداخت اما تبسم سریعاً از جلوی چشمان تیز بین او گریخت، دور و برش را نگاه کرد، کسی دیده نمیشد دستش را زیر شیر آب گرفت، خون زیادی از دستش رفته بود، از سوزش دستانش چشمانش را محکم بست که دستش کشیده شد.

چشمانش را باز کرد که نگاهش در نگاه نافذ او گره خورد، اخمی غلیظ میان ابروانش جا خوش کرده بود.

تارخ همانطور که نگاهش را از چشمان او به سمت دستش میچرخاند گفت: که خوبی آره؟ با حرص ادامه داد: چطوری دستت برید؟ تبسم: خب، به لبهی تیز شاخهی درخت گرفتم .

تارخ نگاه عاقلاندرسفیهی به او انداخت و گفت: باورم نمیشه .

تبسم دستش را از دست تارخ بیرون کشید.

تارخ حرصی نگاهش کرد: چهکار میکنی؟ تبسم: بسه دیگه، بهتره، ممنون.

چند قدم رفت که دوباره برگشت و دفترچاهش را برداشت و به سمت خانه رفت .

تارخ با نگاهی غمگین تماشایش میکرد، هر چقدر هم که او پنهان میکرد و روی آن سرپوش مینهاد میشد رد تیغ را میشد بر روی دستش تشخیص داد .

زمانه عجب بیرحم است و هیچ کس نمیداند که روزگار بیرحم چه خوابی برای فردا دیده !  
وقتی وارد خانه شد تبسم را آنجا نیافت، اما با صدای آقابزرگ که ورودش را خوشامد میگفت به سمتش رفت .

آقابزرگ: چی شد که اومدی پسرم؟

تارخ: برای کاری اومده بودم تهران، گفتم یه سری هم به شما بزنم.

آقابزرگ: خوبه عزیزم، یه چند وقت بمون حال و هوات عوض شه .

تارخ به لبخند محوی اکتفا کرد، هم میخواست بماند تا سعی کند با وضعیت جدیدش کنار بیاید

و هم نمیخواست چشمش به چشمان تبسم بیافتد، شرمش میآمد، از اینکه حس کند هنوز هم

آن عشق اشتباه از وجودش ریشه کن نشده .

\*\*\*



تبسم حاضر و آماده از اتاقش خارج شد، تارخ با تعجب پرسید: کجا میری؟ تبسم سرش را به زیر انداخت و آهسته زهزمه کرد: سر خاک مامان بابا.

تارخ برای چند لحظه سکوت کرد، سپس گفت: خودم میبرمت، من هم باهات میام.

تبسم سری تکان داد، از در خارج شد و کنار ماشین تارخ منتظرش ماند، چند لحظه بعد او هم حاضر و آماده سوار ماشین شد و به سمت بهشت زهرا راه افتادند.

تبسم در سکوت از پنجره فضای بیرون را تماشا میکرد، فضای سرسبز و زیبای شمال به نظرش بی روح و کسل کننده بود.

آن روزها دیدن هم برایش آنقدر زیبا نبود، فرقی به حالش نداشت چه چیزی را میدید چه نمیدید، وقتی دنیایش رنگ خاکستری به خود گرفته بود.

در میانهی راه از تارخ خواست کنار یک گلفروشی بایستد تا چند شاخه گل رز سرخ بخرد.

ماشین را در گوشه‌های پارک کردند و تبسم دستش را به سمت دستگیره برد؛ پیاده شد و بدون توجه به تارخ به سمت مکانی که پاتوق هر روزش شده بود راه افتاد.

کنار سنگ قبرهای سیاه رنگی که کنار هم بسته شده بودند زانو زد، دستانش را روی اسمها کشید.

"شایان نیکزاد"، و "نازنین سپهری" اشکهایش روی گونه‌هایش جاری شدند، تارخ گلها را روی سنگ قبرها گذاشت و خودش هم همانجا نشست، هردو در سکوت خود هزاران حرف و گله از پدر و مادری داشتند که آنها را اینگونه رها کرده و رفته بودند، هنگام رفتن تبسم بـوسه ای بر سنگ قبر آن دو زد و همراه تارخ به خانه برگشت.

\*\*\*

خوابش نمیبرد، از روی تختش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، میخواست کمی آب بنوشد که اتاقی گوشه‌ی راهرو توجهاش را جلب کرد.

این اتاق تا به آن روز به هیچ کس داده نشده بود و کسی هم سمتش نمیرفت! آرام به طرفش رفت، دستش را روی دستگیره گذاشت پس از چند لحظه مکث، آن را پایین کشید اما در اتاق باز نشد.

-ا، لعنتی.

به خاطر آورد کلید تمامی درهای خانه در دسته کلیدیست که بر دیوار آشپزخانه آویخته است، با عجله رفت و دسته کلید را برداشت و دوباره به همان جا برگشت، یکی یکی کلیدها را امتحان میکرد اما هیچ کدام به قفل نمیخورد، کم کم داشت خسته میشد که صدای تق کلیدی که قفل را باز کرده بود لبخند بر لبش نشانید.

در را آرام باز کرد، اتاق آنقدر تاریک بود که چیزی دیده نمیشد.

\*\*\*

صبح زود بود و گویا هنوز کسی بیدار نشده بود، بهتر، همین او را مصممتر میکرد و موجب انصرافش نمیشد، پاورچین پاورچین از در خانه خارج شد، در یک دست دفترچه خاطراتش را نگه داشته بود و در دست دیگرش الله را میفشرد.

از در ویلا خارج شد و تا خود ساحل دوید، هیچ کس آن اطراف پرسه نمیزد، روی شنها نشست نگاهی به دریای آرام انداخت...دفترچه اش را باز کرد و از غم هایش نوشت اما اینبار گاهی او را مخاطب نوشته هایش قرار میداد، با نوشتن

هر کلمه قطره اشکی از چشمش میچکید... نمیتوانست منکر این شود که هنوز هم دلش با او بود اوایی که دیگر سهم او نبود، دفترچه را بست، دستش را محکم روی چشمانش کشید، برای آنکه پشیمان نشود سریع بلند شد، دفترش را همانجا روی ماسهها رها کرد، الله را در دستش فشرد.

زیر لب گفت: با اینکارم ممکنه از چشمت تو هم بیافتم خدا، اما خودت میدونی دیگه چاره‌های برام نمونده، میدونی هنوز هم وقتی نگاهش میکنم نمیتونم به چشم برادرم بینمش، یه بار گناه بهتر از اینه که روزی صد بار گناه کنم.

کفشهایش را همانجا رها کرد، پاهایش را در آب گذاشت، ذره ذره جلو میرفت اشکهای بی‌موقع امانش را بریده بود، آخر الان چه وقت اشک ریختن بود؟! نه، اما او نباید پشیمان میشد.

\*\*\*

با ناباوری به مدارک در دستش نگاه میکرد، آن لحظه درست و غلط را از هم تشخیص نمیداد، چرا دنیا دست از بازی دادنش برنمیداشت؟ با عجله از اتاق خارج شد تا جواب سوالاتش را از آقابزرگ بگیرد، آقابزرگ حیران در سالن راه میرفت، هوا روشن شده بود، اما ابری بود. تاریخ هم زبانش از چیزهایی که دیده بود بند آمده بود و هم دلیل حال آقابزرگ را نمیدانست، گلی خانم نفس زنان وارد شد و گفت: نه، آقا تو حیاط هم نبود.

آقابزرگ: تلفنش هم جواب نمیده.

رو به تاریخ گفت: تبسم گم شده تاریخ، نیست، از صبح که بیدار شدیم، دیدیم برای صبحونه نیاومد، بعدش رفتم در اتاقش، در رو باز نکرد وقتی رفتم داخل دیدم نیست.

تارخ دستش را بر سرش کوبید و زیر لب گفت: وای، تبسم .

سریع از خانه خارج شد، حسین آقا سویچ را به دستش داد، آرام رانندگی میکرد و همین طور دور و برش هم نگاه میکرد، اما اثری از تبسم نبود، حتی گمان برد بهشت زهرا رفته باشد اما آنجا هم نبود ،

ماشین را کنار ساحل نگه داشت و پیاده شد، هوا گرفته و ابری بود، انگار اتفاقی افتاده بود، دلش گواه بد میداد !

روی شنها قدم میزد، هر از گاهی نام تبسم را صدا میزد، چیزی در قسمتی از ساحل توجهاش را جلب کرد، به آن سمت دوید، فقط دعا میکرد اتفاقی برای تبسم نیفتاده باشد، روی شن دفترچه و کفشی بود که ...

چشمانش تا آخرین حد گرد شدند، آن دفترچه را روز قبل در دست تبسم دیده بود، کفشها هم متعلق به او بود، همانجا زانو زد .

آنقدر از درون تحت فشار بود که حتی اشکی هم از این شوک از چشمش جاری نمیشد . ناگهان به خود آمد، بلند شد و به سمت دریا دوید، از ته دل فریاد زد.

تارخ: تبسم؟ تبسم؟

جلو میرفت اما موج آنقدر قوی بود که او را دوباره به ساحل میانداخت، فقط انگار صبح قصد گرفتن جان تبسم داشت ،چنان آرام و دلانگیز بود که دخترک را اغواگرانه به قعر خود کشید. تارخ فریاد زد: خدا، چرا اینقدر من رو امتحان میکنی؟! به خودت قسم من اونقدرها هم بندهی خوبی نیستم که روی من زوم کردی، چرا خدا؟ چرا؟ چرا وقتی که کنارش بودم ازم دورش

کردی؟ حالا که میشد کنارش باشم و کنارم باشه دوباره ازم گرفتیش؟ چرا خدا؟ من اصلا بنده صبوری نیستم!

روی شنهای خیس ساحل نشست، سرش را میان دستانش گرفت، تازه عمق فاجعه را درک کرده بود، تبسم رفته بود، تبسم او!

باران باریدن گرفت، آسمان هم شدیداً دلگیر بود که در تابستان لب به درد و دل گشوده بود. قدرت رانندگی نداشت، ماشین را همانجا رها کرد، تلو تلو خوران به سمت ویلا رفت، دفترچه خاطرات و کفشهای او را در آغوش گرفته بود.

به ویلا که رسید آقابزرگ با نگرانی پرسید: چی شد تارخ؟

تارخ در سکوت نگاهش کرد، آقابزرگ فریاد زد: جواب من رو بده تارخ، تبسم من کجاست؟ تارخ: رفت آقاجون، هم من و هم شما رو تنها گذاشت، ولم کرد!

آقابزرگ بلندتر گفت: چی داری میگی برای خودت تارخ؟ این دری وریها چیه به هم میبافی؟ تارخ: خودش رو تو دریا غرق کرده!

آقابزرگ: یا ابوالفضل!

حس میکرد پاهایش تحمل وزنش را ندارد، حسین آقا او را نگه داشت.

حسین: من میرم بینم جریان چیه! شما نمیخواد بیاین.

آقابزرگ با صدایی گرفته گفت: نه من هم میام، دلم آروم نمیگیره، باید دخترم رو برگردونم.

آقابزرگ و حسین آقا سریعاً به آنجا رفتند، تارخ همانجا کف زمین نشست، دفتر را باز کرد اما به محض باز کردن دفتر تیغ تیزی از میان آن افتاد.

خون خشک شده بر روی آن دیده میشد!

با چشمانی که به اشک نشسته بود آنها را نگاه میکرد، پس روز قبل هم تبسم قصد خودکشی داشته اما او سر رسیده بود و مانعش شده بود!

صفحه‌ی آخر دفترچه را که باز کرد، نامهای بدین مضمون نوشته شده بود.

"به نام پروردگارم

امیدوارم من رو ببخشید، پروردگاری که با اسمش این نامه رو شروع کردم که من رو به خاطر اینکارم نمیبخشه، اما لااقل شما حلالم کنید. خدا شاهده دیگه چاره ای نداشتم.

سخت بود، سخت بود که فراموش کنم. عشقی بودی که فراموش نمیشدی.

خداحافظت داداش"

دفترچه را همانجا روی زمین انداخت، زیر لب گفت: نمیبخشمت، نمیبخشمت تبسم، نمیبخشمت، چون من داداشت نیستم.

بلندتر گفت: داداشت نیستم.

از ته دل فریاد زد: داداشت نیستم.

گلی خانم که در آشپزخانه اشک میریخت با شنیدن داد تارخ هراسان به سالن آمد.

تارخ تیغ را در دستانش گرفت و با صدای گرفته‌های که ناشی از اشکهایش بود گفت: خوبه من هم با همین تیغ خودم رو بکشم تبسم؟ هان؟

تیغ را میان انگشتانش گرفت و فشرد، خون از میان انگشتانش چکید، مشتش را روی قلبش گذاشت و گفت: یه لحظه هم به من فکر نکردی تبسم! به چشمهای من هم نگاه نکردی که نگاه ذرهای بهت عوض نشده بود؟! چرا صبر نکردی؟ چرا رفتی حالا که ...

زیر لب گفت: حالا که دیگه خواهرم نبود!

در باورش نمیگنجید تبسم از دستش رفته باشد، نه، او نمرده بود!

همانند دیوانهها با خود حرف میزد و خود را قانع میکرد.

لحظاتی بعد حسینآقا، آقابزرگ را که بیحال بود به خانه آورد و روی مبل نشاند.

تارخ بلند شد که آقابزرگ پرسید: کجا؟ تارخ: میرم عشقمو بیارم.

آقابزرگ: اون خواهرت بود تارخ.

تارخ که دیگر تاب و تحملش سر آمده بود گفت: نبود آقابزرگ، نبود، خواهرم نبود، همین

حرفها بود که اون رو ازم گرفت.

آقابزرگ با دهانی باز او را مینگریست، حرفهایش برایش تازگی داشت، منظورش چه بود؟! اما

آن لحظه حالش خرابتر از آن بود که پیگیر ماجرا شود، تصور میکرد تارخ از ناراحتی هذیان

میگوید.

تارخ به سمت ساحل راه افتاد، آسمان غرشی کرد و باران نم نم گرفت، قطرههای اشک روی

گونههای مردانهش در قطرات باران گم میشدند.

حسین آقا که دوباره همراه چند نجات غریق و مامور پلیس به ساحل برگشته بود دور و

اطراف را میگشتند اما، هیچ اثری از تبسم نبود.

پلیسی به سمت تارخ آمد .

-سلام آقا.

تارخ که با نگاه غمگین و نگرانش به دریا مینگریست سرش را به سمت او چرخاند .

-اون آقا میگن شما اولین نفری بودید که بعد از حادثه اینجا اومدین!

تارخ سری تکان داد ،

-چه ساعتی این اتفاق افتاده؟!

تارخ: نمیدونم !

-این که نشد جواب، ما باید بدونیم چه ساعتی بوده!

تارخ: فکر کنم صبح بود، چون از صبح زود تو خونه نبوده .

-باشه ممنونم، شما مطمئن تو دریا خودش رو غرق کرده؟

تارخ نگاهی به او انداخت و گفت: نمیدونم، هیچی نمیدونم آقا، فقط برام پیداش کنید .

-سعی خودمون رو میکنیم ،اما الان دریا طوفانی و موّاجه، خطرناکه گشتن .

تارخ دندانهایش را روی هم فشرد و با لحنی عصبی گفت: پس اگه خطرناکه برای اون هم

خطرناکه، پیداش کنید .

-این چه طرز حرف زدن آقا!

تارخ عاجزانه گفت: خواهش میکنم ازتون .

مرد سری تکان داد و به سمت دیگری رفت، روی شنها نشسته بود و به دریا نگاه میکرد ،



صدای حسین آقا باعث شد سرش را به آن سمت بچرخاند: پسر، بارون شدید شده بیا بریم خونه، اینا خودشون این اطراف رو میگردن.

تارخ: نه، من میمونم تا پیداش کنم.

باران شدت گرفته بود و باد شدیدی میوزید، مامور پلیس کمی دورتر با حسین حرف میزد. -دریا طوفانیه، اگه یه درصد امکان زنده موندنش هم وجود داشت، فکر نمیکنم با این وضع زنده پیدا بشه.

حسین: اینطوری نگید، یه وقت آقا میشنوه.

تارخ آهی کشید و از روی شنها بلندشد، نگاهش همچنان به دریا بود.

دستی روی شانه اش نشست، برگشت که با نگاه حسین آقا روبرو شد.

حسین: بهتره بریم خونه پسر.

تارخ نگاه غمگینی به دریا انداخت و سری تکان داد.

\*\*\*

جو خانه حسابی سنگین بود، تلفن زنگ خورد، آقابزرگ جواب داد، صورتش هر لحظه بیشتر

در هم میرفت، تارخ نگاه خسته‌اش را به او دوخته بود زبانش نمیچرخید چیزی پرسد!

تلفن را گذاشت و روی زمین نشست، دستش را روی قلبش گذاشت، تارخ هراسان به سمتش

دوید، تارخ: گلیخانم، گلی؟ گلی: بله پسر؟ تارخ: قرصهای قلبش کجاست؟ گلی: الان میارم

تارخ با نگرانی گفت: چی شد آقابزرگ؟ خوبین؟

سینهی آقابزرگ به خس خس افتاده بود، همان لحظه گلیخانم رسید و بسته قرص را به دست تارخ داد.

یک قرص زیر زبانش گذاشت و به او کمک کرد روی مبل دراز بکشد .

قطره اشکی از گوشه چشمان آقابزرگ چکید .

تارخ دستش را روی صورت آقابزرگ کشید و همانطور که اشکهای خودش را پاک میکرد پرسید: کی پشت تلفن بود؟ میدانست اتفاقی افتاده، با آنکه نمیخواست حتی چیزی راجع به شنیدههای آقابزرگ پشت تلفن بداند، اما منتظر جواب از جانب آقابزرگ بود .

آقابزرگ: تبسم رو پیدا کردن، اما ...

نتوانست حرفش را ادامه دهد، صدای هق هق مردانه‌اش فضای خانه را پر کرد .

پس از چند دقیقه تارخ پرسید: از کجا مطمئن تبسم من بوده؟! شاید اشتباهی شده !

آقابزرگ: من دلم نمیاد تارخ، دلم به اندازه کافی خونه، تو برو ببین، گفتن بیای برای تشخیص جسد، هنوز کنار ساحله.

دستش را به دسته مبل گرفت و به هر سختی بود روی پاهایش ایستاد.

آقابزرگ: تنها نرو، حسین رو با خودت ببر.

تارخ سری تکان داد و از در خارج شد .

حسین و تارخ فوراً خود را به ساحل رساندند، عدهای گوشهای جمع شده بودند، جسمی نحیف روی شنها بود که روی آن ملحفه سفیدی کشیده بودند، اشک بیاختیار راه خود را به گونهبایش باز کرد، هر قدمی که نزدیکتر میشد قلبش بیشتر درهم فشرده میشد .

کنار او نشست اما جرات برداشتن ملحفه از صورتش را نداشت.

شخصی کنارش نشست و دستش را به سمت ملحفه برد تا آن را بردارد که تارخ مانعش شد، چطور میتوانست به صورت او نگاه کند؟ وقتی که میداند دیگر قلبش نمیتپد و روحی در وجودش نیست!

-نمیخواین ببینین؟

تارخ سری به نشانه نفی تکان داد.

-دیشب هوا خیلی خراب بود نمیشد بریم دریا، امروز صبح که اومدیم آب به ساحل آورده بودش، این هم نزدیکش پیدا کردیم.

دستش را جلو آورد، گردنبندی در دستش گذاشت، گردنبندها را مقابل چشمانش گرفت. فوراً از کنار جسد بلند شد، احساس خفگی میکرد دستش را به گلویش گرفت.

گردنبندها را در مشتش فشار داد، به دریا نگاهی انداخت، قاتل تبسم، آه، دریا چه بیرحم بود!

\*\*\*

دسته گل یاس را از روی صندلی کنارش برداشت و از ماشین پیاده شد، از میان سنگها گذشت و کنار یکی از آنها نشست.

لبخندی زد و گفت: سلام عشقم، بین امروز چی برات آوردم، همون گلها بیه که اونروز برات آوردم و کلی ذوق کردی!

یادته عزیزم؟

چشمانش را روی هم فشار داد تا اشکهایش سرازیر نشود، لبخندش را همچنان حفظ کرد.

دستش را روی اسمش که بر روی سنگ قبر حکاکی شده بود کشید .  
 زمزمه کرد: تبسم نیکزاد، تارخ سپهری، چقدر به هم میاومد اسمهامون، مگه نه؟ اسم دخترمون هم میذاشتیم ترانه، هم با اسم خودمون هم قافیه بودو هم...آره ترانهی زندگیمون میشد. تبسم میدونی من چقدر دختر دوست دارم؟! اون هم شبیه تو میشد .

لبهایش را بر هم فشرد، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: میدونی، هنوز درد میکنه، هنوز فراموشت نکرده، هنوز با اینکه میام اینجا سر خاکت و باهات حرف میزنم باورم نمیشه پیشم نباشی، پیش همه مجبورم به باور این موضوع تظاهر کنم، ولی ...  
 بگذریم، باربد هم خیلی دلتنگته، کاش قبل از رفتنت به کسایی که دوستت داشتن ذرهای فکر میکردی .

حدود دوساعت بود که همینطور کنار سنگ قبر تبسم نشسته بود و برایش حرف میزد، هرگاه کنار او میآمد زمان و مکان از دستش در میرفت.

بالاخره بلند شد و به سمت خانه راه افتاد .

بلافاصله پس از ورودش به سمت اتاق آقابزرگ رفت، چند تقه به در زد و وارد اتاق شد .  
 تارخ: سلام آقاجون .

آقابزرگ نیم خیز شد: سلام پسرم .

تارخ مانعش شد و مجبورش کرد دوباره دراز بکشد.

بعد از مرگ تبسم رنجور و بیمار شده بود .

تارخ کمی نزد آقابزرگ ماند سپس به اتاقش رفت، برای اینکه آقابزرگ تنها نماند از شیراز به شمال نقل مکان کرده بود، اما خودش بهتر از هر کسی میدانست دلیل اینکارش چه بوده! او میخواست نزدیک تبسم باشد.

کنار عشقی که درگیر بازیهای سرنوشتی شد که هیچ کدام در آن نقشی نداشتند، مشکلات آنقدر بر وجودش فشار آورده بود که گاهی میخواست که نباشد، شبی که فهمید تبسم خواهرش نیست هم خوشحال بود هم ناراحت، خوشحال از اینکه عشقش اشتباه نبوده و غمگین از اینکه خودش هم دیگر نمیدانست چه هویتی دارد، تا آن روز خودش را تارخ نیکزاد میدانست اما یکباره فامیلی سپهری برایش پیدا شده بود.

به سمت کشوی اتاقش رفت، به شناسنامه و برگههای به سرپرستی گرفتن تارخ سپهری توسط شایان نگاه کرد.

شناسنامههاش را باز کرد، تارخ سپهری، فرزند مهدی سپهری.

فکری عجیب ذهنش را درگیر کرده بود، اینکه چطور فامیلی او و نازنین با هم مطابقت دارد؟! یعنی او چه نسبتی با نازنین داشت؟ پوفی کرد و روی تختش نشست، همه چیز آنقدر در هم پیچیده بود که قدرت درک و تفکر را از او گرفته بود، از آقابزرگ هم نمیتوانست چیزی پرسد، میترسید حالش خرابتر از قبل شود، مطرح کردن

جریان خواهر و برادری هم نشان از این بود که او از هیچ چیز خبر نداشته، پس لزومی نداشت ببخود او را هم درگیر آن جریانات کند!

در فکر بود، از اتاق خارج شد چشمش به آقابزرگ افتاد که جلوی در اتاقش ایستاده.

کنارش رفت و دستش را گرفت.

تارخ: آقاجون، مگه نگفتم استراحت کنید؟! پس چرا گوش نمیکنید؟!

آقابزرگ: خسته شدم پسر، دلم گرفت از بس به این چهار دیواری زل زدم میخوام برم تو حیاط.

تارخ: باشه، پس من هم باهاتون میام.

در حیاط روی تخت نشستند، دوماه از آن اتفاق شوم میگذشت اما هنوز داغش بر دلشان باقی بود. فضای حیاط بوی پاییز به خود گرفته بود، لبخند تلخی بر لبان تارخ نقش بست، عشقش حتی به پاییز هم نرسید، به پاییز نرسیده از هم پاشید، آهی کشید که آقابزرگ متوجه حال خراب او شد و گفت: هنوز برات زوده آه کشیدن پسر، جوونی هنوز.

تارخ: نه آقاجون! زمونه پیر و جوون نمیشناسه، وقتی دلت خون باشه مگه دیگه چاره‌ای جز آه کشیدن داری؟ اصلا فکر نمی‌کردم دنیا اینطوری انتقام لبخندهام رو بگیره!

آقابزرگ: هنوزم تو فکرشی؟

تارخ به روبرویش زل زد: همیشه بودم .

آقابزرگ: با اینکه میدونستی خواهرته؟!!

تارخ نگاهش را به چشمان آقابزرگ دوخت: نبود، اون خواهرم نبود، همه‌تون اشتباه می‌کردین.

آقابزرگ اخمی به چهره آورد: بس کن تارخ، حالا که دیگه تو این دنیا نیست حرمتش رو

نگهدار، یعنی چی این حرفا؟ مگه میشه؟ شما بچه‌های شایان بودین .

تارخ نیشخندی زد: من اصلا بچه‌ی شایان نبودم که بخوام برادر تبسم باشم. چشمان آقابزرگ تا آخرین حد گرد شد و دستهای لرزان‌ش را روی شانه تارخ گذاشت و گفت: چی میگی؟ منظورت چیه؟ تارخ: خودم هم نمیدونم کیام آقاجون! فقط میدونم پسر شایان نبودم!

آقابزرگ: اما، چیزی ازین موضوع نگفته بودن.

تارخ: میدونید اونا تو مدتی که اینجا نبودن کجا زندگی میکردن؟ آقابزرگ: فکر کنم تهران، پیش خانواده نازنین.

تارخ سری تکان داد و چیزی نگفت، دیگر عادت کرده بود دردهایش را یکه و تنها به دوش بکشد و همهاش را در خود بریزد.

\*\*\*

نگاهی به آقای سمیعی انداخت که کیف به دست آماده رفتن بود.

تارخ: چند لحظه صبر کنید من هم کارم تموم شه میرسونمتون.

-ممنون آقای نیکزاد، من جایی کار دارم آخه!

تارخ همانطور که میزش را مرتب میکرد گفت: مشکلی نیست، میرسونمتون.

کیفش را برداشت و گفت: بریم.

آقای سمیعی دانشجوی روانپزشکی بود که طی این مدت با تارخ صمیمی شده بود، بعد

از نقل مکان از شیراز به شمال در یکی از بیمارستان های گیلان مشغول به کار

شده بود.

تارخ: خب کجا برم؟ - لطفا برین به آدرس...

تارخ: این مسیر خونهاتون نیست، خونهاتون رو عوض کردین؟

- نه این جایی که الان داریم میریم خونه یکی از بیمارامه، یعنی دوستم. این رو به عنوان طرح پایان نامه به من دادن و من باید باعث شم وضع الانش بهبود پیدا کنه.

تارخ سری تکان داد و دیگه هیچ نگفت.

وقتی رسیدند سمیعی از تارخ خواست او هم همراهش برود.

در خانه را زدند و منتظر باز کردن در بودند، تارخ سرش را کنجکاوانه به دور و بر میچرخاند. ساختمان از بیرون نمای زیبایی داشت و هم اینکه روبروی دریا بود، اما آن روزها تارخ چشم دیدن دریا را نداشت، کنار

ساحل دختری دست به سینه ایستاده بود، ولی پشتش به آنها بود، تارخ چشمانش را ریز کرد و سرش را این طرف و آن طرف کرد تا او را ببیند، اما او صورتش به سمت دریا بود، همان لحظه باز شدن در باعث شد نگاهش را از دخترک بگیرد و به مردی چهارشانه با موهای خرمایی که در چارچوب در نمایان شد بدوزد.

سمیعی لبخندی زد و گفت: سلام مهیار جان.

مهیار: سلام دکتر خوش اومدین، بفرمایید داخل.

و نگاهی به تارخ انداخت که سمیعی بلافاصله گفت: ایشون هم آقای نیکزاد یکی از دوستانم هستند.

مهیار با تارخ دست داد و گفت: خوش اومدین.



تارخ: ممنونم .

نگاه دیگری به ساحل انداخت اما دختر را ندید، نگاهش را از ساحل دریا گرفت، همراه سمیعی وارد سالن شدند و روی مبلها نشستند، تارخ کنجکاوانه دور و بر خانه را نگاه میکرد .

-بفرمائید .

سرش را به سمت او چرخاند و نگاهش به سینی شربت در دستان مهیار افتاد .

یک لیوان برداشت و تشکر کرد .

سمیعی با لبخند گفت: خدا رو شکر میبینم روز به روز داری بهتر میشی مهیار جان .

مهیار همانطور که مقابلشان مینشست گفت: آره حمید جان، به لطف تو .

سمیعی لبخندی زد و گفت: نه بابا این چه حرفیه؛ مهتاب خانوم رو نمیبینم .

مهیار: فکر کنم تو اتاقشه.

تارخ جرعه‌های از شربتش خورد و کنجکاوانه به صحبت های مهیار و حمید گوش میکرد. چیزی

از صحبت‌هایشان متوجه نمیشد. رو به سمیعی گفت که بیرون منتظرش میماند، از خانه خارج

شد، کنار ساحل ایستاد، سرش به طرفین چرخاند که دوباره همان دختر را دید، پشت به او

روی شنها قدم میزد، اخمی میان ابروانش جا خوش کرد، کمی جلوتر رفت که برق چیزی روی

زمین توجه‌اش را جلب کرد خم شد و آن را برداشت، یک دستبند نقره‌ای رنگ با قلبهایی

آویزان که رویشان حرف ام انگلیسی حک شده بود.

چشمش را از دستبند گرفت و به دختر دوخت.

صدایش زد: ببخشید خانوم؟

از حرکت ایستاد اما برنگشت، تارخ نزدیکتر رفت و کنارش رسید، همانطور که نگاهش به دستبند بود گفت: فکر کنم این برای شما باشه!  
دختر برنگشت.

تارخ: چیزی شده؟ حرفی نزد.

تارخ به او نزدیکتر شد که خود را عقبتر کشید و به راهش ادامه داد.

دستبند را در مشتش گرفت و دنبالش راه افتاد، قدم های بلندی برداشت و مچ دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید، دختر سعی داشت که دستش را از دستان تارخ جدا کند.

تارخ: چرا فرار میکنی؟! ها؟

دختر همانطور که صورتش سمت دیگری بود گفت لطفا ولم کنید.

تارخ: پس برگرد بینمت، چرا فرار میکنی؟ - آقای نیکزاد؟

سرش را به آن سمت برگرداند و به سمیعی نگاه کرد، همین باعث شد دخترک دستانش را از دست او بیرون بکشد.

وقتی برگشت او دیگر نبود، کلافه به سمیعی که آن لحظه واقعا میخواست او را خفه کند نگاه کرد.

سمیعی: اومدم بیرون نبودین!

تارخ سری تکان داد و گفت: کارت تموم شد؟ سمیعی: آره، اینجا چهکار میکردین؟

تارخ دوباره نگاهی به دور و بر انداخت و گفت، هیچی، بریم!

در قلبش آشوبی دوباره به پا شده بود، سمیعی را درِ خانهاش پیاده کرد و خودش بی هدف در خیابانها چرخید، آن دختر، حس عجیبی نسبت به او داشت! پریشان بود، کاش حداقل چهرهی او را دیده بود، اینطوری فکرش درگیر نمیشد، کلافه دستی به موهایش کشید، از جیبش دستبند را بیرون آورد و نگاهش کرد، حتی راضی نشده بود بایستد و دستبندش را پس بگیرد.

\*\*\*

ابتدا به کاغد در دستش سپس به کوچه نگاهی انداخت، به نظرش درست آمده بود، پسر بچه‌ای که آنجا ایستاده بود و بازی میکرد را صدا زد.

تارخ: سلام پسر جان.

-سلام.

تارخ: تو میدونی خونهی آقاچواد کدومه؟

پسر بچه با دست به خانهای که در سبز رنگی داشت اشاره کرد، تارخ لبخندی زد و تشکر کرد.

جلوی در ایستاد و دستش را روی زنگ فشرد که همان پسر بچه گفت: زنگشون خرابه باید در بزنی.

دستش را روی در کوبید که چند تکه از رنگهای پوسیده‌اش به زمین ریخت، دستش را به هم کشید، در آنقدر قدیمی بود که حسابی زنگ زده بود.

چند لحظه منتظر ماند اما کسی هنوز در را باز نکرده بود، دوباره دستش را پیش برد تا در بزند که در باز و پیرزنی که چادرش را محکم روی سرش گرفته و لبه‌اش را به دندان گرفته بود نمایان شد.

تارخ: سلام .

-سلام، بفرمائید.

تارخ: اینجا منزل جواد سپهریه دیگه؟ -بله، شما؟

تارخ: خانوادهی نیکزاد رو میشناسید؟ من از طرف اونها اومدم .

رنگ از رخ زن پرید، با چشمانی متعجب و آمیخته به غم به تارخ نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: شما باید زری خانوم باشید همسر آقا جواد درسته؟

-بله، شما کی هستی؟ ما رو از کجا میشناسی؟ تارخ: همینجا دم در بگم؟! داخل راهم نمیدین!؟

-بفرما داخل پسر.

او را به داخل خانه دعوت کرد، فرش قرمز کهنهای وسط خانه پهن بود، گوشهی دیوار تشکچه‌های سفید رنگ به همراه چند متکا دیده میشد.

زری اشاره‌ای به متکا کرد و گفت: بفرما بشین .

و خودش به آشپزخانه رفت، تارخ مشغول دید زدن دور و اطراف بود که صدای نازکی توجه‌اش را به خودش جلب کرد.

-شما کی هستی؟

سرش را چرخاند، چشمش به دختر بچه‌های افتاد که با چشمانی معصوم و صورتی کنجکاو نگاهش را به او دوخته بود.

تارخ لبخند عمیقی زد و گفت: سلام عمو.

دختر با لحن تخیسی گفت: تو عموی من نیستی!

تارخ خنده‌های کرد و گفت: باشه بابا، حالا چرا دعوا داری؟

همان لحظه زری با یک سینی چای وارد اتاق شد و آن را مقابل تارخ نهاد، خودش هم روبرویش نشست.

رو به دختر بچه گفت: سنا دخترم، عروسک‌ها رو وردار برو تو اتاقت بازی کن تا مامانت میاد.

سنا لب و لوچه‌اش را آویزان کرد و گفت: نمیخوام مامانی، میخوام همینجا بشینم.

تارخ همانطور که جرعه‌های از چایی میخورد گفت: اشکال نداره، بذارین بمونه.

زری بیتاب پرسید: نگفتی کی هستی!

تارخ نگاهش را از بازیگوشیهای سنا گرفت و به زری نگاه کرد: من تارخ هستم، تارخ سپهری.

زری دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: امکان نداره.

تارخ: چی امکان نداره!؟

زری: چطور امکان داره؟ نوهی من سالها پیش توی تصادف از دنیا رفت، نمیدونم فامیلیتون

نیکزاده یا هر چیز دیگه، میخوام بدونید زندگی ما به اندازه کافی درد و عذاب داشته حوصله

شوخی رو نداریم.

تارخ لبخند محزونی زد و گفت: من تارخ هستم چه باور کنید و چه نه!

زری بلند شد و کنار تارخ نشست و گفت: تو رو خدا راستش رو بگو، به جون همون کسی که بیشتر از هر کسی دوشش داری، داری راست میگی؟!

تارخ همانطور که نگاهش را به دستانش دوخته بود گفت: به روح همونی که دیگه نیست، آره من تارخم .

زری دستان لرزانش را به صورت تارخ نزدیک کرد و دو طرف صورتش گذاشت و با چشمانی اشکآلود به نوهاش نگاه کرد: چه بزرگ و رشید شدی پسر م .

زری: اما ما فکر میکردیم تو، تو همراه اونها توی اون تصادف کذایی کشته شدی !

تارخ آهی کشید و گفت: من اصلا تو اون تصادف نبودم .

زری با گوشه چادرش چشمان خیسش را پاک کرد که تارخ گفت: الان اومدم ازتون پپرسم که من واقعا کیم؟ زری با تعجب نگاهش کرد که تارخ گفت: میدونم بچه نازنین و شایان نبودم .

این رو هم میدونم که اسم پدرم مهدی بوده، اما مهدی کیه؟ مهدی سپهری! گفتم شاید باهاتون ارتباطی داشته باشه .

زری لب برچید و گفت: هی چی بگم پسر م؟ چی بگم؟!

تارخ گوشه چادرش را گرفت و گفت: خواهش میکنم بگین، هر چی میدونید .

زری: اونموقع یکسال از ازدواج نازنین و شایان میگذشت، بدون توجه به حرفهای ما و بدون خبر دادن به خانوادهی شایان عقد کردن و تو یه آپارتمان کوچیک زندگیشون رو شروع کردن، خیلی بچه دوست داشتن اما هنوز بچههای نداشتن، مریم همسر مهدی، برادر نازنین،

باردار بود از قضا دوقولو به دنیا آورد، اما مهدی نمیتونست خرج دوتاشون رو بده، بعد از چند وقت دیگه حسابی کم آورده بود که نازنین و شایان گفتن میتونن سرپرستی یکیشون رو به عهده میگیرن، آخه مهدی وقتی فهمید زنش دوقولو به دنیا آورده یه قشقرقی به پا کرد که نپرس.

میان حرفهایش آهی کشید و گفت: با اینکه برای مریم سخت بود دل از بچهاش بکنه اما بالاخره راضی شد و یکی از بچههایش رو به نازنین سپرد، اما انگار همین کفر گفتن مهدی کار دستش داد، ناشکری بچههایش رو کرد خدا هم قهرش گرفت، از اون روز به بعد دیگه نه ما نه خود مهدی یه روز خوش ندیدیم.

هر روز یا مریم بهشون سر میزد یا نازنین میاوردش تا اینکه رفتن شمال، نمیدونم چی شد که همونجا موندگار شدن و بعدش هم که اون تصادف ...

مریم تا خبر تصادف رو شنید فکر کرد تو هم، تو هم تو اون تصادف بودی، یعنی هممون اینجوری فکر میکردیم ،

عروسم روز به روز آب شد، تا اینکه از دنیا رفت، مهدی هم بعد از چند وقت وضعش خیلی خراب شد، قبلش میدونستیم مواد مصرف میکنه اما پنهونی بود.

بعد از مریم هر روز بساطش رو تو خونه پهن میکرد و مواد مصرف میکرد، دختر طفلیش هم من و جواد بزرگ کردیم .

همان لحظه زنگ در به صدا درآمد، سنا بلند شد و با خوشحالی گفت: مامانمه، مامانمه، من میرم در رو باز کنم .

زری: باشه برو عزیزم، فقط قبلش پرس کیه!

تارخ: چی به سر مهدی اومد؟

زری: به نظرت چی به سر معتادها میاد؟ اینقدر میکشن تا خودشون رو نابود کنن، آهی کشید و ادامه داد: نمیدونم کی زندگیمون رو نفرین کرده، میگن خوشی پشت خوشی میاد، بلا هم پشت بلا، برای ما هم بلا و مصیبت پشت هم اومد .

تارخ متاثر نگاهش کرد، دیگر چیزی از غرور مردانه‌اش نمانده بود، زندگی بدطور با او لج کرده بود، کلافه آهی کشید و به درودیوار خانه چشم دوخت .

-سلام مامان زری .

زنی جوان از در اتاق وارد شد، تارخ سرش را بلند کرد و نگاهش را به او دوخت.

زن که از دیدن مردی غریبه در خانه ساکت شده بود با تعجب نگاهش را به زری خانم دوخت که زری لبخندی زد و گفت: بیا بشین مادر، برم برات چایی بیارم، خسته‌ای .

-نه ممنون، مثل اینکه مهمون دارین، با سنا میریم خونهمون .

زری: غریبه نیست مادر، بشین .

زن زیر لب سلامی به تارخ داد و گوشه‌های نشست و سنا هم از سر و کولش آویزان شد.

-بشین مامان جون، چرا اینقدر اذیت میکنی؟

سنا چشمانش را گرد کرد و گفت: مامانی قول داده بودی برام هله هوله بخری .

-ای وای، یادم رفت بخرم، ببخشید وقتی رفتیم خونه تو راه برات میخرم.

سنا پاهایش را به زمین کوبید: نمیخوام، نمیخوام، من الان هله هوله میخوام .



زن با تحکم گفت: سنا! بشین .

سنا همچنان جیغ و داد میکرد، زری سینی چای را مقابل زن گذاشت و نشست.

-مامان زری نمیخوای این آقا رو معرفی کنی؟! گفتی آشناست!

زری نگاهی به هر دوی آنها انداخت و گفت: طیبه جان این آقا برادرته .

تارخ با تعجب به طیبه نگاه کرد، حال طیبه هم دست کمی از او نداشت .

طیبه یعنی چی؟ چه داداشی؟

زری: داداش دوقولوته طیبه، برات قبلا گفته بودم، گفته بودم که چه بلایی سر داداشت اومده

بود، ولی ما مهمون اشتباه میکردیم، تارخ زنده بوده، فقط ما ازش بیخبر بودیم!

طیبه اخمی کرد و گفت: بودنش اینجا، الان به چه دردی میخوره؟

تارخ با دهانی باز، شخصی را که تازه فهمیده بود خواهرش است نگریست، طیبه بلند شد و به

آشپزخانه رفت، زری لب به دندان گزید و نگاهی به تارخ انداخت و گفت: ببخشید مادر،

نمیدونم چش شده! میرم بینم چی میگه !

تارخ سری تکان داد و چیزی نگفت، چشمش به سنا افتاد که گوشهی اتاق کز کرده بود و با

اخم به او نگاه میکرد ،لبخندی نثارش کرد که اخمش غلیظتر شد .

بلند شد و کنار او نشست .

تارخ: چی شده خانوم خوشگله؟ سنا: هیچی .

تارخ: نمیخوای به من بگی؟ سنا: نه .

تارخ پوفی کرد و سرش را به سمت دیگر چرخاند و طوری که سنا بشنود گفت: ای بابا، چه بچه لوسیه!

سنا چشمانش را گرد کرد و گفت: من لوس نیستم.

تارخ نگاهش کرد: اگه لوس نبودی که برای دو تا پفک قهر نمیکردی!

سنا مظلوم نگاهش کرد: خب مامانم، هر روز یادش میره برام بخره.

تارخ لبخند دلنشینی به رویش پاشید و گفت: نظرت چیه خودمون بریم بخریم؟!

سنا با خوشحالی گفت: راست میگی؟ تارخ: آره.

سنا با شوقی بچگانه تارخ را بغل کرد و گونهایش را بوسید.

تارخ لبخندی زد و گفت: خب پس همین الان پاشو بریم از مغازه واسه سنا خانوم خوشگلمون خرید کنم.

\*\*\*

طیبه نگاهی به زری انداخت و گفت: اگه این واقعا داداشمه این همه سال کجا بوده که الان

یهویی پیداش شده؟! زری شاید دلیل مهمی داشته دخترم، زود قضاوت نکن که بعدش

پشیمون بشی، بهتره باهاش حرف بزنی از خودش پرسی.

طیبه کلافه سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد.

طیبه: سنا، سنا.

دور و بر خانه را گشت اما سنا را نیافت، بلند زری را صدا زد، زری سراسیمه از آشپزخانه خارج شد و گفت: چی شده دخترم؟

طیبه: سنا کجاست؟ این پسره هم نیست!

نگران از خانه بیرون دوید و در حیاط را باز کرد که جلوی در چشمش به تارخ افتاد که سنا را با یک عالمه تنقلات در دستش بغل کرده بود.

طیبه با اخم نگاهشان میکرد، سنا همانطور که لواشکی میخورد گونه تارخ را بوسید و گفت: مرسی دایی جون.

طیبه با همان اخم اما کمی متعجب گفت: دایی جون؟ سنا: آره دیگه، دایی تارخ.

تارخ لبخندی به شیرین زبانیهای سنا زد و گفت: ای که من به فدای اون دایی گفتنت.

سنا را روی زمین گذاشت و پلاستیک تنقلات را به دستش داد و گفت: اگه قول بدی همیشه دختر خوبی باشی بازم برات میخرم.

سنا همانطور با دهان پر گفت: آشه دیه وضولی دمیکنم.

تارخ بلند زد زیر خنده و گفت: دایی جون چرا با دهن پر حرف میزنی؟ خب صبر کن دهننت خالی شه بعد حرف بزنی!

سنا سری تکان داد و فوراً به داخل خانه دوید تا خوراکیهایش را به زری نشان دهد.

تارخ کنار طیبه ایستاد و گفت: از من بدت میاد؟ طیبه بدون حرف نگاهش را به زمین دوخت.

تارخ: نمیدونم چه سوتفاهمی برات به وجود اومده یا چه مشکلی با من داری! اما بهتره هر چی هست رو بگی، شاید جوابی برای دفاع از خودم داشته باشم.

قطره اشکی از چشمانش چکید، لبهایش را روی هم فشرد.

تارخ نمیخواهی جوابم رو بدی؟

طیبه صورتش را چرخاند و با بغض نگاهش کرد: اومدنت الان چه فایده داره وقتی که دیگه مامان نیست، بابا نیس!

میدونی با رفتنت بدبختمون کردی، انگار با رفتنت برکت دیگه به زندگیمون نیاومد، میدونی اگه زودتر میاومدی شاید وضعمون این نبود!

ابروهای تارخ بالا پرید پس قضیه این بود، طیبه فکر میکرد تارخ از فقر و بیچیزی ترسیده که خانواده نیکزاد را به آنها ترجیح داده.

تارخ: تو اشتباه...

میان حرفش آمد: نه اشتباه نمیکنم، اصلا کیه که از پول و جاه و زندگی خوب بدش بیاد!؟

تارخ: جای اینکه یه طرفه به قاضی بری کمی هم گوش بده بین طرف مقابلت چی میگه!

طیبه منتظر نگاهش کرد که تارخ گفت: تو این بیست و اندی سالی که از خدا عمر گرفتم تا همین چند ماه پیش فکر میکردم پسر شهریار نیکزادم، بعدش بهم گفتن من پسر اون نیستم!

بلکه پسر شایانم، تا اینکه خودم اتفاقی شناسنامه اصلیم رو پیدا کردم و فهمیدم فامیلی من

اصلا نیکزاد نیست!

دستانش مشت شد.

طیبه با دهانی باز نگاهش میکرد، تارخ اما انگار تازه زخم دلش سر باز کرده بود: تو میگی من تو خوشی بودم اره؟ راستم میگی چه میفهمی یهویی زندگیت بهم بریزه یعنی چی؟ یهویی بفهمی بچه اونایی که یه عمر پدر و مادرت میدونستی نیستی، همزمان بفهمی کسی که عاشقتش بودی خواهرته!

بعد هنوز از اون موضوع کمر راست نکردی میفهمی بچه اونها هم نیستی و اصلا معلوم نیست مامانت کیه نه بابات کیه!

اونی هم که عاشقتش بودی نمیتونه خواهرت باشه.

ولی دیگه اون موقع اون توی این دنیا نباشه! چه میفهمی بدون هویت بودن یعنی چی؟!

طیبه با تاثر نگاهش میکرد، تارخ: درسته تو هم دردهای خودت رو داشتی، اما مثل من بیهویت نبودی.

طیبه: متاسفم، من اینها رو نمیدونستم.

تارخ که از یادآوری تبسم حالش خراب شده بود زیر لب گفت: مهم نیست، خب، من دیگه میرم از بقیه از طرف من خداحافظی کن.

طیبه باشه.

بعد از کمی مکث گفت: خداحافظ داداش.

لبخندی هرچند محو بر لبان تارخ نشست، شنیدن این کلمه از زبان طیبه برایش دلنشین بود،

اما هیچ وقت راضی نمیشد تبسم او را اینگونه خطاب کند، همیشه از تکرار این لفظ توسط

تبسم عذاب میکشید.

لبخند محوی زد و از در خارج شد، سوار ماشینش شد و به سمت شمال راه افتاد.

\*\*\*

با چشمانی اشکآلود در را پشت سرش بست و گوشهای نشست .

زری: بهت نگفتم باهات حرف بزن !

-چشمهات پر درد بود ماما زری .

زری چیزی نگفت که ادامه داد: من نمیدونستم اون هم درد کشیده، از کارم و حرفی که قبل از دونستن این چیزها میزدم شرمم میاد، اما خب...

زری: گریه نکن مادر، خدا رو شکر کن برادرت سالم پیدا شده، حالا اونش مهم نیست که بعد از چند سال، مهم اینه که سالمه .

طیبه سری تکان داد که زری در ادامهی حرفهایش گفت: حالا تو هم اون اشکها رو پاک کن، بچهام سنا وحشت کرد، نمیدونه چی شده که !

طیبه در میان گریه لبخندی زد و آغوشش را برای سنا که خیره نگاهش میکرد باز کرد .

-مامان تو با دایی قهری؟

-نه دخترم.

-دایی خیلی خوبه، کاش زودتر میاومد.

طیبه لبخندی زد و گفت: عجب، تو بعد از سه سال تازه یاد گرفتی درست و حسابی من و بابات رو صدا کنی، حالا چی شده با دو دقیقه دایی دیدن، دایی دایی از دهنتم نمیافته؟!

سنا با همان لحن بچگانه گفت: آخه اون قول داده اگه همیشه بهش بگم دایی برام یه عالمه اسباب بازی و هله هوله بخره.

به شیطنت بچگانه سنا لبخندی زد.

\*\*\*

آخرین مریض را هم ویزیت کرد، شقیقه‌هایش را محکم فشرد که قرصی روبرویش گرفته شد، سرش را بلند کرد که با لبخند سمیعی روبرو شد.

بسته نوافن را از سمیعی گرفت و زیر لب تشکر کرد.

تارخ: کار پایان نامهات به کجا رسید؟

سمیعی: خدا رو شکر خوب پیش میره، حال بیمار رو به بهبوده و تحقیقاتم روی وضعیتمش مورد تایید استاد راهنمام بوده.

تارخ با لبخند گفت: موفق باشی.

سمیعی: مرسی.

تارخ: اومدی باز برسونمت؟

سمیعی با لبخند به چشمان تارخ نگاه کرد، خب آره دیگه.

تارخ سری تکان داد و گفت: از بس پررویی، نه به اونموقع که باید با کلی التماس میبردمت نه به الان که هر وقت برای یه کاری میای اینجا بلافاصله میای سراغ من.

سمیعی: اونموقع هنوز یخم آب نشده بود.

تارخ: الان یخت آب شده؟

سمیعی: آره، راستی من بازم میخوام برم خونه مهیار!

تارخ سری تکان داد و باشهای گفت، این چند مدت با او حسابی صمیمی شده بود.

سوار ماشین شدند و به سمت خانه مهیار راه افتادند، تارخ ماشین را گوشهای نگه داشت.

سمیعی: ممنون تارخ جان، خداحافظ.

تارخ: خواهش میکنم، خداحافظ.

سمیعی آمد پیاده شود که ناگهان چیزی به ذهن تارخ خطور کرد، سریع گفت: میشه من هم

باهات پیام؟ سمیعی: اگه اذیت نمیشی و حوصلهات سر نمیره بیا.

دورتر از سمیعی راه میرفت، بیشتر از کنارهای ساحل میرفت و دور و برش را کنجکاوانه نگاه

میکرد.

سمیعی با تعجب به رفتار غیرعادی تارخ مینگریست، بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: چی شده؟

دنبال چیزی میگردی؟ تارخ: ها؟

سمیعی: خونهی مهیار اونطرفه ها!

تارخ: باشه، تو برو من بعد میام.

سمیعی نگاه مشکوکی به او انداخت سپس به سمت خانه مهیار رفت.

حدود یک ربع دور و بر ساحل را گشت، خودش هم نمیدانست برای چه دنبالش آن دختر

میگردد، دستبند را از جیبش بیرون آورد و نگاهش کرد، حرف (M) که روی دستبند حک

شده بود نشان از این بود که نامش با M شروع میشود، زیر لب گفت م، م، نفس عمیقی کشید،

اگر دستبندش را میخواست همان روز آن را پس میگرفت!



به سمت خانه مهیار راه افتاد، زنگ در را زد، خودش هم کلافه دور و بر را نگاه میکرد و منتظر بود کسی در را باز کند، بعد از لحظاتی طولانی بالاخره در باز شد. سرش برگرداند که چیزی بگوید که همانطور خشکش زد! بدون پلک زدن در چشمان نافذش خیره شد.

\*\*\*

تارخ:

منتظر بودم یکی در رو باز کنه که بالاخره در باز شد، برگشتم تا به شخصی که در رو باز کرده سلام کنم، از شخصی که جلوم میدیدم زبونم بند اومد، نفسهام نامنظم شده بود، همینطوری تو چشمه‌هاش خیره بودم که سرش رو پایین انداخت.

-مهتاب، مهتاب!

سرش رو برگردوند و به مهیار که الان کنارش ایستاده بود نگاه کرد، مهیار تا چشمش به من افتاد با لبخند گفت: سلام، آقای نیکزاد.

رو به اون گفت: مهتاب! چرا ایشون رو دم در نگه داشتی؟ چرا دعوتشون نکردی بیان داخل؟ و دوباره رو کرد به من و گفت: بفرما داخل، ببخشید معطل شدین.

بیهیچ اختیاری رو کارهام وارد خونه شدم، هنوز تو شوک بودم، چشمم به سمیعی افتاد که وسط سالن ایستاده بود، مهیار ما رو به نشستن دعوت کرد، با لیوان شربتتی که جلوم گرفته شد سرم رو بلند کردم.

تازه تونستم لب باز کنم: این چیه؟

مهیار به لیوانی که دست اون بود اشاره کرد و گفت: شربته آقای نیکزاد، مثل اینکه زیاد حالتون رو به راه نیست! من از مهتاب خواستم براتون شربت درست کنه .

توی چشمه‌هاش خیره شدم و زمزمه کردم: تبسم!

-بله؟

بلندتر گفتم: تبسم، تو تبسمی، مگه نه؟

-نخیر آقا.

از جام بلند شدم: چرا دروغ میگی؟! تبسم تو رو خدا اینقدر اذیتم نکن .

سمیعی به سمت اومد و بازو هام رو گرفت و گفت: آرام باش تارخ، تو چی داری میگی؟ دستش رو پس زدم و رو به اون گفتم: تو رو خدا تبسم .

مهیار جلو اومد و گفت: ببخشید، اما این تبسم نیست، این مهتابه خواهر من، میفهمین چی دارین میگین؟ لبهام رو روی هم فشردم، یعنی چی؟! چرا تبسم من نگاهم نمیکرد؟! چرا به اونها نمیگفت که مهتاب نیست؟!

سمیعی من رو دنبال خودش کشید: بیا بریم آقا تارخ، حالت خوب نیست .

-من خوبم، حالم خیلی هم خوبه، شما چرا نمیفهمین؟! اون تبسمه، تبسم من.

من رو روی صندلی شاگرد نشوند و خودش پشت فرمون نشست، دستم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و رو بهش گفتم:

چرا نداشتی باهش حرف بزنم؟ سمیعی: شما دچار اشتباهه ...

بین حرفش اومدم: نخیر، شماها اشتباه میکنید، من اگه تبسم خودم رو نشناسم تارخ نیستم! زیر لب گفتم: میدونستم، میدونستم زنده‌ای، آره میدونستم تبسم .

ماشین رو جلوی خونه پارک کرد و از ماشین پیاده شد، من رو دنبال خودش برد تو خونه . وارد اتاقم شدیم، رو تخت نشستیم، اون هم مردد ایستاده بود، چند دقیقه بعد کنارم نشست.

سمیعی: چی باعث شد یهو اینطوری پریشون بشی و کنترلت رو از دست بدی؟!!

برگشتم نگاهش کردم، فکر میکرد دروغ میگم! بلند شدم و از تو کمد قاب عکسش رو درآوردم، به لبخندش تو عکس نگاه کردم، آخ که چقدر دلم برای اون لبخندهای نازش که گونهاش رو چال میانداخت تنگ شده بود، عکس رو روی قلبم فشردم و به سمت سمیعی برگشتم، دوباره کنارش نشستیم و گفتم: میگی دیوونه شدم؟! این رو نگاه کن .

عکس رو جلوش گرفتم، دهانش از تعجب باز موند .

سمیعی: وای خدای من، اینکه...

-این تبسم منه!

سمیعی: اما این چطور امکان داره؟!!

-سر یه ماجرای فکر خودکشی به سرش زد و خودش رو تو دریا غرق کرد، دستهام ناخودآگاه مشت شد: هر چی دنبالش گشتیم پیداش نکردیم، روز بعدش یه جسد جلومون گذاشتن و گفتن تبسمه، من دلم نیاومد نگاش کنم، اما آقاحسین که دیده بودش میگفت صورتش معلوم نبوده چون ...

چشمهام رو روی هم فشار دادم، باز این بغض لعنتی سراغم اومده بود، تو این چند وقت یه بار هم نتونستم مثل آدم حرف بزنم.

هر وقت بهش فکر میکردم یا اسمش رو میآوردم باز این حس بهم دست میداد و همیشه مانع ادامهی حرفم میشد.

نفس عمیقی کشیدم و به عکسِ توی دستم خیره شدم، زمزمهوار گفتم: اون تبسم منه، چه شما باور کنید چه نکنید!

دقایقی بعد سمیعی بلند شد و بعد از خداحافظی کوتاهی رفت. دوباره یادش افتادم، چقدر عوض شده بود، اما هنوز همون مهربونی و نگرانی رو موقعی که شربت رو بهم میداد تو چشمه‌اش حس میکردم.

رو تخت دراز کشیدم و به روبرو خیره شدم، فکرش لحظهای از جلوی چشمهام کنار نمیرفت، از این پهلو به اون پهلو شدم که صدای زنگ موبایلم رو شنیدم، هر چی دنبالش میگشتم پیداش نمیکردم! یادم اومد که تو کیفم گذاشتمش، در کیفم رو باز کردم، داشتم دنبالش میگشتم که دستم به یه شی فلزی خورد، درش آوردم، همون دستنبند بود! چند لحظه نگاهش کردم که صدای زنگ موبایلم قطع شد، همونطور که دستنبند تو دستم بود موبایل رو هم برداشتم و رو تخت نشستم، شماره ناشناس بود، اومدم بیخیال شم که دوباره صداش بلند شد، بلافاصله جواب دادم که صدای جیغ جیغوی شخصی تو گوشم طنین انداخت.

-الو، دایی تارخ، چرا برام عروسک خریدی؟ از شنیدن صدای سنا تو اون لحظه لبخند به لبم اومد.

-علیک سلام سنا خانوم، سلامت رو خوردی؟ یکی از اونطرف گفت سلام کن سنا.

سنا با غیض گفت: سلام، خیلی بدی دایی تارخ .

-چرا عزیزم؟

سنا: چرا زیر قولت زدی؟ من این چند روز نه مامانم رو اذیت کردم نه فوضولی کردم، ولی تو

برام عروسک نخریدی!

-آخ ببخشید، اصلا یادم نبود.

سنا: میدونستم تو هم مثل بقیهی آدم بزرگهایی!

-مگه بقیهی آدم بزرگها چهجورین؟ سنا: فراموشکار.

لبخندم جاش رو به یه لبخند غمگین داد، عشق آدم رو فراموشکار میکنه -حالا من باید چیکار

کنم که سنا کوچولومون ما رو ببخشه؟ سنا با ذوق گفت: برام عروسک بخری.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: چشم.

پرسیدم: مامانت کجاست؟

سنا: همینجا الان گوشه رو بهش میدم، فقط قولت یادت نره ها .

-چشم خانومی .

صدای طیبه تو گوشه پیچید: الو .

-سلام، خوبی؟

-آره ما خوبیم، تو چطوری؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: ممنون .

-شمارهات رو از مامان زری گرفتم، امیدوارم ناراحت نشده باشی که بی موقع زنگ زدیم .

-نه این چه حرفیه، خیلی خوشحال شدم تازه شنیدن صدای سنا کوچولو انرژی بخشه .

-حالت خوبه؟

-چطور مگه؟

-اونروز یهوایی رفتی، نتونستم از دلت دریبارم، راستش زنگ زدم ازت معذرت بخوام، بابت ...

میون حرفش اومدم: دیگه حرفشم نزن، اگه من رو برادر خودت میدونی دیگه این حرفها رو نزن .

-کاری نداری داداش؟ باید برم .

-نه طیبه جان، خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم چشمم به دستبند افتاد، آخه من با این دختره چیکار کنم؟ دستبند رو کنار الله توی کیفم گذاشتم .

\*\*\*

جلوی خونه مهیار ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، به ساختمون خونهای نگاه کردم، به چه

بهونهای میرفتم در خونهای؟! بین رفتن و نرفتن مردد بودم که در خونهای باز شد، سریع

دویدم پشت ماشین ایستادم، دیدم که مهیار از خونه خارج شد، سوار ماشینش شد و رفت .

لبخند محوی رو لبهام اومد، آروم جلو رفتم، با کمی مکث دستم رو روی زنگ در فشردم .

بعد از چند لحظه در باز شد، از دیدن دوباره‌های دستهام شروع به لرزیدن کرده بود .

-سلام، بفرمائید؟

-سلام .

-کاری دارین؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: راستش باید باهات حرف بزنم .

-بفرمائید میشنوم .

-خب، خب چطوری بگم؟

-چی میخوای بگی؟

با شنیدن صدای کسی سرم رو چرخوندم که با چهرهی سمیعی روبرو شدم.

اخمی کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

-من باید این رو ازت بپرسم!

صدای بسته شدن در باعث شد نگاهم رو از سمیعی بگیرم، عصبی نگاهم رو بهش دوختم و

گفتم: همین رو میخواستی؟ -چی میخواستی بهش بگی؟

-برای حرف زدن با تبسم نیازی به اجازه گرفتن از تو یا توضیح اضافه به تو رو ندارم .

دستم رو بردم بالا تا دوباره در بزنم که محکم دستم کشیده شد، دیگه واقعا عصبی شده بودم

و کنترلی رو رفتارم

نداشتم .

-چرا اینکارها رو میکنی؟ مگه من همه چیز رو برات توضیح ندادم؟

-من هم قبلا بهت گفته بودم که اون مهتابه! تو داری اشتباه میکنی، حالا هم ازاین جا برو! دستهام مشت شد از اینکه نمیتونستم چیزی بهش بگم و بهشون ثابت کنم اشتباه میکنن .  
-بین تارخ، من بدت رو نمیخوام، اما به نفع خودت و بقیهست که دیگه این اطراف نیای!  
عقب عقب رفتم و سوار ماشین شدم، نخیر، اینطوری نمیشه، از این سمیعی هیچی عایدم نمیشه، کلافه تو خیابونها چرخیدم که چشمم به یه مغازه اسباببازی فروشی افتاد، یاد سنا افتادم سریع ماشین رو پارک کردم و وارد مغازه شدم، اینقدر تنوع اسباببازیها زیاد بود که نمیدونستم چی بخرم!

چشمم به یه دختر بچه افتاد که با ناله از مامانش میخواست عروسک بامزه‌های رو براش بخره، به سمت عروسک رفتم و یه دونه‌اش رو برداشتم، مطمئن بودم ازش خوشش میاد .  
چند تا اسباببازی دیگه هم برداشتم، همهاش رو روی میز گذاشتم و به خانومی که مسئول اونجا بود گفتم حساب کنه .

خانومه با لبخند گفت: خوشبهبحال دخترتون که همچین بابای مهربونی داره .  
هه! پس فکر میکرد برای دخترم خریدم. چیزی نگفتم که همونطور که عروسکها رو تو نایلون میداشت گفت: دختر خانومتون چند سالشه؟

سنا چند سالشه؟! من چه میدونم! فکری که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم: نمیدونم!  
به وضوح دیدم که چشمهای فروشنده از تعجب گرد شد، عروسکها رو داد دستم و باهام حساب کرد و دیگه چیزی ازم نپرسید! به گمونم بنده خدا فکر کرد خلم و آدم نرمالی نیستم که نمیدونم بچهام چند سالشه! خب من چه میدونم سنا چند سالشه! فکر کنم سه یا چهار



سالش باشه، ولی خیلی بلبل زبونه و از هیچ کس کم نمیاره، این رو تو همون یه برخورد متوجه شده بودم .

ماشین رو از در خونه داخل بردم که چشمم به یه ماشین دیگه افتاد، کمی که دقت کردم متوجه شدم ماشین باربده .

نایلون عروسکها رو برداشتم و وارد خونه شدم، صدای باربده از تو سالن شنیده میشد .

تا چشمش به من افتاد بلند شد و به سمت اومد، آغوشش رو باز کرد و بغلم کرد، ولی من به خاطر حجم زیاد عروسکها دستهام کنار بدنم بود .

باربده: به به داداش تارخ، یه وقت سراغی ازمون نگیریا!

-ببخشید باربده جان، درگیر یه سری مسائل بودم این چند مدت .

باربده نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت: آره آقابزرگ بهم گفت .

بیتا روی مبل نشسته بود، نگاهم میکرد بهش سلام دادم و اومدم برم سمت اتاقم که باربده

گفت: جدیداً با آقاجون خاله بازی میکنی تارخ؟ با تعجب پرسیدم: ها؟

باربده تک خندهای کرد و گفت: اینهمه عروسک برا چی خریدی؟ میدونستم خلی ولی نه تا این حد!

با حرفش برای چند لحظه هممون خندیدیم و بعدش خندهام جاش رو به یه لبخند محو داد .

دوباره اومدم برم که صدای باربده مانع شد: نگفتی عروسکها برای کیه؟ -اینها برای سناست.

همه‌شون با تعجب نگاهم کردن.

آقا بزرگ: سنا؟

باربد: چشمم روشن! سنا کیه؟ نکنه زن گرفتی بچه داری؟ چشمکی زدم و گفتم: فضولیش  
دیگه به تو نیومده!

عروسکها رو تو اتاقم گذاشتم، لباس کارم رو با یه تیشرت آستین بلند و یه شلوار ورزشی  
عوض کردم، رفتم تو سالن و کنار باربد نشستم.

آقابرگ مشغول حرف زدن با بیتا بود، باربد سرش رو آورد نزدیک و آروم گفت: یه چیز  
بگم تارخ؟

-بگو.

باربد: حسابی خودت رو پیر کردیا!

-دنیا پیروم کرد.

باربد: موهاتم سفید شده.

خنده تلخی کردم: جو گندمی، تیپ جدیدمه، بهم میاد؟

نگاه غمگینش رو بهم دوخت و هیچی نگفت، بعد از صرف شام رفتم اتاقم، رو تختم نشسته  
بودم و بالپ تایم کار

میکردم که چند تقه به در اتاق خورد.

-بفرمایید.

در باز شد و باربد اومد داخل، روبروم روی تخت نشست.

لپ تاپو بستم و کنارم گذاشتم که باربد گفت: چرا با خودت اینکارو میکنی تارخ؟ -چهکار میکنم؟

باربد: اینکه خودت رو عذاب میدی! رفتن تبسم برای هممون سخت بود، اما خواهش میکنم اینقدر خودت رو اذیت نکن، باور کن که اون دیگه نیست.

نگاهم رو بهش دوختم، میدونستم گفتن این حرفها برای اون هم خیلی سخته، چون بین

حرفش هی دستش • رو به چشمه‌هاش میکشید و مانع از جاری شدن اشک‌هاش میشد، فقط برای اینکه من ناراحت نشم و من رو قانع کنه طاقت میاورد .

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: باربد!

سرش رو بلند کرد و من رو نگاه کرد.

-اون نمرده، زنده‌هست .

دهانش از تعجب باز موند: چی میگی تارخ؟

-آره، اون زنده‌هست، ولی نمیدونم، نمیدونم چرا به روی خودش نیاره که تبسمه؟! اما من

میدونم که تبسمه!

باربد: یعنی چی؟! چطور ممکنه؟!!

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم، اون هم به فکر فرو رفته بود .

باربد متفکرانه گفت: باید یه فکری به حالش بکنیم .

-خسته نباشی، خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟ باربد: خب حالا تو هم .

و ادامه داد: راستی، پس اون جسدی که دفن کردیم کی بوده؟

-من هم همین سوال برام پیش اومده بود؟ اولش گفتم اون تبسم بوده ولی بعد که اون رو اونجا دیدم و اینکه ما هم هیچ کدوم صورت اون جسد رو ندیدیم! برای همین امکانش هست که تبسم زنده باشه.

باربد: درباره این پسره که نمیدونم اسمش چی بود تحقیق کردی؟

-مهیار؟ باربد: آره همون .

-نه بابا، مگه کاراگاهم؟

باربد: نخیر، ولی اگه تحقیق میکردی حداقل از زندگیش سر درمیآوردی و اینکه چرا تبسم پیش اونه !

-راست میگیا، این یارو بیمار آقای سمیعی یکی از دوستانه که دانشجوی ترم آخر روانپزشکیه، به گفته خودش برای پایان نامهی دانشگاهش داشت روی مهیار کار میکرد.

باربد: خب؟

-همین، ولی هیچ وقت نگفت مشککش چیه یا اینکه اصلا برای چی تحت درمانه!

باربد: به نظرم باید بفهمیم مشکل همین آقاهه که اسمش سخته چیه !

-مهیار، اصلا هم سخت نیست.

باربد: خیلی خب حالا.

\*\*\*

به اون سمت اشاره کردم و گفتم: ببین اونجاست، اون .

باربد: وای خدای من، تبسم - دیدی اشتباه نمی‌کردم!

- آره، راست میگی تاریخ، اینقدر شباهت امکان نداره، این خود تبسمه!

- خب حالا باید چیکار کنیم؟

- به نظرم از همسایهها به پرس و جو کنیم بد نیست.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

بعد از اینکه در خونهی چند تا از همسایهها رو زدیم و همهشون یا جواب سربالا دادن یا گفتن

جدید اومدن و مهیار رو نمیشناسن باربد گفت: از اینها که چیزی دستگیرمون نشد، در این

خونهرو هم بزنیم ببینیم چی میشه! زنگ در رو زدیم و منتظر بودیم کسی درو باز کنه، کلافه

به هم نگاه میکردیم که یه مرد مسن در رو باز کرد .

باربد: سلام آقا، ببخشید این موقع مزاحم شدیم .

باربد نگاهی به من انداخت و دوباره به مرد نگاه کرد و گفت: خب راستش ما داشتیم درباره

یکی از همسایههاتون تحقیق میکردیم، شما چند ساله اینجا زندگی میکنید؟ - خیلی ساله

اینجاییم.

باربد: درباره اون، ام خب...

فکر کنم دوباره اسم مهیار رو یادش رفته بود، کمکش کردم گفتم: درباره آقا مهیار، درباره

اون چیزی میدونید؟

- نمیدونم دنبال چی هستید و دقیقا میخواید چی بدونید!

باربد: اینکه چطور آدمیه؟!

مرد نگاه عاقل اندر سفیهی بهمون انداخت و گفت: به نظر آدمهای بدی نمایان، باشه بیاین داخل.

باربد لبخندی زد و وارد خونه شدیم .

روی مبلهای قدیمی جا گرفتیم، بعد از چند لحظه خانوم مسنی که فکر کنم همسرش بود برامون چای آورد.

-خب شما برای چی دارید دربارهاش تحقیق میکنید؟

به باربد نگاه کردم، مونده بودیم چی جوابش رو بدیم که باربد صداش رو صاف کرد و گفت: از طرف محل کارش اومدیم، باید یه سری تحقیقات دربارهاش انجام بدیم .

مرد سری تکون داد و گفت: نمیدونم این چیزهایی که میگم به کارتون میاد یا نه اما همونطور که خودتون خواستید هر چی میدونم رو میگم .

سری تکون دادم که شروع به صحبت کرد: ما خیلی وقته اینجا زندگی میکنیم، تقریباً همیشه

گفت از قدیمیترین ساکنهای اینجا، این آقای نبوی که شما دربارهاش میخوايد بدونید

دوسال پیش همراه با دو تا خانوم اومد اینجا که یکی مادرش بود یکی هم خواهرش، اینطور که

من شنیدم به خاطر شغلش اومده بود اینجا، همونی که برای تحقیق در موردش اومدین .

از بالای عینکش مشکوک نگاهمون کرد و گفت: درسته؟ تند سرم رو تکون دادم و گفتم: بله

ادامه بدین .

- آدمهای خوبی بودن، بی سروصدا و تقریبا کاری به کار هیچکس نداشتن، تا اینکه بعد از شیش ماه نه خواهرش رو دیدیم و نه مادرش، خودش هم وضع روحی درستی نداشت.
- هیچ وقت نفهمیدیم چه اتفاقی براشون افتاد فقط، یه شب صدای داد و فریاد اومد بعد از اون دیگه هیچ کس نفهمید واقعا چی شد و چه اتفاقی افتاد!
- نفهمیدین اون موقع خواهر و مادرشون کجا رفتن؟
- نه! ولی الان یه چند ماهی هست دوباره خواهرش رو آورده ولی...
- ولی چی؟
- عینکش رو جابهجا کرد و گفت: فکر نمیکنم این چیزها دیگه به کارتون بیاد، بفرمایید چاییتون رو میل کنید سرد شد.
- خواهش میکنم هر چی میدونین بگین، خواهرش چی؟
- شما گفتین از محل کارش اومدید دیگه، پس نیازی نیست تو مسائل شخصیشون دخالت کنید، حالا هم چاییتون رو میل کنید جناب.
- نه ممنون، میل نداریم، فقط یه چیز دیگه، میدونید چرا به روانپزشک مراجعه کرده؟ چه مشکلی براش پیش اومده که اینطوری روانش رو پریشون کرده؟
- شما واقعا از طرف محل کارش اومدید؟ باربد پیش دستی کرد: راستش رو بخواین نه!
- از همون اول که اومدین داخل فهمیدم.
- خواهش میکنم کمکمون کنید، واقعا برامون مهمه، اگه چیز دیگهای میدونین بگین.
- نمیدونم، چیز دیگهای نمیدونم.

-بازم ممنونم .

باربد بلند شد، بعد از کلی معذرت خواهی از اینکه مزاحم شدیم از خونه بیرون رفتیم.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی سربسته همه چیز رو گفت .

باربد: آره انگار میترسید حرف بزنه !

-هر کسی هم یهو دو تا آدم عجیب غریب که معلوم نیست کی هستن و یه دفعه از کجا

پیداشون شده میاومدن در خونهاش و سوال میپرسیدن وحشت میکرد.

باربد: آره این هم حرفیه، فقط یه چیز رو نمیدونم، این خواهره مشکوکه .

-ولی این تبسمه.

باربد: باشه این رو که خودم هم میدونم، فقط اینکه چطوری از اینجا سر درآورده رو نمیدونم !

سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم، ولی من هرطور شده میفهمم و اون رو به زندگی

خودم برمیگردونم.

\*\*\* سوم شخص :

بعد از بیمارستان منتظر ماندن جلوی در خانه مهیار جزئی از برنامهی روزمرهاش شده بود،

گاهی او را میدید گاهی هم نه، اما همین که وجودش را نزدیک خودش حس میکرد برایش

بس بود.

هوا رو به تاریکی میرفت اما مهیار هنوز برنگشته بود، کلافه کنار ماشینش قدم میزد و گهگاهی

به خانه نگاهی میانداخت، ناگهان فکری به سرش زد، چرا حالا که فرصت داشت با او صحبت

نمیکرد؟!



جلوی در خانه ایستاد و پس از تنفسی عمیق دستش را روی زنگ فشرد، طولی نکشید که در  
توسط او باز شد، نگاهش بین چشمهایش در نوسان بود، قلبش برای این چشمها بود که تا به  
آن روز میتپید .

-سلام

همانطور که نگاهش به او بود پاسخ داد: سلام.

-میتونم پیام تو؟

مکت کوتاهی کرد و گفت: مهیار خونه نیست.

دستانش ناخودآگاه مشت شد، حالا دیگر او غریبتر از غریبهها شده بود؟! مهیاری که معلوم  
نبود از کی و از کجا سروکلهاش پیدا شده برایش مهمتر از او بود؟! قدم به خانه گذاشت، او هم  
دنبالش روانه سالن شد.

-بفرمائید بشینید، من الان برمیگردم .

آستین لباسش را در دستانش گرفت و گفت: کجا؟

عاجزانه در چشمان تارخ نگریست و گفت: خواهش میکنم ولم کنید !

تارخ: قبلا هم بهت گفته بودم خوشم نیاد منو سوم شخص صدا کنی.

لبهایش را برهم فشرد و گفت: خواهش میکنم

تارخ کلافه آستینش را رها کرد و دستی به موهایش کشید.

تارخ: چرا نمیخوای قبول کنی تبسم؟

-چون من تبسم نیستم.

و نگاهش را به یقه لباس تارخ دوست و مشغول جویدن پوست لبهایش شد.

لبخند کجی گوشهی لبهای تارخ نشست.

تارخ: تو چشمهام نگاه کن و بگو تبسم نیستی.

-گفتم که، من تبسم نیستم .

تارخ: دروغ میگی، چرا اینقدر اذیتم میکنی؟

-من که باهاتون کاری ندارم آقا

تارخ: دهمینه دیگه لعنتی، همین که باهام کاری نداری، همین که دیگه اسمم رو صدا نمیکنی

داره اذیتم میکنه، همین که ...

نفسهایش به شماره افتاده بود

رویش را از او گرفت که همان لحظه همه جا تاریک شد.

تارخ: چی شد؟

-ای وای فکر کنم باز فیوز پریده، مهیارم نیست بره درستش کنه، من برم شمع بیارم.

همین که رویش برگرداند پایش به چیزی گیر کرد و جیغ کوتاهی کشید که تارخ هول شد و

سعی کرد او را بگیرد، اما خودش هم تعادلش را از دست داد و روی زمین رها شدند، با

کورسوی نوری که از پنجره میتابید نگاهش را به صورت او دوخته بود، صورتی که چشمانش را

از ترس محکم روی هم فشار میداد، کم کم دستان تارخ دور کمر او حلقه شد که چشمانش را

آرام باز کرد، محو چشمان هم بودند که ناگهان همه جا روشن شد، سریع خودش را جمع و جور کرد و بلند شد، لبخندی کنج لبهای تارخ جا خوش کرد.

او از خجالت سرخ شده بود، عاشق همین حیایش بود، دستانش را کلافه به هم میکشید و چشمانش را به هر طرف جز صورت تارخ میچرخاند.

تارخ آمد چیزی بگوید که صدای زنگ در باعث شد هردو نگاهشان را به در بدوزند، به سمت در رفت و با مهیار مواجه شد.

مهیار: سلام مهتاب خانومی، خوبی؟ نترسیدی که...

همان لحظه چشمش به تارخ افتاد، لبخند بر لبانش خشکید و اخم کم رنگی میان پیشانیاش جا گرفت.

مهیار: شما؟ اینجا؟

تارخ لبهایش را تر کرد و گفت: خب اومده بودم بابت رفتار اون روزم ازتون معذرت بخوام. اخمی به چهره آورد اما سعی کرد لحنش بد نباشد.

مهیار: خواهش میکنم. شاید خواهر من رو با کسی اشتباه گرفته بودین!

تارخ لبخندی از سر اجبار زد و گفت: بله فکر میکنم.

اما چیز دیگری در سر میپروراند و حرفی که بر زبان جاری میساخت در واقع آن چیزی نبود که بر دلش میگذشت.

مهیار قدمی جلو آمد و با اشاره به مبلها رو به تارخ گفت: بفرمایید بشینید آقای دکتر.

-ممنون، من دیگه باید برم.

مهیار سری تکان داد و چیز دیگری نگفت.

\*\*\*

از روزی که تارخ اظهار به شناخت مهتاب کرده بود او را تهدیدی برای خواهرش میدانست. در را پشت سر تارخ بست و به سمت مهتاب برگشت، چهره‌اش رنگ پریده بود و این باعث تعجب مهیار بود، طاقت نیاورد و بالاخره پرسید.

-چیزی شده مهتاب!؟

کمی من و من کرد و گفت: نه، چیزی نشده من میرم شام رو گرم کنم تا داروهات رو بخوری. سری تکان داد و روی مبل نشست، شقیقه‌هایش را فشرد و برای چند لحظه چشم‌هایش را بر هم نهاد، خستگی آن روز حسابی سرش را به درد آورده بود.

-سرت درد میکنه؟

چشمانش را باز کرد و لبخندی به رویش پاشید و گفت: آره، امروز حسابی خسته شدم. لبخند دلنشینی زد و گفت: میز رو چیدم برات، برو شامت رو بخور بعدش هم قرصهات.

-ممنون.

-نوش جان.

پشت میز نشست و قاشقش را برداشت، همانطور که لقمه‌های بر دهان میگذاشت گفت: مهتاب؟ او که راه اتاقش را پیش گرفته بود برگشت و متعجب به مهیار نگاه کرد که مهیار ادامه داد:

-میگم این پسره از کی اینجا بود؟

مهتاب لب برچید و در همان حال که نگاهش گلهای قالی را دنبال میکرد گفت: امم، خب خیلی وقت نبود که اومده بود، همین پیش پای تو بود که اومد.

مهیار سری تکان داد و گفت: چی میگفت؟

-هیچی، چیز خاصی نگفت.

به دنبال این حرف به سمت اتاقش روانه شد، مهیار اما قانع نشده بود، غذایش را نصفه نیمه رها کرد و در کشوی کابینت به دنبال مسکنی برای سردردش گشت، بالاخره قرص مورد نظرش را پیدا کرد و با جرعه‌های آب خورد، آمد از آشپزخانه خارج شود که صدایی مانعش شد.

-قرصهای خودت رو نخوردی باز؟

نفس کلافهای کشید و گفت: دیگه ازشون خسته شدم مهتاب، کی میشه که دیگه نخورمشون؟! لبخندی زد و گفت: وقتی سروقت بخوریشون.

با این حرف مهتاب متقابلاً لبخندی به رویش زد، دوباره برگشت و قرصهایش را خورد.

روبروی در اتاق ایستاد، نیم نگاهی به خواهرش انداخت و بلافاصله وارد اتاق شد. حس سرگیجه گرفته بود، دستهایش را به دیوار گرفت و آرام روی زمین همانجا نشست، سرش را میان دستانش گرفت، حس بدی داشت، دستهای لرزانش را مقابل صورتش گرفت.

-هیچ کس نمیتونه مهتاب رو ازم بگیره، نمیتونه! اشک در چشمان مردانه‌اش حلقه زد، چنگی به موهای خوش حالتش زد و کلافه از روی زمین بلند شد، چشمانش تار میدید، سرش سنگین شده بود، کم کم پلکهایش روی هم افتاد.

-مهیار، مهیار.

چشمانش را باز کرد که با چشمان نگران مهتاب مواجه شد، نگاهی به دور و بر کرد و از روی زمین بلند شد، شقیقه‌هایش را فشار داد، کمی فکر کرد، وارد اتاقش شد! فکر از دست دادن مهتاب!

از جایش بلند شده بود و دیگر هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورد!

-حالت خوبه؟

دستی به صورتش کشید و سری تکان داد.

-چرا وسط اتاق افتاده بودی؟ مهیار: نمیدونم یهو سرم گیج رفت.

مهتاب سری تکان داد و گفت: برو یه آبی به صورتت بزن بیا صبحونه بخوریم، مهیار سری تکان داد و باشهای گفت.

بعد از صبحانه مهیار از جا برخاست از مهتاب خداحافظی کوتاهی کرد و از خانه بیرون زد، فکرهای واهی لحظهای مجالش نمیداد و امانش را بریده بود.

\*\*\*

تارخ:

بعد از اینکه کمی با او صحبت کرده بود قلبش آرام شده بود، عشق چه درد بیدرمانیست که لامروت هم خودش درد دارد و زخم میزد هم مرهم مینهد و آرام میکند!

ماشین را گوشهای از حیاط درندشت ویلای آقابرگ پارک کرد، نگاهی انداخت به ساختمان ویلا که هنوز بعد از سالها از ابهت و زیباییش کم نشده بود. وارد ویلا که شد همه جا ساکت

ساکت بود، گویا همه خواب بودند، اما سکوت عجیبی بود شدیداً مشکوک شده بود! سابقه نداشت وارد خانه شود و گلیخانم یا آقابزرگ به استقبالش نیایند، کمی که جلوتر رفت صدای ناله ضعیفی شنید.

صدا را دنبال کرد هر چه جلوتر میرفت صدا نزدیکتر میشد، در درگاه آشپزخانه ایستاد و متعجب به بیتایی نگریست که سرش را روی میز گذاشته بود و زار میزد، از ترس زبانش به سقف دهانش چسبیده بود، کلمه‌های از دهانش خارج نمیشد، نکند برای آقابزرگ اتفاقی افتاده باشد!

با چشمانی ترسان به بیتا نزدیک شد و نامش را صدا زد: بیتا، چرا گریه میکنی؟ چی شده؟ سرش را بلند کرد اما هنوز هق هق میکرد.

تارخ: دِ بگودیگه، جون به لبم کردی!

بیتا بلند شد و خود را در آغوش تارخ رها کرد، چشمان تارخ از این حرکت غیرمنتظره بیتا تا آخرین حد گشاد شدند، دستان بیتا محکم دور کمر تارخ حلقه شد که اخم غلیظی میان ابروان تارخ جای گرفت، بیتا را از خود جدا کرد، از روی کابینت یک لیوان برداشت و برای بیتا آب ریخت و به دستش داد، کمی آب خورد که تارخ مجدداً پرسید: گفتم چی شده؟ بیتا دستانش را مقابل دهانش گذاشت و گفت: مامان و بابام...

و دوباره شروع به اشک ریختن کرد که تارخ عصبی گفت: بیتا بگو چی شده؟ مامان بابات چی؟ بیتا که از لحن تند تارخ دچار هراس شده بود گفت: داشتن میاومدن اینجا که تصادف کردن، الان هم تو بیمارستان!

این را گفت و گریه را از سر گرفت، تارخ اما ماتش برده بود، کمی بعد به خود آمد و از بیتا پرسید: میدونی کدوم بیمارستان رفتن؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: نه وقتی زنگ زدن باربد و حسین آقا رفتن، بعدشم آقابزرگ که خیلی بیتابی میکرد با گلی خانم رفتن، من رو نبردن گفتن بمونم به تو خبر بدم. تارخ که از شنیدن آن خبر ناگهانی دست و پایش به لرز افتاده بود، با دستهایی لرزان شماره باربد را گرفت که بعد از چند بوق طولانی با صدایی که خستگی و بغض در آن مشهود بود پاسخ داد.

باربد: بله؟

تارخ: کجایی باربد؟ باربد: بیمارستان...

موبایل را قطع کرد و سریع از آشپزخانه خارج شد که بیتا دنبالش راه افتاد.

بیتا: من هم میام تارخ.

تارخ سری تکان داد و گفت: من میرم ماشین رو روشن کنم، عجله کن.

به سمت بیمارستانی که باربد گفته بود راه افتادند، همان بیمارستانی بود که تارخ در آن مشغول به کار بود، بعد از پرس و جو به سمت اتاق عمل راه افتادند.

آقابزرگ روی صندلی گوشه راهرو نشسته بود و تسبیح میشمرد، باربد هم کلافه طول و عرض راهرو را طی میکرد، تارخ تا چشمش به آنها افتاد به راه رفتنش سرعت داد و از گلیخانم که گوشهای نشسته بود و زیر لب دعایی را زمزمه میکرد پرسید: چی شده؟! حالشون چطوره؟  
دکتر چی گفتن؟



گلیخانم دستی به چشمان خیسش کشید: شهرام خان حالش بهتر بود به بخش منتقلش کردن، حسین آقا باهاش رفته تا کارهاش رو انجام بده ولی... لبهایش را گزید و ادامه داد: شراره خانوم حالش خیلی بده الان هم تو اتاق عمله، دکترها چیز بیشتری نگفتن.

همان لحظه پرستاری از اتاق عمل خارج شد که تارخ دنبالش رفت: خانم فرخی، پرستار رویش را برگرداند، تارخ را که

دید گل از گلش شکفت و لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: سلام آقای نیکزاد، این موقع شب اینجا؟!

تارخ بی مقدمه گفت: اون خانومی که تو اتاق عمله از اقوامونه، حالش چطوره؟

پرستار اخم کمرنگی کرد و گفت: حالشون چندان مساعد نیست آقای دکتر، ضربه بدی به سرشون خورده، اما دکتر تمام تلاشش رو میکنه، هنوز عمل تموم نشده امیدتون به خدا باشه .

تارخ تشکر کوتاهی کرد و به سمت بقیه راه افتاد. باربد جلوییش ظاهر شد و پرسید: چی گفت تارخ؟ حال مامانم چطوره؟!

تارخ لب به دندان گزید و گفت: نمیدونم! هنوز معلوم نیست، امیدت به خدا باشه .

باربد کلافه روی یکی از صندلیهای فلزی گوشه راهرو نشست و سرش در حصار دستانش

گرفت. همهی • اتفاقات اخیر همانند یک فیلم از مقابل چشمانش میگذشت، آنقدر

اتفاقات عجیب در خانوادهشان رخ داده بود که دیگر تاب و تحملش تمام شده بود.

تارخ آدرس اتاق شهرام را پرسید و رفت تا سری به او بزند، چند تقه به در زد و وارد شد.

حسین کنار تخت او نشسته بود، آرام سلام کرد که تارخ سری تکان داد، شهرام روی تخت چشمانش را بسته بود و سرمی هم به دستش وصل بود، یک پا و یک دستش گچ گرفته شده بود، تارخ متاثر نگاهش کرد، معلوم نبود خانواده آنها تاوان کدام گناه دنیا را پس میداد که این تاوان و درد تمامی نداشت! میگویند خوشی روی خوشی میاید و درد هم روی درد، انگار برای آنها دست روزگار فقط درد قلم زده بود، دستی به صورتش کشید و از پرستاری که در حال چک کردن وضع شهرام بود، حالش را پرسید.

پرستار: به خیر گذشته برای ایشان که فقط دست و پاشون ضرب دیده.

\*\*\*

سه روز گذشته بود هر چه وضع شهرام رو به بهبودی میرفت حال شراره بدتر میشد، دکتر گفته بود نیاز به یک عمل دیگر دارد که ریسکش بالاست و اگر هم جواب دهد عوارض دیگری در پی خواهد داشت. بیتا مدام بیتابی میکرد که آقابرگ رو به تارخ گفت که او را به خانه ببرد، اما بقیه همچنان در بیمارستان بودند، وارد خانه شدند تارخ تن خستهایش را روی مبل رها کرد و سرش را به مبل تکیه داد، چند لحظه بعد با حس بالا و پایین رفتن مبل کنارش چشمانش را باز کرد، سرش را چرخاند و به بیتایی که نگاهش میکرد خیره شد.

تارخ: چیزی شده بیتا؟

-به نظرت مامانم خوب میشه تارخ!؟

تارخ که حسابی خسته بود سری تکان داد و گفت: فقط توکلت به خدا باشه، اون خودش همه چی رو درست میکنه، دوباره چشمانش را بست و چیزی نگفت، چندی بعد سنگینی چیزی را روی شانهایش احساس کرد، سریع چشمانش را باز کرد و به بیتایی نگاه کرد که تنگاتنگ او نشسته و سرش را روی شانه او گذاشته بود! سری از روی تاسف تکان داد.

کمی شانهاش را تکان داد که بیتا چشمانش را باز کرد و همانطور که دستانش را دور بازوی تارخ حلقه میکرد و سرش را روی بازویش میگذاشت گفت: بخواب تارخ. تارخ اخم غلیظی کرد و دستش را محکم از دستان بیتا بیرون کشید و گفت: تو آدم نمیشی نه؟ اصلا وضعیت رو درک میکنی؟! یا اون اشکها هم مثل ذات پلیدت الکین؟ تو دیگه چهجور دختری هستی؟! اصلا چیزی به عنوان غرور سرت میشه؟!!

بیتا همانطور که اشکش را پس میزد بلند شد، سینه به سینه تارخ ایستاد و گفت: آره تو درست میگی شاید غرور سرم نشه، شاید موقعیت رو درک نکنم! ولی اگه تو، تو این موقعیت باهام همدردی نکنی کی اینکار رو انجام بده؟ تارخ اخمش را غلیظتر کرد و گفت: منظورت چیه؟! چرا چرند میگی؟!!

بیتا به قلبش اشاره کرد و گفت: آره دارم چرند میگم، وقتی تو درد یه دل عاشق رو نمیفهمی معلومه که فکر میکنی دارم چرند میگم!

تارخ با چشمانی متعجب و آمیخته به خشم به وقاحت بیتا که دیگر از حد گذرانده بود نگاه میکرد.

تارخ: بیتا حرفی نزن که بعد از گفتنش پشیمون بشی و روت نشه سرت رو بلند کنی.

بیتا عصبی فریاد زد: من از اعتراف به عشقم خجالت نمیکشم، چرا من رو نمیفهمی تارخ؟ تارخ همانند یک تکه یخ به چشمان آتشین بیتا نگاه کرد و با لحن بیتفاوتی که خون را در رگهای بیتا منجمد کرد گفت:

چون دوستت ندارم، هیچ علاقهای هم به صحبت راجع به عشق باهات ندارم، چون تو اصلاً معنی عشق رو درک نمیکنی!

چه برسه بخوای درموردش نطق هم بکنی! نفسهای بیتا به شماره افتاده بود، این همه حقارت آن هم از جانب تارخ برایش زیادی بود. هیچ چیز آنطور که او میخواست پیش نمیرفت. تارخ با تمسخر نگاهی به بیتا انداخت و صورتش را چرخاند که دستش کشیده شد، برگشت و نگاهش کرد.

بیتا با چشمانی ملتمس به چشمان تارخ نگاه کرد و زمزمه کرد: خواهش میکنم تارخ! این قدر من رو اذیت نکن، به خدا خیلی دوستت دارم.

مغز تارخ از خشم و تعجب سوت میکشید، این مدلیاش را دیگر ندیده بود! ابراز علاقه دختر به پسر آن هم از روی

اجبار! دستش را از حصار دستان بیتا بیرون کشید که بیتا دومرتبه دستانش را گرفت، دستان تارخ ناخودآگاه مشت شد، حتی تبسم که عشق واقعیاش بود هیچگاه اینگونه با وقاحت دستانش را نگرفته بود، اصلاً چرا داشت تبسم را با دختری به بیشرمی بیتا قیاس میکرد؟! تبسم باحجب و حیا کجا و بیتا کجا!

دست مشت شدهاش را از دست بیتا بیرون آورد و انگشت اشارهاش را روبروی چشمانش به نشانه تاکید گرفت و گفت:

دیگه هیچ وقت جرات نکن به من نزدیک شی خب؟ این رو خوب تو گوشهات فرو کن. الان هم برو خدا رو شکر کن کاری به کارت ندارم، از این ماجرا هم چیزی به هیچکس نمیگم چون میدونم اوضاع مساعدی نداری و خانوادهاات تو وضع خوبی نیستن! سری تکان داد و بیتا را در همان اوضاع احوال ترک کرد، بیتا همچون جسدی بیروح روی مبل رها شد و به نقطه‌های نامشخص خیره شد.

دقایقی بعد تارخ از اتاقش خارج شد و به سمت در راه افتاد که بیتا از روی مبل بلند شد و با قدمهایی لرزان دنبالش رفت و صدایش زد.

بیتا: تارخ!

ایستاد اما برنگشت.

بیتا گفت: کجا میری؟ تارخ: برمیگردم.

و از در خارج شد، بیتا اما همانجا روی زمین زانو زد و برای عشق ناکامش زار زد.

\*\*\*

هوا رو به تاریکی میرفت که مهیار وارد خانه شد، دور و بر خانه را گشت اما مهتاب را نیافت، نامش را بلند صدا زد و هراسان به سمت اتاقش رفت، در را باز کرد که چشمش به او افتاد که روی تختش خوابیده بود، عرق سرد روی پیشانیاش را با پشت دست پس زد و با قدمهایی آرام وارد اتاق شد، کنار تخت او ایستاد و به صورت غرق در خوابش نگاه کرد، فقط خدا میدانست هر روز با چه ترسی وارد خانه میشد و به دنبال او میگشت و میترسد که مبادا بیاید و دیگر مهتابی نباشد! از دوباره از دست دادنش میترسید، برای آنکه بیدارش نکند سریع از اتاق

خارج شد و کلافه روی مبل نشست، اما بیتابی امانش را بریده بود، موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد، سریع پاسخ داد که صدای حمید را شنید:

کمی آرام شد و گفت: سلام حمید خوبی؟

-سلام مهیار، خوبم، تو چطوری؟ اوضاع روحیت چطوره؟!

مهیار سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت: بد، خیلی حالم بده حمید، نمیدونم چه مرگم شده؟! همهاش میترسم باز مهتاب از دستم بره .

-چرا همچین حسی داری؟ مگه بهت نگفته بودم این حسهای بد رو از خودت دور کن؟

مهیار: آره گفته بودی، اما این چند مدت نمیدونم چم شده؟! خصوصا از وقتی که این یارو، دکتر نیکزاد رو میگم، مهتاب رو به یه اسم دیگه صدا میکنه -زیاد بهش فکر نکن مهیار!

مهیار: نمیتونم، من مهتاب رو از جونم هم بیشتر دوست دارم حمید، نمیخوام ازم بگیرنش .

-الان خونهای؟ مهیار: آره.

-خب پس بشین من دارم میام، فکر کنم دوباره باید معاینهات کنم، زیاد هم به چیزی فکر نکن، به گمونم دکتر نیکزاد هم دچار سوتفاهم شده.

مهیار: شاید! اما یه حسی بهم میگه نباید اون رو دست کم بگیرم، زود بیا حمید، حالم خیلی بده .

-اومدم .

تلفن را قطع کرد و روی مبل دراز کشید.

حدود نیم ساعت بعد زنگ در به صدا درآمد، در را که باز کرد چهرهی حمید پشت در نمایان شد، او را به داخل دعوت کرد و روی مبل مقابلش جا گرفت.

حمید: خب، الان بهتری؟

-نمیدونم، این حال فقط به امروز تموم نمیشه، چند شبه که علاوه بر داروهایی که تو بهم دادی، بدون قرص خواب و مسکن نمیتونم بخوابم، سردردهای عجیبی دارم.

حمید زیر لب گفت: دوباره علائمت داره برمیگرده!

-چی؟

حمید: هیچی! فکر کنم باید داروهات رو عوض کنم، فقط سریع تهیهشون کن و اونها رو هم مصرف کن.

مهیار سری تکان داد. بعد از رفتن حمید او از خواب بیدار شد، اما مهیار زود به اتاقش رفت، روی تختخوابش دراز کشیده بود و فکرهای مبهم یک لحظه از ذهنش کنار نمیرفت، در همان افکار بود که کم کم خواب چشمانش را ربود.

"صدای جیغ او کل فضای خانه را پر کرده بود، او را در اتاقش حبس کرد اما وقتی در را باز

کرد آنجا نبود، پنجره باز بود و پرده را به دست باد سپرده بود، هراسان از خانه بیرون دوید

که صدای فریادی شنید، دریا طوفانی بود و امواج او را در خود فرو برده بود "

-نه، نه!

چشمانش را تا آخرین حد باز کرد و در تختخوابش نشست، در خنکای پاییز عرق میریخت، ضربان قلبش بالا رفته بود، صدای سیلی و داد و فریاد در گوشش بانگ میزد، دست و پایش به لرز افتاده بود، تصاویری که مدتها تصمیم به فراموشی آن داشت را دوباره به خاطر آورده بود. ساعت چهار صبح را نشان میداد، دیگر خواب به چشمانش نمیآمد، فقط خاطرات و تلخیهای روزگار بود که لحظهای از دیدگانش کنار نمیرفت.

\*\*\*

حال شراره روز به روز بدتر میشد، بیتا تا حدودی قانع شده بود، وقتی او را جلوی بیمارستان پیاده کرده بود خودش به بهانههای کنار ساحل رفته بود، با دست های مشت شده به موازات ساحل قدم میزد، مهیار چند دقیقه پیش از خانه خارج شده بود و او هم دودل بود باز به دیدار او برود یا نه!

چشمانش را روی هم فشار داد، سنگی برداشت و با ضرب به دریا پرتاب کرد.

-هر بلایی سرمون اومد مقصرش تو بودی.

خودش هم نمیدانست چه میگوید! مگر دریا میتواندست مقصر شکست عشقش، برهم خوردن یکباره زندگیاش، مرگ شایان و نازنین یا حتی بیچارگی خانوادهاش باشد؟! آهی از سر درد کشید و چشمانش را به در خانهای دوخت که تکهای از وجودش در آن نفس میکشید، بین رفتن و نرفتن مردد بود! چند قدم میرفت و دوباره برمیگشت، ناگهان برگشت و در ماشین را باز کرد و سوار شد، اما حرکت نکرد، سرش را روی فرمان نهاد.

نه! او اجازه نمیداد فصل آخر عشقش اینگونه رقم بخورد، عشقی که ابتدا درد را برایش به

ارمغان آورده بود اما



شیرینترین حس زندگیاش بود، در عین حال تلخ، طعم گسی بود که هیچگاه در وجودش احساس نکرده بود. همان لحظه توجهاش به خانه جلب شد که او خارج شد و در را پشت سرش بست .

چشمهای تارخ همراه با هر قدم او جلو میرفت، خدا میدانست که چقدر دلتنگش است اما او انگار خود را به نفهمیدن زده بود .

بیدرنگ از ماشین پیاده شد و پشت سرش راه افتاد.

همینطور در طول ساحل قدم میزد و تارخ هم قدم بر جای قدمهایش میگذاشت، کمی بعد حس کرد کسی پشت سرش است، همین که رویش را برگرداند با چهرهی تارخ روبرو شد .

تارخ لبخند تلخی نثار چهره او کرد، کمی جلوتر رفت و روبرویش ایستاد .

زمزمهوار گفت: سلام.

نگاه غرق در هراس او در چشمان تارخ میدوید، تارخ اما نگاهش را از چشمان او نمیگرفت، چند لحظه بیهیچ حرفی در چشمان تارخ غرق شد ولی زود نگاهش را از او گرفت و چرخ زد که تارخ گوشهی آستینش را نگاه داشت .

با صدایی مرتعش گفت: ولم کنید!

تارخ: ولت نمیکنم، دو سال پیش همینجوری ولت کردم و تاوانش رو بد دادم، هنوز هم دارم میدم، اگه اونموقع جای اینکه ول کنم و برم، پشتت ایستاده بودم، الان اوضاعمون این نبود .

اشک در چشمانش حلقه زد و دستش را مقابل دهانش گذاشت و گفت: خواهش میکنم. دست از سرم بردار.

-تبسم، دست بردار از این بازیِ جدیدی که راه انداختی! چرا اذیت میکنی؟  
 نفس پر دردی کشید و همانطور که سعی میکرد نگاهش را از تارخ بدزدد گفت: من تبسم  
 نیستم، شما هم بهتره بری دنبال زندگیت .  
 نگاهش مناظر اطراف را دنبال میکرد تا مبادا نگاهش با نگاه او تلاقی کند و اختیار از کف  
 بدهد. دریا آنروز آرام آرام بود و خورشید در حال غروب آسمان و دریا را به رنگ ارغوان  
 درآورده بود .  
 همینطور دور و بر را نگاه میکرد که دست تارخ را مقابل خود دید، کمی که بیشتر دقت کرد  
 کف دستش دستبندی دید که گم کرده بود .  
 صدای خسته تارخ در گوشش طنین انداخت: ماله توئه درسته؟! آب دهانش را قورت داد و  
 سری تکان داد که تارخ سری به نشانه نفی تکان داد و در ادامهی حرفش گفت: نخیر، این مال  
 تو نیست، این مال مهتابه اما تو که مهتاب نیستی.  
 دستش را در جیبش برد و گردنبنده الله را که بعد از رفتن او لحظهای از خود دور نکرده بود،  
 نشان داد و گفت: این مال تبسم منه، نه این دستبند. نگاهش را به آسمان دوخت و ادامه داد.  
 -میدونی، تبسم من قول داده بود این رو هیچ وقت از خودش دور نکنه !  
 نگاهش را از آسمان گرفت و به او دوخت و با پوزخندی گفت: اما زد زیر قولش، هم من رو  
 تنها گذاشت هم گردنبنده رو پس داد، الان هم وجودش رو ازم منع میکنه .  
 بغض امانش را بریده بود، رویش را از تارخ گرفت، هر چه نفس میکشید کفافش را نمیداد،  
 احساس خفگی میکرد گردنش را فشرد، چند قدم از او دور شد که تارخ با چند قدم بلند خود  
 را به او رساند و گفت: هنوزم انکارش میکنی؟! !

-برو

بیمقدمه از پشت او را در آغوش کشید و زمزمهوار کنار گوشش گفت: تو هر چیزی بتونی خودت رو کنترل کنی ولی تو عشق پیش من رسوای رسوایی، شانهای او میلرزید اما همچنان تقلا میکرد که از بند آغوش تارخ رها شود که حلقه دستان تارخ محکمتر شد .

-تبسم، بمون برام! الان که دیگه هیچکس برام نمونده. من تو رو به دلم قول دادم، نذار بدقول شم تبسم. تو باید همیشه برای من بمونی حق نداری جایی بری !

دستهایش را جلوی دهانش گرفته بود و هق هقش را خفه میکرد، نفسهای تارخ کنار صورتش حالش را دگرگون میکرد، دیگر تاب نیاورد و به سمت تارخ برگشت، در آغوشش غرق شد و اشکهایی که مدت‌ها از ریختنش امتناع میورزید را ریخت .

تارخ همانطور که سرش را نوازش میکرد گفت: میدونستم، میدونستم تو تبسم خودمی.

هر چقدر هم ازم دور بشی باز حس میکنم، عشق من بهت از روی هوا و هـ و\*س نبود تبسم .

با این حرف تارخ خود را عقب کشید و میان گریه گفت: نگو، اینها رو نگو تارخ.

-چرا نگم؟ اشکالش چیه؟

با پشت دست اشکهای افسار گسخته را از گونه‌های زدود و گفت: چرا با کارهات هم من رو هم خودت رو عذاب میدی؟ بهتر این بود که نیاومدی! باید میذاشتی تو تنهایی خودم دیگه بهت فکر نکنم. تو هم باید همینکار رو میکردی. الان هم نباید بگی، نباید از عشقت بهم بگی، تو برادرمی .

شانههای تبسم را که از شدت هیجان میلرزید در دستانش گرفت و گفت: اومده بودم همین رو بهت بگم وقتی بهم گفتن دیگه تبسمی نیست! وقتی راحت رهام کردی و رفتی! وقتی که از عشقت گذشتی و حتی حاضر نشدی براش بجنگی! وقتی هر روزت رو با فکر خودکشی سر میکردی!

با بهت به تارخ و حرفهای نامفهومش نگاه کرد و گفت: چی میگگی؟! منظورت چیه?!

-تو، خواهرم نیستی تبسم، از اولش هم نبود! هیچ گناهی از من سر نزده! هیچ مانعی برای عشقمون نیست! فقط نمیدونم چرا زندگیمون اینطوری پیش میره؟! تبسم با بهت و ناباوری به تارخ چشم دوخته بود. لبهایش یاری نمیکرد تا کلمات را هجی کند.

فقط قطرات اشک بودند که بی مهابا بر گونه خوشترانش جاری میشدند.

اشک در چشمان تارخ هم حلقه زده بود، لبخند تلخی زد و گفت: حالا اجازه میدی دوباره تبسم خودم بشی؟ و با اشاره به گردنبندها گفت: این امانتی هم خوب نیست بیشتر از این پیش من بمونه، باید هر چه زودتر به صاحبش برگردی. پشت سر تبسم ایستاد و گردنبندها را گردنش انداخت.

تبسم خود را در آغوش تارخ رها کرد، اشکهای تارخ هم راه خود را به گونههایش باز کرد، یادش نمیآمد از بچگی برای چیزی اشک ریخته باشد، همیشه و در همه حالت غرورش را حفظ میکرد و وقتی بردیا گریه میکرد به او خرده میگرفت و میگفت: "مرد که گریه نمیکند."

اما حال و روز امروزش گواه چیز دیگری بود، آری مرد هم اشک میریزد وقتی قلبش به درد آید، وقتی دیگر راهی به جز اشک ریختن برایش نمانده باشد، وقتی قلبش دیگر مال خودش نباشد، همه این اشکها از وقتی آغاز میشود که دل به دل عشق دهد.

-مهتاب!

تبسم سرش را از سینه تارخ برداشت، تارخ هم نگاهش را به مهیاری دوخت که با تعجب به آن دو مینگریست.

نگاه مهیار بین تارخ و تبسم در گردش بود و سر انجام روی دستهای به هم قفل شدهشان ثابت ماند، با بهت به آن دو نگاه میکرد، بیاختیار جلو آمد، سینه به سینه تارخ ایستاد و نگاه طوفانیاش را به نگاه بارانی تارخ دوخت، دستش به سمت یقهی تارخ رفت و او را به سمت خود کشید، از بین دندانهای به هم قفل شده غریب: داشتی چه غلطی میکردی؟ با خواهر من چهکار داری؟

تارخ دستانش را بالا برد و همانطور که سعی در آرام کردن مهیار داشت گفت: من این رو اذیت نمیکردم یعنی اگه آزارم به هر کی برسه تبسم خودم رو نمیتونم اذیت کنم. با به زبان آوردن نام تبسم، مهیار دستش را بالا آورد و مشت محکمی نثار صورت تارخ کرد، تارخ هم اختیارش را از دست داد و مشت محکمتری به او زد، با هم گلاویز شدند، تبسم با داد گفت: بس کنید، خواهش میکنم. مهیار با عصبانیت غریب: تو برو خونه مهتاب.

تارخ: خفه شو، این مهتاب نیست! حالا که بازیت رو شده هنوز هم دست بردار نیستی؟!!

در همین حین لگدی به او زد که باعث شد پخش زمین شود. دست و پای مهیار به طرز عجیبی شروع به لرزیدن کرده بود، دندانهایش محکم روی هم میخورد به طوری که صدایش باعث تعجب تارخ و تبسم شده بود، تبسم کنارش زانو زد و گفت: مهیار، خوبی؟! اما مهیار همچنان به خود میلرزید، تبسم بلند شد و هراسان به سمت خانه دوید، موبایلش را برداشت و با دستهایی لرزان شماره‌ی سمیعی را گرفت، همزمان در کشوی کابینت دنبال قرصهای مهیار میگشت، پس از چندین بوق بالاخره پاسخ داد:

-بله.

تبسم تند و سریع همه چیز را برای او شرح داد و او هم گفت تا خودش را میرساند قرص را زیر زبانش بگذارد. تبسم سراسیمه به سمت جایی که مهیار بود دوید که او را بیهوش یافت، طبق گفته سمیعی قرص را زیر زبانش گذاشت و رو به تارخ گفت: میشه کمک کنی ببریمش داخل؟!

تارخ سری تکان داد و زیر بازوی مهیار را گرفت، تبسم خواست کمکش کند که ممانعت کرد: نمیخواه تو بهش دست بزنی.

تبسم دستش را عقب کشید، وارد خانه شدند.

تارخ در حال معاینه او بود، رو به تبسم گفت: تشنج کرده! بهتره ببریمش بیمارستان.

تبسم: نمیخواه الان آقای سمیعی میاد، دفعه اولی نیست که این اتفاق برایش میافته، هر وقت عصبی بشه اینطوری میشه.

تارخ: این همه نگرانیت رو برای یه غریبه درک نمیکنم!

تبسم: بهتره الان در موردش حرف نزنیم، حالش اصلا خوب نیست. همان لحظه زنگ در به صدا درآمد. تبسم نگاهش را از تارخ گرفت، به سمت در رفت و در را به روی سمیعی گشود.

حمید: حالش الان چطوره؟!

تبسم: خوب نیست.

-باشه. بعد از معاینه و تزریق سرم کمی وضع مهیار بهتر شده بود، حمید رو به تارخ گفت:

مگه بهت نگفته بودم نیای اینجا؟

تارخ ابرویی بالا انداخت و گفت: من هم نگفته بودم که دیگه نیام!

-ولی اینکارت نزدیک بود به قیمت جون مهیار تموم بشه، میدونی اگه حالش بدتر از این

میشد چه اتفاقی میافتاد؟!

تارخ: ولی اون تبسم رو به زور اینجا نگه داشته...

همان لحظه مهیار چشمانش را باز کرد و حرف تارخ نصفه و نیمه رها شد، حمید دستش را روی

پیشانی مهیار گذاشت و گفت: بهتری مهیار؟

مهیار سری تکان داد اما چیزی نگفت. سمیعی تارخ را بیرون از خانه کشید و گفت: از اینجا

برو.

تارخ: نمیرم، تا تبسم رو با خودم نبرم هیچ جا نمیرم، مخصوصا حالا که دیگه مطمئن شدم اون

همون تبسمه - حال مهیار بده تارخ، درک کن اگه یه روز مهتابش رو نبینه میمیره.

تارخ: پس تو هم میدونستی اون مهتاب نیست!

حمید سرش را پایین انداخت و گفت: شرمندهام تارخ، ولی مجبور بودم.

تارخ شانهای حمید را گرفت و تکانش داد: میدونستی از نبود تبسم چه زجری رو متحمل میشم، ولی بازم سکوت کردی؟!

-میدونم، ولی روز به روز آب شدن مهیار رو هم میدیدم.

تارخ: مگه خواهر خودش کجاست؟ اصلا چرا تبسم رو جای خواهرش زده؟! لطفا کامل به سوالهام جواب بده، طفره نرو.

-مهتاب و تبسم دوتاشون یه سرنوشت داشتن، دوتاشون خودشون رو تو دریا غرق میکنن، اما مهتاب جون سالم به در نمبیره، همین مهیار رو به این روز انداخته!

تارخ: الان چرا تبسم رو جای مهتاب جا زدین؟! به هر حال مهیار میدونه اون تبسمه و خواهرش نیست.

حمید سری تکان داد و گفت یه لحظه وایستا.

لحظاتی بعد با یک قاب عکس از خانه خارج شد و گفت: ببینش، این مهتابه. تارخ به دختری نگاه میکرد که چشمهای میشی رنگی داشت و در آغوش مهیار میخندید، ته چهره‌اش کمی به تبسم شبیه بود اما نه کاملاً.

حمید: مهیار خیلی خواهرش رو دوست داشت، بعد از خودکشیش دیوونه شد، تا چند وقت برای کنترلش مجبور به بستریش شدیم.

تارخ متاثر به حرفهای حمید گوش میداد که همان لحظه تبسم از در خارج شد و کنارشان ایستاد.



تبسم: بهتره بری تارخ.

تارخ: اما تو، من بدون تو کجا برم؟!

-من نمیتونم مهیار رو تو این حال تنها بزارم.

تارخ دستهایش را مشت کرد، با وجود دانستن همه چیز، هنوز هم راضی نمیشد تبسم را آنجا رها کند. تبسم: برو تارخ.

کلافه پشتش را به او کرد و به سمت ماشینش راه افتاد. حمید هم بعد از خداحافظی با تبسم و گفتن توصیه‌های لازم راجع به مهیار دنبال تارخ روانه شد و گفت: میری بیمارستان؟

تارخ سری تکان داد و حمید هم سوار ماشین شد، در راه میانشان هیچ حرفی ردوبدل نشد، تارخ نمیخواست دیگر راجع به چیزی صحبت کند. ذهنش شدیداً مشغول بود.

حس میکرد تبسم نسبت به او سرد شده، به مهیار حسودی میکرد، با اینکه حالا فهمیده بود مهیار حال مساعدی ندارد اما برایش قابل درک نبود که تبسم را جای مهتاب جا زده بود! اصلاً چرا و چگونه تبسم با آنها آشنا شده بود؟! ذهنش پر بود از سوالاتی که هیچ جوابی برایشان نداشت، تنها کسی که میتوانست به سوالاتش جواب دهد خود تبسم بود.

\*\*\*

قطره اشکی از گوشه چشم مهیار چکید، بیهیچ حرفی به مهتابی خیره شده بود که عقلش میگفت او همان تبسمیست که تارخ میگوید اما قلبش راضی به پذیرش نبود، دلش نمیخواست چیزی را به یاد بیاورد، پارتی، حال آنشب مهتاب، سیلی او به مهتاب، خودکشی او و...

-نه!

تبسم نگران نگاهش کرد: چی نه؟!

-تو مهتاب منی دیگه آره؟

تبسم همانطور که از دیدن حال زار مهیار اشک گوشه چشمش را پس میزد، سری تکان داد .

آنشب بعد از اینکه قرصهای مهیار را به او خوردند او را به اتاقش برد و خودش نیز به اتاق

خودش رفت، کنار پنجره

ایستاد، مشغول تماشای آسمان شب بود اما فکرش جای دیگری سیر میکرد، چهره تارخ

لحظهای از ذهنش دور نمیشد، این همه مدت با تصور اینکه او برادرش است خود را از او دور

کرده بود، اما حالا دیگر چه دلیلی برای دوری بود؟! دلش نمیآمد مهیار را تنها رها کند، کسی

که این دو سال همانند خواهر خودش به او محبت کرده بود، لبخندهای برادرانه مهیار او را به

یاد بارید میانداخت که گاهی شبهای مهتابی نگاهش را به او میدوخت و سرخوش از این

میشد که خواهری همچون او دارد. هر وقت دلش هوای بارید را میکرد با مهیار حرف

میزد، اما تنها کسی که جایش پر نمیشد تارخ بود، همیشه از دوری او احساس خلا کرده بود و

قلبش را تهی میدید، اما امروز بار دیگر طعم آغوشِ عشقش را به جان خریده بود .

دستش به سمت گردنبندها رفت، با لمسِ الله زیر انگشتان ظریفش ناخودآگاه لبخندی بر

لبانش نقش بست، خوشحال بود از اینکه باز هم الله را یافته بود، یاد آن روزی افتاد که وقتی

چشمانش را باز کرده بود نگاهش در نگاه مهیار تلاقی یافته بود، وقتی دستش را به سمت

گردنش برده و الله را ندیده بود خدا میدانست چه حالی شده بود، آن روز وقتی مهیار، او را

مهتاب خطاب کرده بود با تعجب نگاهش میکرد اما وقتی حمید ماجرا را برایش شرح داده بود

پس از تاملی راضی شده بود آنجا بماند، چون مهیار در وضعِ وخیمی به سر میبرد و آنروز که او

قصه خودکشی داشته مهیار در کنار آب قدم میزده و جانش را نجات داده بود، تبسم جانش را مدیون مهیار بود، ماندن کنار او را هم راهی برای فراموشی تاریخ دیده بود، اما وقتی دوباره او را دیده بود همه چیز دوباره برایش یادآوری شده بود، نگاهش را از پنجره گرفت و روی تختش نشست، ناگهان به سرش زد سری به مهیار بزند شاید چیزی نیاز داشته باشد، مطمئن بود او هم خواب به چشمانش نمیآید برای همین به آشپزخانه رفت و یک لیوان شیرزعفران برای آرامش اعصابش برای او حاضر کرد، جلوی در اتاقش ایستاد و چند تقه به در اتاق زد.

-مهیار، مهیار .

جوابی نشنید، شاید خواب بود! ابتدا تصمیم به برگشت گرفت اما منصرف شد و دستش به سمت دستگیره رفت و

دستگیره را پایین کشید و آرام در را باز کرد، اتاق در تاریکی فرو رفته بود، وارد اتاق شد و همین که لامپ را روشن کرد، فریادش بلند شد، لیوان از دستش افتاد و محتوای آن روی زمین ریخت و لیوان هزار تیکه شد .

قطرات اشک بیمه‌ها بر گونه‌هاش فرود می‌آمدند، زیر لب زمزمه کرد: مهیار، ناگهان صدایش به فریاد تبدیل شد: مهیار.

بی توجه به شیشه‌های پخش شده روی زمین پا برهنه از رویشان عبور کرد و کنار جسم بیجان مهیار زانو زد، دستان سردش را گرفت، نبض نداشت، از گوشه گردنش خون سردی روان بود که پیراهن شیری رنگش را رنگین کرده بود، تبسم دستش را بر سرش کوبید، حال دیوانه‌ها را داشت نمیدانست چه باید بکند، چشمهایش از شدت ترس گرد شده بود، مثل دیوانه‌ها در خانه دور خودش میچرخید و نمیدانست کجا برود یا از که کمک بخواهد، چشمش به تلفن روی میز

افتاد آن را برداشت اما دستش آنقدر بیحس بود که تلفن از دستش افتاد، خم شد و دوباره آن را برداشت و محکم میان انگشتانش نگه داشت. تنها کسی که آن لحظه به ذهنش میرسید حمید بود، شماره او را گرفت بار اول جواب نداد دوباره شماره را گرفت که بالاخره با صدایی خواب آلود جواب داد.

-بله؟

تبسم با گریه گفت: الو، آقای سمیعی تو رو خدا بیاین، زود بیاین، مهیار، مهیار خودکشی کرده. حمید تقریباً داد کشید: چی؟! وای نه، خدایا، الان میام.

\*\*\*

دستی روی شانه باربد گذاشت و گفت: بیا به سر برو خونه، آقاجون رو هم با خودت ببر. باربد: نه تارخ! دلم آروم نمیشه برم خونه، همینجا میمونم.

تارخ اشاره‌ای به آقابزرگ کرد و گفت: ببین تو نمیری آقابزرگ هم همینطور معطل نگه داشتی.

-تو برو، آقاجون رو هم با خودت ببر.

همان لحظه صدای سروصدای پرستارها و گریه شخصی توجهشان را جلب کرد، نگاه همیشان به آن سمت چرخیده بود، تارخ چشمانش را ریز کرد. کمی که دقت کرد زیر لب گفت: تبسم.

باربد: چی؟!

-اون تبسمه، الان اینجا چیکار میکنه؟ چرا داره گریه میکنه؟

به دنبال این حرف بدون آنکه مهلتی به باربد بدهد به آن سمت روانه شد، چشمهای بیتا کنجکاوانه مسیر تارخ را دنبال میکرد.

تبسم روی زمین زانو زده بود و اشک میریخت. از دیدن حالش دلش ریش شد، دستش را روی شانهاش گذاشت که

باعث شد سرش را بلند کند، تا چشمش به تارخ افتاد انگار دنیا را به او دادهاند، بلند شد و خود را در آغوشش رها کرد، سینه تارخ از اشکهایی خیس شده بود که هنوز هم علتش را نمیدانست، آن لحظه فقط آرام شدن تبسم برایش اهمیت داشت و بس.

تبسم میان هق هق گفت: تارخ، مهیار، اون دیگه نیست، خودش رو از بین برد، وقتی رسیدم دیگه دیر شده بود غرق، غرق خون بود تارخ.

تارخ با تعجب به حرفهای تبسم گوش میداد، چطور امکان داشت؟ تبسم را روی صندلی کنار راهرو نشانند و برایش یک لیوان آب آورد و مجبورش کرد جرعههای بنوشد که همان لحظه حمید با چهرهای درهم و چشمانی سرخ از اشک از پس راهرو نمایان شد، کنارشان که رسید تارخ پرسید: حالش چگونه؟

بغضش را فروخورد و با صدای گرفتهای گفت: دلش با این دنیا نبود، راحت همه چی رو گذاشت و رفت تا به مهتاب برسه، گریههای تبسم شدیدتر شد، طی این دو سال حسابی به وجودش عادت کرده بود، کمی که تبسم آرامتر شد تارخ گفت: بیا بریم خونه، من قرار بود الان باربد و آقا جون رو ببرم تو هم بیا بریم!

-نه.

تارخ با چنان قاطعیتی پاسخش را داد که دیگر جرات هیچ مخالفتی نداشت: بسه، کجا میخوای بری الان با این حال؟ اون خونه که دیگه جای تو نیست! اگه بخوای میرم وسیلههات رو برات میارم .

دستهای سرد تبسم را گرفت و او را به سمت بقیه برد. روبروی آنها که رسیدند همه از دیدنش با دهانی باز او را مینگریستند، آقابزرگ بی درنگ بلند شد و با چشمانی به اشک نشسته گفت: تبسم بابا. پوست سفید تبسم از شدت اشک به قرمزی میزد. باربد هم با غم نگاهش میکرد، در این بین بیتا بود که هم از وجود تبسم آنجا تعجب کرده بود، هم ته دلش ناراحت بود، چون باوجود تبسم دیگر هیچ امیدی برای رسیدن او به تارخ وجود نداشت .

تارخ با اشاره به تبسم گفت: این هم همون تبسمی که یه مدت ما رو تنها گذاشته بود .

آقا بزرگ با قدمهایی لرزان به تبسم نزدیک شد و او را در آغوش گرفت.

-کجا بودی بابا؟ نگفتی بابات بدون تو چی میشه؟!

تبسم: ببخشید آقابزرگ.

بعد از آقابزرگ باربد جلو آمد و برادرانه او را در آغوش کشید و گفت: سلام خواهری، دلم برات یه ذره شده بود.

تبسم: من هم همینطور .

پس از ظهار دلتنگی که بیتا خود را در آن سهیم نمیدید و دور از تبسمی ایستاده بود که حال مانعی در برابر آرزوهایش شده بود، تبسم پرسید: راستی شما برا چی اینجااین؟

تارخ دستان تبسم را فشرد و گفت: الان حالت خوب نیست، بریم خونه بهت میگم .

باربد: چی شده مگه؟!

تارخ با اشاره به او فهماند که وقت دیگری با او صحبت میکند و رو به آنها گفت: بیاین بریم خونه.

آقابزرگ گفت: تو برو پسر، من فردا صبح با شهرام میام، اونموقع که مرخص بشه.

تارخ: خب شما الان بیاین، اینجا خسته میشین.

-نه تو برو پسر .

تارخ باشهای گفت و همراه تبسم از بیمارستان خارج شدند، در آن میان فقط بیتا بود که خون خورش را میخورد.

\*\*\*

از در وارد شدند، تبسم از بس بیتابی کرده بود همچون مردهای متحرک حس و حال نداشت. تارخ حواسش بود که مبادا بیافتد، کفشهایش را همان جلوی در رها کرد و روی سرامیکهای سالن راه رفت، که ناگهان صدای آخش به هوا رفت .

تارخ هراسان به صورتش نگاه کرد و گفت: چی شد؟ تبسم دوباره راه رفت که باز گفت: آی پام.

تارخ دیگر طاقت نیاورد، او را با یک حرکت از جا کند و روی مبل گذاشت. خودش روی زمین نشست و بدون توجه به مخالفت تبسم پاهایش را در دست گرفت که متوجه اثر بریدگی با شیشه روی آن شد .

با عصبانیت گفت: چهکار کردی با خودت دختر؟ از اونموقع تا حالا همینطور راه میرفتی؟ اصلا به ذره هم درد رو احساس نکردی؟ جواب تبسم فقط سکوتی طولانی بود. سریع به آشپزخانه رفت و با جعبهی کمکهای اولیه و یک ظرف آب گرم بازگشت و کنارش نشست.

تبسم: ولش کن تارخ .

نگاه غضبناک تارخ باعث شد دیگر هیچ حرفی نزند. ابتدا پاهایش را با آب گرم شستشو داد سپس مشغول پانسمان شد، با هر آخی که تبسم میگفت میمرد و زنده میشد، خودش هم باورش نمیشد روزی برسد که چنان در دام عشق اسیر شود که درد معشوقش درد او باشد، پس از پانسمان باند سفیدی دور پاهایش بست .

لبه‌هایش را گزید و خودش را مشغول جمع کردن وسایل پانسمان کرد بعد از آن وقتی وارد سالن شد، تبسم همانجا خوابش برده بود، ملحفه‌های از اتاق آورد و رویش کشید. سپیده زده بود و او دیگر خواب به چشمانش نمی‌آمد، کنار پنجره بزرگ سالن ایستاد و مشغول تماشای باغ شد .

\*\*\*

آنروز شهرام به خانه آمد اما حال شراره همچنان نامساعد بود، بیتا برای آنکه چشمش به چشمان تبسم نیافتد حال مادرش را بهانه کرده بود و در بیمارستان مانده بود.

تبسم در اتاقش سرگردان به دور خود میچرخید و این کمد و آن کمد را میگشت، که صدای تارخ باعث شد به سمتش برگردد.

تارخ: دنبال چیزی میگردی؟!

تبسم لبش را گزید و گفت: خب...



ماند چه بگویدا! و دنبال چه میگردد.

تارخ: دنبال این میگشتی، درسته؟

تبسم سرش را بلند کرد و چشمش به دفترچه خاطراتی افتاد که روزی خودکشی آنرا همانجا رها کرده بود، دستش را به سمت تارخ دراز کرد و خواست دفترچه را از دستش بگیرد اما نتوانست، سرش را بلند کرد و در چشمان تارخ نگاه کرد.

-میشه دفترم رو بهم پس بدی؟! -

تارخ یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: میدونی روزی که این دفتر رو دیدم چه حالی شدم؟ همهاش با خودم فکر میکردم عشقی که بینمون بود اونقدر سست بود که باعث شد زود دل ببری.

تبسم کلافه و خجل انگشتانش را محکم در هم میپیچید که تارخ ادامه داد: عشقت به من هیچ، ایمانت به خدا رو هم از دست داده بودی؟ به نظرت خودکشی آخرین راهیه که برای آدم میمونه؟ مکثی کرد و گفت: الان به نظرت کار مهتاب و مهیار درست بوده؟ تبسم با شنیدن نام مهیار عاجزانه به تارخ نگاه کرد.

-هنوز هم باورم نمیشه، چطور تونست خودش رو از بین ببره؟! -

تارخ دندانهایش را روی هم فشار داد و به او خورده گرفت: پس تو چی؟! هان! تو که لالایی بلد بودی چرا خودت

خوابت نمیبرد؟ چرا تصمیم به خودکشی گرفتی؟ به نظرت من باورم میشد که دیگه نداشته

باشمت؟! اصلا به لحظه هم به من فکر کردی؟

تبسم در مقابل حرفهای تارخ که همه حقیقتی محض بود کمرش خم شده بود و بیصدا اشک میریخت، تارخ محکم شانهایش را گرفت و مجبورش کرد سرش را بلند کند.

تارخ: اینها رو نمیگم که باز بزنی زیر گریه، قبلا هم بهت گفته بودم، میخوام قوی باشی، فهمیدی؟ تبسم میان گریه لبخندی زد و با صدایی که از گریه بم شده بود گفت: پس چرا خودت گریه میکنی؟

تارخ با تعجب به تبسم نگاه کرد، ناگهان دستش به سمت صورتش رفت که در کمال تعجب دید گونهایش خیس است.

تبسم: تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمیبیره آقاتارخ!؟

تارخ همانطور که دستش را روی صورتش میکشید گفت: این هم یادگار توئه دیگه، بعد تو شب و روزم اینطوری به سر میشد، میبینی با من چیکار کردی!؟

تبسم لبهایش را گزید، که تارخ گفت: فردا تشییع جنازه میاره. چشمان تبسم باز بارانی شد.

تارخ تبسم را با افکارش تنها گذاشت تا کمی با خود خلوت کند.

بعد از تشییع جنازه مهیار، همراه تارخ به خانهای که مهیار در آن سکونت داشت رفتند، مادرش با اندامی تکیده از غم فراق فرزندان در را باز کرد، تبسم را در آغوش کشید و گفت: وقتی مهیار میگفت مهتاب برگشته فکر میکردم دیوونه شده، اما، اما با اینکه ظاهرت اونقدرم شبیه مهتاب نیست اما باطنت مثل مهتاب همونقدر صاف و سادهست. اما تو از خودت مراقبت کن دخترم تا مثل دختر من گیر آدمهای گرگ صفت نیوفتی.

سپس رو به تارخ گفت: حواست به این دختر باشه. بعد از آنجا تبسم از تارخ خواست تا او را به دیدن شراره ببرد.

در راه تارخ پس از کمی دست دست کردن، از تبسم خواست علت مرگ مهتاب را برایش شرح دهد.

تبسم: من هم اوایل نمیدونستم، آقای سمیعی وقتی دید کنجکاووم برام توضیح داد، یکی بوده که مهتاب رو میخواست و ولی مهتاب دوستش نداشته، تا اینکه یه روز اون رو میدزده و...

کمی مکث کرد سپس ادامه داد: اذیتش میکنه و بهش یه قرص میده، بعد از اون هر سری با عکسهای اون شب مهتاب رو میکشونه پارتی های مختلف. تا اینکه مهیار مشکوک میشه و تعقیبش میکنه، وقتی میبینه میره توی پارتی میره میکشونتش بیرون، وقتی میرن خونه اون رو حسابی کتک میزنه و مهتاب هم چون حالش بد بوده و نمیخواست با آبروی خانوادهاش بازی بشه خودش رو تو دریا غرق میکنه.

پس از حرفهای تبسم هردو متاثر به زندگی آن دو خواهر و برادر فکر میکردند تا به بیمارستان رسیدند.

جلوی اتاق شراره که رسیدند بیتا با دیدن تبسم اخمی به چهره آورد و در پاسخ تارخ که حال شراره را میپرسید با بیحالی جواب میداد.

تبسم از پشت شیشه به مادری نگاه کرد که مادرانهایش را خرجش نکرده بود، شریک شبهای تنهاییاش نشده بود، غمهایش را به جان نخریده بود و تنها نام مادر را یدک میکشید، اما تبسم هنوز هم او را مادر خود میدانست، ناگهان کسی نفهمید چه شد، صدای دستگاہ بلند شد و پرستار دکتر را خبر کرد، آنها فقط با ناباوری به رفتار تیم پزشکی نگاه میکردند، تبسم

سرش را به آسمان بلند کرد و از خدایش طلب کمک کرد برای مادرش، شاید مادرش نبود اما سالها او را به نام مادر خود میشناخت.

بیتا صورتش را با دستانش پوشانده بود و اشک میریخت، تبسم بازوانش را از حصار دست تارخ رها کرد و لنگ لنگان به سمت بیتا رفت و او را در آغوش کشید.

چندی بعد اوضاع آرام شد و پرستاری که از اتاق خارج شد رو به تارخ گفت: سلام آقای نیکزاد، بخیر گذشت، الان نمیتونم بگم به طور کامل خوب شدن اما علائم هوشیاریشون برگشته، امیدتون به خدا باشه.

تارخ تشکری کرد و تبسمی را مینگریست که با قلب دریاپاش بیتایی را که حتی وجود او برایش اهمیت نداشت را در آغوش کشیده و دلداریش میداد.

\*\*\*\*\*

حال شراره هم بهبود پیدا کرده بود و از بیمارستان مرخص شده بود، عصر بود و هوا بارانی، تارخ هنوز از بیمارستان برنگشته بود، تبسم از پنجره به حیاط خیس نگاه میکرد که صدای سنتور از اتاق آقابزرگ گوشش را نوازش داد، به سمت اتاق او رفت و از کنار در مشغول گوش دادن صدای سنتور بود، تازه میفهمید چقدر دلتنگ همه اینها بوده و خودش هم نمیدانسته.

-چرا نمیای داخل تبسم؟

با شنیدن صدای آقابزرگ تقریباً از جایش پرید و با ترس دستش را روی قلبش گذاشت که آقابزرگ با لحنی که مهربانی در آن موج میزد گفت: بیا داخل دخترم.

تبسم وارد اتاق شد و روی صندلی روبروی آقابزرگ نشست.

-هنوز یادته چطوری ازش استفاده کنی؟

لبخند محوی میزند و میگوید: آره، مگه میشه فراموشش کنم!؟

آقابزرگ سنتور را روبروی تبسم قرار داد و تبسم را دید که ماهرانه دستش روی تارهای سنتور فرود میآید.

ناگهان سنتور زدن را رها کرد و به ساعت دیواری نگاهی انداخت، با نگرانی پرسید: آقابزرگ به نظرتون تاریخ دیر نکرده؟ آقابزرگ لبخندی دلگرم کننده زد: نه دخترم الکی نگران نشو، اون گاهی وقتا کارش تو بیمارستان طول میکشه.

تبسم لبخندی هرچند مصنوعی زد و از جایش بلند شد، به بهانه اینکه باید داروهای مادرش را بدهد از اتاق خارج شد.

وارد اتاق شراره شد و کنار تختش نشست، شراره چشمانش را باز کرد اما نگاهش که به تبسم افتاد رویش را برگرداند.

تبسم: سلام مامان، بالاخره بیدار شدی؟ بیا دیگه وقت داروهات.

شراره: نمیخوام از دست تو چیزی بخورم، مگه قبلا بهت نگفته بودم نمیخوام تو بهم کمک کنی؟ اصلا بیتا کجاست؟ تبسم نفسش را در سینه حبس کرد و با صدا بیرون فرستاد، نمیخواست باز هم اشکهایش جاری شود.

تبسم: چرا اینقدر از من بدتون میاد؟

شراره با اخم به تبسم نگاه کرد که تبسم ادامه داد: نمیدونم چه هیزم تری بهتون فروختم که از همون اوایل باهام بد بودین؟! ازم خوشتون نمیامد!

شراره دستش را روی گردنش گذاشت و گفت: میخوای بدونی؟! آره؟ میخوای چی رو بدونی؟! اینکه من از مادرت متنفر بودم؟ اینکه زندگیم رو جهنم کرد؟! چون تو دختر همون مادری ازت بدم میاومد! از هر چیزی که به اون مربوط باشه بدم میاومد.

تبسم میان گریه گفت: چرا؟ چرا اون مگه چه بدی بهت کرده بود؟! من چه بدی بهت کرده بودم؟!!

شراره به سختی در جایش نشست: اون زندگیم رو ازم گرفت، اون پدرت رو ازم گرفت. تبسم با چشمانی آکنده از تعجب و ناباوری، به شرارهای نگاه میکرد که حتی یک کلمه از حرفهایش را هم نمیفهمید!

جمله‌اش در گوشش سوت میکشید "پدرش! چرا پدرش؟! چطور؟!"

شراره به نقطه‌های نامعلوم خیره شد: من همون دختری بودم که حاج‌آقا برای پسر کوچیکش شایان در نظر گرفته بود. من هر روز تو خیال ازدواج با شایان بودم و غرق در شادی، وقتی اونروز سر سفره عقد من رو رها کرد، زندگیم رو هم نابود کرد. اونروز حاج‌آقا برای حفظ عزت و احترامش پسر بزرگش رو که تازه زن اولش رو از دست داده بود سر سفره عقد نشوند. من از اونروز قسم خوردم نذارم یه آب خوش از گلوشون پایین بره! زندگیشون رو جهنم کردم!

تبسم بعد از تمام شدن حرفهای شراره از شدت تعجب زبانش بند آمده بود، آخرین حرفهایش از درون او را ویران کرد. از اتاق خارج شد، در اتاقش بدون هیچ حرکتی به دیوار روبرو خیره شده بود، حتی یادش رفته بود نگران تاریخ است و او هنوز برنگشته، حتی برای

شام هم به آشپزخانه نرفت. ناگهان صدای اس اس موبایلش رشته افکارش را پاره کرد. پیام از تارخ بود:

"تبسم عزیزم، فردا سپیده نزده بیا به این آدرس)... (یه سورپرایز برات دارم"

موبایل را روی میز رها کرد و از اتاقش خارج شد، روبروی اتاق شراره مکثی کرد و چند لحظه بعد در را باز کرد که نگاه شراره روی او ثابت ماند. از نگاه در چشمانش چندشش میشد، آدمی به پستی او ندیده بود، اما او تصمیمش را گرفته بود

سرش را به زیر انداخت و همانطور که نگاهش کف اتاق را دنبال میکرد گفت: من خیلی رو حرفهات فکر کردم کارت اینقدر بد بوده که من هم نمیتونم برات مجازاتی تعیین کنم، با اینکه هنوز هم به اشتباهت پی نبردی اما من

میبخشمت نه به خاطر خودم، برای پدر و مادری که به خاطر تو از داشتنشون محروم شدم، برای اونها میبخشمت، با اینکه اونها رو کشتی اما میبخشمت تا روح اونها در آرامش باشه، با اینکه میدونستی من و تارخ خواهر و برادر نیستیم ولی برای زجر دادنم سکوت کردی، باز هم میبخشمت. اما بعید میدونم خدا ببخشمت! بار گناهت اونقدر زیاد بود که دلم نیومد نبخشمت. فقط برو توبه کن شاید خدا ازت بگذره.

بلافاصله بعد حرفهایش که همه را تند و پشت سر هم ردیف کرده بود و به شراره تحویل داده بود در را بست و به پذیرایی رفت و روی مبل نشست.

نور آباژور کنار مبل روی وسایل خانه سایه انداخته بود و تبسم همچنان در فکر شرارهای بود که با بیرحمی ترمز ماشین را دستکاری کرده بود تا آنها را بکشد .

\*\*\*

تا صبح خوابش نبرد، همانطور که تارخ گفته بود سپیدهدم حاضر و از خانه خارج شد و به سمتی که آدرس داده بود حرکت کرد .

وقتی به آنجا رسید در کمال تعجب اطرافش را نگاه کرد، هیچ چیز قابل توجهی آنجا نبود که تارخ بخواهد او را به آنجا

بکشاند، کمی که جلوتر رفت متوجه شد در چند قدمیاش پرتگاهی عمیق است. صدای ماشینی از پشت سر توجهاش را جلب کرد. نور چراغهای جلوی ماشین که در چشمانش افتاد باعث شد دستش را حائل چشمانش قرار دهد.

-سلام تبسم خانوم .

ابروهایش از تعجب بالا رفت! بیتا آنجا چه می‌کرد؟! فکرش را به زبان آورد: تو اینجا چه‌کار میکنی بیتا؟ بیتا کمی جلوتر آمد و نیشخندی زد: خودم دعوتت کردم بیای، اونوقت خودم نباشم؟ تبسم با گیجی به حرفهای بیتا گوش میداد، که بیتا گفت: تارخ رو خیلی دوست داری؟ تبسم: منظورت چیه؟

بیتا با لحنی تمسخرآمیز گفت: هیچی فقط میخواستم بدونم.

تبسم: خب آره.

بیتا با لبخندی حرص درار رویش را از او گرفت و گفت: نج نج نج، ببخشیدا ولی من بیشتر از تو دوستش دارم، فکر کنم اون هم داره کم کم بهم علاقمند میشه.



در پی این حرفش همچون دیوانهها شروع به خندیدن کرد که تبسم سری از روی تاسف تکان داد و گفت: دیوونهای خدا، یکم عاقل شو .

بیتا دستش را چون مانعی روبروی تبسم قرار داد و با لبخند عمیقی سرش را تکان داد و گفت: کجا میری؟ زوده هنوز بودی حالا؟!!

تبسم با اخم گفت: ولم کن بیتا.

بیتا گردنش را کج کرد و همانطور که به پاکت توی دستش اشاره میکرد گفت: حرفهام رو باور نداری؟ توی این رو ببین .

تبسم: لطفا دست بردار.

بیتا لبهایش را غنچه کرد و همانطور که با ابرو به پاکت اشاره میکرد گفت: ضرری نداره یه بار ببینیشا.

تبسم با اخم پاکت را از دست بیتا کشید و همانطور که با نگاهی طوفانی صورت بیتا را میکاوید محتوی پاکت را خارج کرد، با بیتفاوتی نگاه از او گرفت و به عکسهای در دستش دوخت که حالت صورتش عوض شد و رنگش پرید.

بیتا با لحنی که لودگی در آن موج میزد گفت: دیدیشون، هنوز هم آقا تارخ رو دوست داری؟ میبینی آقا تارخت رو؟! مثلالینکه فقط تو رو تو قلبش نداره!! اینقدر این چند مدت اذیتش کردی که ازت دلزده شده، همهی این مدت درد و دلهاش رو به من میگفت.

تبسم عکسها را گوشهای پرت کرد و با عصبانیت گفت: دهنتم رو ببند، فکرش هم نمیکردم یه روز اینقدر عوضی از آب دربیای! تقصیر منه که دنیای اطرافم رو ساده میبینم، تاریخ رو با خودت یکی نکن.

بیتا با چشمانی ریز شده به تبسم نگاه کرد و سپس گفت: اینقدر احمق نباش، چرا تاریخ نباید به سمتم بیاد. از قدیم گفتن سیتا نشد گیتا، بالاخره اون هم مرده و نمیتونست تا ابد منتظر تو باشه، تازه دیشب هم با من بود.

تبسم از حرص میلرزید که بیتا با تمسخر گفت: حالا هم اشکالی نداره، من این سالهایی که با هم تو یه خونه زندگی کردیم روت شناخت دارم و میدونم تحقیر رو دوست نداری و نمیتونی من رو با تاریخ ببینی. برای همین آوردمت اینجا، اون پرتگاه رو میبینی؟!

تبسم نگاهی به پرتگاه انداخت که بیتا با بیشرمی به حرفهایش ادامه داد: حالا خودت میری خودت رو پرت میکنی یا ...

حرفش را نصفه رها کرد و همانطور که پایین پرتگاه را نگاه میکرد گفت: اصلا خودم کمکت میکنم، چون تو بلد نیستی درست و حسابی خودت رو بکشی و سابقهی برگشت از اون دنیا رو داری، یه جایی آوردمت که آسمونی شدنت ردخور نداره.

لبخند چندشی زد و بازوی تبسم را چنگ زد: اصلا خودم کمکت میکنم. تبسم هر چه تقلا میکرد رهایش نکرد، ناگهان او را به جلو هل داد و خودش هم به جلو کشیده شد اما در این بین دستی بازوهای تبسم را به سمت خود کشید و همزمان فریاد بیتا سکوت صبح را شکست.

تبسم با وحشت به درهای نگاه میکرد که بیتا را در خود بلعیده بود، سرش را که بلند کرد نگاهش در نگاه تارخ گره خورد، اشکهای خشک شده بر گونه‌ی تبسم رد انداخته بودند، دیگر اشکی برایش نمانده بود فقط هق میزد.

تارخ دستهایش را دور کمر او حلقه کرد، تن لرزانش را در آغوش گرفت و کنار گوشش گفت: آرام باش تموم شد.

اما خودش به حرفی که میزد اطمینان نداشت، با وحشت به دره نگاه میکرد. تبسم خود را از آغوش تارخ بیرون کشید و لبهی پرتگاه زانو زد و به بیتایی نگاه کرد که با بازی بچگانهای که راه انداخته بود خودش را از بین برده بود.

تارخ که هنوز خودش از شوک کار بیتا خارج نشده بود، شانهای خم شده تبسم را گرفت و او را مجبور به ایستادن کرد. تبسم را روی صندلی ماشینش نشاند، از عقب ماشین یک بطری آب معدنی برداشت و مجبورش کرد جرعه‌های بنوشد.

سپس بلافاصله شماره آتش نشانی را گرفت تا برای آوردن بیتا خودشان را برسانند. هر چند که دیگر امیدی به زنده ماندنش نبود اما تاکید کرد که هر چه سریعتر خودشان را برسانند.

تبسم با دست به دره اشاره کرد و گفت: بیتا! من باید نجاتش بدم تارخ.

تارخ متأثر به خورشیدی که در امتداد آسمان خودنمایی میکرد چشم دوخت و گفت: من هم

باورم همیشه که بیتا چطور اینقدر بیفکر و خیره‌سر بود. این بازی جدیدی که راه انداخت

تهاش اینطوری گلوش رو گرفت و اون رو به ته دره کشید.

چشمان اشکی تبسم متعجب به سمت تارخ معطوف شد: منظورت چیه!؟

تارخ: بیتا این اواخر زیادی هوا و هـ و \*س پوچ تو سرش بود و چیزهایی رو میخواست که سهمش نبود. میخواست همه چی رو به زور به دست بیاره حالا به هر قیمتی!

تبسم متفکر در ادامه حرفهای تارخ گفت: آره، یه سری عکس بهم نشون داد. خودش و تو توی اون عکس بودین. من باور نکردم اما سعی داشت عقیدهام رو عوض کنه!

تارخ متعجب گفت: چی؟

تبسم بیدرنگ بلند شد و به سمت عکسهایی که گوشهای پرت شده بودند رفت، آنها را جلوی تارخ گرفت و گفت: اینها رو میگم.

تارخ عکسها را گرفت و با دیدن هر کدام از آنها هر لحظه بر حیرتش افزوده میشد.

عکسها را تیکه تیکه کرد و روی زمین ریخت، با دستهایی مشت شده و چشمانی سرخ که نشان از عصبانیت کنترل شدهای داشت که سعی میکرد آن را بروز ندهد حداقل در آن موقعیت.

تارخ: چی بگم تبسم! پشت سر کسی که تو بدیهاش اینقدر غرق شد که خودش رو نابود کرد. نمیخوام برات سوء تفاهمی پیش بیاد برای همین همه چیز رو برات میگم.

پس از کمی مکث سوار ماشین شد و پشت فرمان نشست. تبسم هم به تبعیت از او روی صندلی کنار راننده نشست که تارخ گفت: دیروز بعد از کار متوجه شدم یه عالمه تماس بیپاسخ

از بیتا دارم. به خاطر رفتارهای اخیرش سعی میکردم تا حد امکان ازش دوری کنم، ولی اون همه تماس واقعا نگران کننده بود، راستش رو بخوای فکرم سمت تو رفت و گفتمشاید خدایی نکرده اتفاقی برای تو افتاده باشه.

اما اون باز هم کلک زد و من رو کشوند تو یه خونه و به بهونه‌ی اینکه حالش بده کلی من رو اونجا معطل کرد. رفتارهای خیلی غیر عادی بود، به هر بهونه‌های خودش رو پرت میکرد تو بغلم .

با خارج شدن این حرف از دهن تاریخ صورت تبسم در هم رفت.

این حرکت تبسم از چشمان تیز بین تاریخ دور نماند، بدون اینکه در صحبتش وقفهای ایجاد کند گفت: من نمیدونستم اون لحظه‌ها هم‌هاش در حال ثبت شده تا الان علیه خودم ارزش استفاده بشه! بعدشم از خودم دورش کردم اومدم خونه .اما دیشب وقتی داشتم تماسها رو چک میکردم متوجه شدم یه پیام برای تو اومده اما من اون پیام رو نفرستاده بودم متنش هم نبود. متوجه شدم یه جای کار میلنگه، تا صبح خوابم نمیبرد تا اینکه صدای ماشین شنیدم از تو حیاط و در کمال تعجب دیدم که بیتاست! سریع سوار ماشینم شدم و دنبالش راه افتادم چون خارج شدن بیتا اون موقع از روز اصلا نرمال نبود...

همان لحظه ماشین آتشنشانی برای بیرون آوردن بیتا از دره رسید و حرفهای تاریخ نصفه ماند. تاریخ برای صحبت با آنها از ماشین خارج شد، ولی تبسم شیشه‌ها را بالا کشید تا هیچ صدایی نشنود، چشمهایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد. آنهمه اتفاق و پرده برداشتن از مسائل زندگیاش در طی آن مدت کوتاه کمرش را خم کرده بود. هیچ کدام از آن اتفاقات و بازیهای که روزگار او را ناخواسته در آن دخیل کرده بود برایش قابل هضم نبود.

\*\*\*

پس از دوماه تقریباً جو خانواده به حالت عادی برگشت با این تفاوت که پس از شنیدن خبر مرگ بیتا شراره دچار جنون شد، به طوری که کنترل کارهایش خارج از توان افراد خانواده بود و بالاجبار او را به بیمارستان روانی برای درمان فرستادند.

بارانهای سرد زمستانی در فضای سرسبز شمال شور و حال دیگری ایجاد کرده بود، تبسم که در حال قدم زدن زیر درختان بلند و درهم پیچیده ویلا است سرش را به آسمان بلند کرد تا قطرات باطراوت باران را روی گونههای گرمش حس کند. سردی باران گونههایش را نوازش میکرد که دستی دور کمرش حلقه شد و لبخند را بر لبان کوچکش عمیقتر کرد.

تبسم: عادت کردی همیشه تو هر فرصتی بیای اینطوری بغلم کنی؟

صدای خنده تارخ بلند شد و کنار گوشش زمزمهوار گفت: میخوام با اینکارم بهت یادآوری کنم چقد دوستت دارم. تبسم با یک حرکت خود را از بند آغوش تارخ رها کرد و گفت: سواستفاده‌گر، از هر موقعیتی بهره میبری!

تارخ لبخندی کنج لب نشاند و گفت: یادته که امروز قراره کجا بریم؟ تو این هوای سرد بدون لباس گرم اومدی زیر بارون چهکار؟ میخوای سرما بخوری عصر باهام نیای؟

تبسم لبخندش را عمیقتر کرد: اگه لباس گرم پوشم پس چطوری تو آغوش تو گرم شم؟ تارخ ابرویی بالا انداخت: کم کم داری راه می افتیا!

تبسم خندهای دلنشین سرداد که گونههایش چال افتاد و دل تارخ را زیر و رو کرد.

\*\*\*

تبسم با دو پاکت پراز عروسک و تارخ با یک جعبه شیرینی جلوی در خانه حاج جواد ایستاده بودند، پس از اندکی منتظر شدن در توسط بچه‌ی بازیگوشی باز شد که با دیدن چهرهی تارخ اخمی به چهره بامزه‌اش آورد و مادرش را صدا زد.

-ماما طیبه، مامانی، بیا داداشت اومده!

طیبه با ذوق از خانه خارج شد و جلوی در حیاط ایستاد؛ با دیدن چهرهی برادرش آن هم بعد از چند مدت بیخبری با صدایی لرزان که نشان از ذوق و خوشحالیاش داشت آنها را به داخل خانه دعوت کرد .

اینبار در خانه، علی همسر طیبه هم حضور داشت که خیلی زود با تارخ صمیمی و گرم صحبت شدند .

از طرفی هم زری و طیبه تبسم را به حرف گرفته بودند و میخواستند سر از ارتباطش با تارخ درآورند ، اما سنا با چهرهای عبوس گوشهای کز کرده بود که تارخ صدایش زد: سنا خانوم؟ سنا با غیض رویش را از تارخ گرفت که تارخ با خنده ادامه داد: طیبه خانوم چه دختر لوسی داریا!

طیبه با لبخند گفت: خودت لوسش کردی از همون اول که دیدیش.

تارخ رو به سنا گفت: یعنی نمیخوای باهام حرف بزنی؟

سنا بیهیچ حرفی سرش را به نشانه نفی تکان داد که تارخ گفت: باشه پس، تبسم جان این عروسکها رو ببر بذار تو ماشین تا تو راه برگشت به مغازهاش پس بدیم.

با شنیدن کلمهی عروسک از زبان تارخ سنا همچون برق گرفتهها از جا پرید و با ذوق گفت: کدوم عروسکها؟ تبسم لبخندی به رویش پاشید و یک عروسک را از پاکت خارج کرد و نشان داد: این عروسکها.

سنا با ذوقی کودکانه به سمت تبسم رفت و مشغول دیدن عروسکها و صحبت با تبسم شد که تارخ با اخمی شیرین گفت: نو که اومد به بازار کهنه میشه دلآزار سنا خانوم؟ عروسکها رو من

برات بخرم بعد با تبسم خوش و بش میکنی؟ سنا چهره بامزهای به خود گرفت و گفت:  
مرسی دایی تارخ، ولی هنوز هم باهات قهرما، چون این چند وقته اصلا نیومدی دیدنم.  
تارخ: ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

بعد از گذراندن اوقات خوشی همراه خانواده صمیمی آنها، هر دو خوشحال به سمت شمال راه  
افتادند.

تبسم از شیشه ماشین مشغول تماشای مناظر اطراف بود که دست تارخ روی دستش قرار  
گرفت: تو فکری خانومی؟ تبسم: آره، دارم فکر میکنم چقدر دوری و سختی کشیدیم، اما باز  
هم بهم رسیدیم.

تارخ همانطور که نگاهش به جاده بود گفت: هنوز نرسیدیم .

تبسم با تعجب و کمی هراس پرسید: منظورت چیه؟

تارخ: ام، خب منظورم اینه که وقتی رسما میگن بهم رسیدیم که شما افتخار بدی  
پای قباله ازدواجمون رو به امضای ناقابل بزنی .

تبسم خنده شیرینی زد و چیزی نگفت که تارخ گفت: میدونی حس آرامشی رو که از چشمهات  
میگیرم از هیچ قرص آرامبخشی نمیتونم بگیرم؟

تبسم لبخندی زد و گفت: خب خودت بهم برشون گردوندی، بایدم دوستش داشته باشی .

تارخ: ولی من از همون شبی که برای اولین بار نگاهم به نگاهت افتاد درگیر نگاهت شدم .

به حدی که هر شب مثل دیوونهها پشت پنجره اتاقت خودم رو آروم میکردم.



تبسم غرق در شادی از حرفهای تارخ، به راه پیش رویشان نگاه میکرد و میدانست این جرقه عشقشان تازه اولین قدم در راه زندگیست و تا عشق هست این جاده همچنان باقیست.

\*\*\*

سینی چای را از روی اپن برداشت و همانطور که به سمت مهمانها میرفت چشم غرهای هم نثار موجود کوچکی کرد که بیتوجه به توصیههای او قبل از مهمانی، در حال شیطنت بود. شیطنتهایش گاهی واقعا او را کلافه میکرد اما از صمیم قلب دوستش داشت و نمیتوانست حتی لحظهای نبودش را تحمل کند.

وقتی با آن سینی پر از چای در جمع مهمانان حاضر شد، تارخ بیدرنگ از جایش بلند شد و سینی را از دستش گرفت که صدای خنده باربد بلند شد.

باربد: خجالت بکش تارخ، تو هنوز زن ذلیل موندیا.

تارخ لبخندی زد و با نگاه به تبسم گفت: فدای خانومم هستم.

تبسم که حس میکرد گونههایش ملتهب شده، سریع گفت: من برم بینم بچهها چیکار میکنن.

با زدن این حرف از جانب تبسم، سپیده نیز به خنده افتاد و گفت: تارخ همچنان زن ذلیل مونده و تبسم هم هنوز خجالت میکشه.

تبسم بیتوجه به حرفهایشان کنار بچهها نشست که با دیدن لوازم آرایش خودش در دست

بچهها متعجب گفت: چهکار میکنین بچهها؟ اینها رو از کجا آوردین؟

وانیا دختر محبوبه و علیرضا جواب داد: خاله، ترانه گفت تو همیشه با اینها بازی میکنی. ما هم

فکر کردیم حتما بازی کردن باهاشون خیلی باحاله.

تبسم نفس عمیقی کشید و به ترانه‌های نگاه کرد که رژ لب را روی صورتش کشیده بود و با ترس در چشمانش خیره شده بود. هم حرص می‌خورد و هم خنده‌اش گرفته بود، صدای تارخ باعث شد نگاهش را از او بگیرد.

تارخ: بیخیالشون شو عزیزم، بزار بچه از همین الان کار با اینها رو یاد بگیره .

تبسم با نگاهی پر از حرص نگاهش کرد و گفت: تارخ!

تارخ: جانم خانوم. بیا بریم تو جمع، فعلا مهمون داریم زشته، بعدا به حساب این دختر شیطونمون هم میرسیم.

تبسم بلند شد و با تارخ به جمع برگشتند. شب از نیمه گذشته بود که مهمانها عزم رفتن کردند .

باربد سرش را چرخاند و صدا زد: بیتا؟

بیتا از جمع بچه‌ها جدا شد و روبروی باربد ایستاد که باربد لبخندی به روی دخترش پاشید و گفت: خوش گذشت دخترم ؟

بیتا: آره بابایی.

و رو به سپیده کرد و گفت: مامان، بازی با رژ خاله تبسم خیلی کیف داد، می‌داری من هم با رژ لبهات بازی کنم؟ سپیده متعجب پرسید: جان؟ تبسم تو چی بهشون دادی بازی کنن؟ این بچه که از فردا هیچی واسه من نمیداره.

تبسم عاجزانه گفت: من بهشون این چیزها رو ندادم، من براشون اسباب بازی بردم بازی کنن ولی ترانه خانوم رفته اینها رو از اتاق من برداشته.

باربد به حرفهای پر از حرص تبسم میخندید: اشکال نداره آبجی عزیزم، تارخ باز هم برات میخره، فقط خدا صبرت بده از دست این بچه.

تارخ که عاشقانه ترانه را دوست داشت گفت: دخترم خیلی هم گله، هیچکس چیزی بهش نگه. تبسم: تو لوسش کردی.

مهمانها خداحافظی کردند و رفتند، تبسم بیحال روی مبل نشست که یاد ترانه افتاد، شقیقههایش را فشرد، از دست این بچه باید سر به کدام بیابان میگذاشت؟ تبسم: ترانه، ترانه؟ اما ترانه جوابی به او نداد، هراسان بلند شد و به سمت اتاقش رفت، در را که باز کرد او را روی تختش غرق در خواب یافت.

لبخندی بر لب نشانده و کنارش نشست و بوسه ای به صورت نازش که چون فرشتهها بود زد، تارخ که در چارچوب در ایستاده بود و آنها را تماشا میکرد، وارد اتاق شد و کنارش روی تخت جاگرفت.

تبسم: از ترس سریع خودش رو زد به خواب، حالا در حالت عادی من تا صبح خودم رو هم میکشتم تا وقتی خودش نمیخواست نمیخوابید.

تارخ: دختر منه دیگه.

تبسم لبخندی به تارخ زد: زندگی من هم هستا.

تارخ: ا، پس من چی؟

تبسم لبخند شرمگینی زد و گفت: تو که دلیل زندگیمی.

تاریخ نگاهش را از صورت ترانه گرفت و با تمام عشقش به تبسمی خیره شد که با وجودش  
خوشبختی را به زندگیش هدیه داده بود.

درد یک پنجره را پنجرهها میفهمند معنی کور شدن را گرهها میفهمند سخت بالا بروی، ساده  
بیایی پایین قصه تلخ مرا سرسرهها میفهمند یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن  
چشمها بیشتر از حنجرهها میفهمند .

"پایان"